وما توفیقی الا بالله هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار
الوصول والیقین وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها مصباح یشرق اشراقا انور
من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات
والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار فیه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین
وحسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال الله تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف
القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون ان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه
ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله واقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل
یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن
حسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح
من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله
بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل

حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق ابن صدیق ابن صدیق
رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه
وارواح اخلافه واجداده فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیه اضواءها لم
یزل فناؤهم قبلة الاقبال یتوجه الیها وجوه الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما
لذوی البصائر الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکوت النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل
انوار الدلائل آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء یعم اصناف البریة والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد وآله وعترته اجمعین

حسبنا الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر وعلیه توکلت والیه انیب

بشنو از نی چون حکایت میکند	واز جداییها شکایت میکند	کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق	هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوشحالان شدم	هر کسی از ظن خود شد یار من	واز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست	تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد	آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید	همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند	قصه‌های عشق مجنون میکند	محرم این هوش جز بیهوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد	روزها با سوزها همراه شد	روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد	در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر	گر بریزی بحر را در کوزه‌	چند گنجد قسمت یک روزه
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد	هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کلی پاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا	شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونک گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / که نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانک زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغگیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول ز آن دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
شه وزیری داشت رهزن عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی سر ببازم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
مو شکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی درین وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشته   نیم عیبش می‌پذیرفته شده
او بسر در حال یک چشم و یقین   ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا   ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم   هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز   سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم   گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش   کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست   از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن   وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور   لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست   گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا   جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید   وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان   می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک   تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم   چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را   می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس   فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان   شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم   گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم   فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود   نفس را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان   جانشان آسوده و ابدانشان
از صفیری باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داور کشی
چونک نور صبحدم سر بر زند   کرکس زرین گردون پر زند
اسپ جانها را کند عاری ز زین   سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنک روز آیند باز   بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار   جمله را در صورت آرد زان دیار
کاش چون اصحاب کهف این روح را   حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش   وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان   پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود   مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
گفت لیلی را خلیفه کان توی   کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی   گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خوابتر   هست بیداریش از خوابش بتر

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا   خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان   من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه   بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت   زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش   اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود   دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست   گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونک آید او حکیم حاذقست   صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین   در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد   آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر   تا ببیند آنچ بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای   آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال   نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان   تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان   وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست   عکس مه‌رویان بستان خداست
این خیالی را که شه در خواب دید   در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت   پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته   هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن   لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر
از خدا جوییم توفیق ادب   بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در میرسید   بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس   بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این   دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز   آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات   وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه آید بر تو از ظلمات و غم   آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست   ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک   وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرات رد باب

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر
گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای نور حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست
دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینتهی

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

واشت چون او در وجود خود رنگ
جان او را دید با جان آن یکی

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کو را امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد هست اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونک آمد نام او
شرح رمزی گفتن از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها
باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع
واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه گوی این
آشکارا به که پنهان ذکر دین

پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام این حکایت بازگو

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

وندر آن شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک به یک
باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد
پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی

کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکمتر زند
عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود
دست می‌زد جابجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان
باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها می‌گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را برشمرد   بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش   در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت   رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
خواجگان و شهرها را یک به یک   باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد   نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را بازیافت
گفت کوی او کدامست در گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من   آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور   بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه از تو شه کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود   سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعده اهل کرم گنج روان   وعده نااهل شد رنج روان
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست   در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید   پند او را از دل و جان برگزید
[illegible]   هرچه گویی آنچنان کن آن کنیم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی برنشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری   گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه   آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را   جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام   تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند   جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد   اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او   ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من   می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست   خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک   آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست   زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست   کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن این مرد بر دست حکیم   نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب   هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک
بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون عجب / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که ای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
دیو را چون حور بیند او به خواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونک تخم نسل را در شوره ریخت / او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانک بی‌مایه شود
بی‌خبر که عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر کاصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست‌وجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخرزمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان مکر وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او

[illegible]ب و قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ روست از شرر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام دادن شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه اختلافات در صورت روشست نه در حقیقت

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

[illegible] / [illegible]
با جهان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با جهان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

انگیختن وزیر مکر دیگر در ضلال

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را ای کیا / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان اسیران در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / [illegible]
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خاک او بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تو / خشک ما بحرست چون دریا تو
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گر چه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میل استت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت و کشتن خود در آن خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

[illegible] / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
هم شهان و هم مهان و هم کهان / جمله از درد فراقش در فغان

طلب کردن امت عیسی از امرا که ولی عهد کیست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از کی یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / [illegible]
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشمی جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانکه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف

ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشته از فتن / وز وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که قوم را هلاک کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / آن شه دیگر قدم بر وی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌شود
هر که را با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه‌ی جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیزرو

آتش کردن آن پادشاه جهود و در پهلوی آتش بت نهادن که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهد بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

به سخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریص کردن خلق را در آتش افتادن

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بند است آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش‌مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندرآ مادر به حق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

[illegible] / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد علیه السلام به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تو تا ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک شدن عاد در عهد هود علیه السلام

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان دررسید / هست تسبیحت بخار آب و گل
بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست

[illegible] لرزد ایت
بازشان بشکند کان [illegible]
بهر ما می برد تا معدنش
اندک اندک تا [illegible]

وان نفس جانهای ما را از جهان
اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالمنتقی
متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها
کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما
ذا فلا زلت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش
زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است
کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود
چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود
گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان
ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت
عاریت باقی بماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر
چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی گریزد جوید آب

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زراندودیت از ره نفکند
تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز جو آن قصه را
واندر آن قصه طلب کن حصه را
طایفه نخچیر در وادی خوش
بودشان از شیر دایم کشمکش

بس که آن شیر از کمین در می‌ربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر

بعد ازین اندر پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم
من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین
از همه مردم بتر در مکر و کین

جواب گفتن نخچیران و ترجیح توکل بر جهد و اکتساب

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید
قول پیغمبر بجان و دل گزید

جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبر است
این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا
بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنک جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش
وانک او می‌جست اندر خانه‌اش

دیده ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست
دیده ما را بدل دید او عوض
یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله

آنک او از آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد

پس اشارتهای اسرارت دهد
بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود
جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند
جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب
تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای کاهل بی‌اعتبار
جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر و خفتن در میان ره‌زنان
مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی
مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود
سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار
می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

گر توکل می‌کنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله خوب آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لا شی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که باحق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه او را

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

جواب خرگوش

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
با مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

قصه خرگوش الی آخره

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی منم	مرد کشتی بان و اهل و رای زن	بر سر دریا همی راند او عمد	می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چنین نسبت بدو	آن نظر که بیند آن را راست کو	عالمش چندان بود کش بینش است	چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس	وهم او بول خر و تصویر خس	گر مگس تاویل بگذارد برای	آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود	**تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش**		روح او نی درخور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد	روح او کی بود اندر خورد قد	شیر میگفت از سر تیزی و خشم	کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد	تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد	زین سپس من نشنوم آن دمدمه	بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه ایست	پوستشان برکن کشان جز پوست نیست	پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ	چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان	این سخن چون نقش و معنی همچو جان	پوست باشد مغز بد را عیب پوش	مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب	هرچه بنویسی فنا گردد شتاب	نقش آب است ار وفا جویی از آن	باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست	چون هوا بگذاشتی پیغام هوست	خوش بود پیغامهای کردگار	کز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا	جز کیا و خطبهای انبیا	زانکه بوش پادشاهان از هواست	بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند	نام احمد تا ابد بر می زنند	نام احمد نام جمله انبیاست	چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
در شدن خرگوش تاخیر کرد	**هم در بیان مکر خرگوش**		مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز	تا بگوش شیر گوید یک دو راز	تا چه عالمهاست در سودای عقل	تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب	میدود چون کاسها بر روی آب	تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی	هرچه صورت می وسیلت سازدش	زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را	تا نبیند تیر دور اندازد را	اسب خود را یاوه داند وز ستیز	میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد	واسب خود او را کشان کرده چو باد	در فغان و جست و جو آن خیره سر	هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست	این که زیر ران تست ای خواجه چیست	آری این اسبست لیکن اسب کو	با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم	چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم	کی ببینی سرخ و سبز و فور را	تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگها روپوش تو	چونکه شب آن رنگها مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون	همچنین رنگ خیال اندرون	این برون از آفتاب و از سها	واندرون از عکس انوار علا
شب بد آن نور و ندیدی رنگها	پس بضد نور پیدا شد ترا	دیدن نورست آنگه دید رنگ	وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضد خوشدلی آید پدید	پس نهانیها بضد پیدا شود	چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور	ضد ضد را می نماید در صدور	نور حق را نیست ضدی در وجود	تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه	وهو یدرک بین تو از موسی و که	صورت از معنی چو شیر از بیشه دان	یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست	از سخن و آواز او صورت بساخت	از سخن صورت بزاد و باز مرد	موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد کانا الیه راجعون	پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست	مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا	در هوا کی پاید آید تا خدا	هر نفس نو میشود دنیا و ما	بیخبر از نو شدن اندر بقا
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست	چون شرر کش تیز جنبانی بدست	عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمری می نماید در جسد
شاخ آتش را بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز	این درازی مدت از تیزی صنع	می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست	**رسیدن خرگوش بشیر**		نک حسام الدین که سامی نامه ایست
شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرگوش می آید ز دور	میدود بی دهشت و گستاخ او	خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع هر ریبت بود	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده ام	من که گوش شیر نر مالیده ام	نیم خرگوشی که باشد کو چنین	امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن	**عذر گفتن خرگوش**		غرهٔ این شیر ای خر گوش کن
گفت خرگوش الامان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست	گفت چه عذر ای قصوری ابلهان	این زمان آیید در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی باید شنید	عذر احمق بتر از جرمش بود	عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار   عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد   هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار   پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم   گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد   حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر   حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست   پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش   تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه   اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد   آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل   می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر   می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود   حال شیطانی که نمرودی شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت   دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان   گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن   ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد با سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند   پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندی است   مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم زبان   ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست   هم دلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود   از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش   بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای   عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ   خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش   وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست   باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر   گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ   از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق   در بیابانهای بی‌آب عمیق
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر میدار این آگاه را
تا بپای بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغ و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
پیش من لافی زنی آنگه دروغ   چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
گفت ای شه بر من عور گدا   قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردنم   من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست   تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست   لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی   پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم   پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما   پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد   نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید   جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم   قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا   دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود   یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه   دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا و ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت   تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون بسر چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا   پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت پایم کو که دست و پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر   ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس   از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان   مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد   رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند   هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب   اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن   چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع   ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را   الف داده است این دو ضد دور را

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمنست

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

نظر کردن شیر در چاه

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

دیدن شیر عکس خود و عکس خرگوش را

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ور نه دشمن بودیی خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال توست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان توست / آب و آتش ای خداوند آن توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد توست / رستن از بیداد یا رب داد توست

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوا
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

جمع شدن نخچیران و ثنا گفتن بر خرگوش

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان توست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را

حق بود نوبت آن نه بهر را / می‌نماید ظن اهل دید را

که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ می‌بینی ز عالم انصاف ده

عیب جز انگشت نفس شوم نیست / گر نبیند این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی وا استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن است آن که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

سلام کردن رسول روم بر امیرالمؤمنین عمر

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش هست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باید با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح / پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول روم از عمر رضی

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چبود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حسست / گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر این امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان به سوی عرش سازد ترک‌تاز

اضافت کردن آدم زلت را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه را بخدا که بما اغویتنی

کرد ما و کرد حق هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دو آن
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت به جان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

بار دیگر ما بقصه آمدیم　ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست　ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم　ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم　ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست　ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ　چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سوال کردن رسول روم از ابتلای روح با جسم

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر　حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده　جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی　معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را　بند حرفی کردهٔ تو یاد را
از برای فایده این کردهٔ　تو که خود از فایده در پردهٔ
آنکه از وی فایده زاییده شد　چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی　صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست　فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده　پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو　ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود　نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس　پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر　گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست　چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام　نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد　آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت　دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر　نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد　ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان　گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد　در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست　مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی　با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا　ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر　انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص　مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست　می نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند　انبیای رهبر شایسته‌اند

ما بدین رستیم زین تنگین قفص　جز که این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار　تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست　در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی　در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد　سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود　گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد　جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان　کارمت از خطه هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان　چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست　از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست　وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق　جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت　گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان　من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار　یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود　خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود　من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من　گر نمی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز　چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو　وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست　چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ　با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر　وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود　ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو　وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند　وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد　بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم　همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان　تا خورد او خار را با گلستان

صفت اجنحه طیور عقول الهی

این چه بلبل این نهنگ آتشیست　جمله ناخوشها ز عشقش او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او　عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصه طوطی جان زین سان بود　کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیف بی گناه　واندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در فهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب

باز می‌گردیم ما ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند
یکزمان زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

قول العطار
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نه دریایی
در میفکن خویش از خودرایی

او ز قعر بحر گوهر آورد
او ز آتش ورد احمر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو
زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملی ملت شود

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که اول تو انداز عصا

ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست
گر همی خواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران
افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید
کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند
دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته است کامل را حلال
تو نه کاملی مخور میباش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی میکند
خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرا

ادخلوا الابیات من ابوابها
و اطلبوا الاغراض فی اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی‌طمع نیست

مبدعست او تابع استاد نی
مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه‌پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کو نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال
عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسبی که کره خر دهد

تو نخست و بهش از فتنها ... تو نگه کن گوش اوشیار
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان ... میل خدمت عزم رفتن آن جهان

بازگشتن بازرگان پیش طوطی انچه دیده بود از طوطیان هندستان

کرد بازرگان تجارت را تمام ... باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان ... هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو ... آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن ... دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف ... بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست ... چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو ... با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد ... زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود ... لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان ... همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر ... بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت ... گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست ... وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست ... وان موالید ارچه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمرو ... عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد ... دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل ... دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او ... زید را زاول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار ... گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع ... آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله ... تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب ... چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب ... تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید ... آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها ... باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان ... قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند ... بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر ... کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو ... از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست ... صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک ... پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن ... منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان ... با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی ... می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند ... آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشینها ... می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو ... تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد ... خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز ... سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب ... وا پس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح ... هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها ... سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن در قفص و نوحه خواجه برو

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد ... هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین ... بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدان رنگ و بدان حالش بدید ... خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین ... این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش الحان من ... راح روح و روضه و ریحان من
ای دریغا مرغ خوش آواز من ... ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی ... کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم ... زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا ... چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی ... چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند ... گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی ... ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی ... هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان ... ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا ... در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده ... یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من ... ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من ... ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد ... خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو ... وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست ... وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست ... کو دلی کز عشق حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست ... آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی ... تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرک‌سار من ... ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم ... او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او ... پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان ... عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد زو / می‌بدرد ظلم را چون داد زو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را بازدانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن آمد حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او / بی‌وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی‌بهار و بی‌خزان سبز و ترست

ده زکات روی خوب ای خوب‌رو   شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای   بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت   من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان   غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت   همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را   ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو   از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما   با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست   تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن   منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست   حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه   عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی   جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو   در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو   تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین   صد پراکنده همی‌گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز   گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند   دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر   دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی   کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی‌کار نیست   ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر   کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود   که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست   گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده الغره

بعد از آنش از قفس بیرون فکند   طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد   کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ   بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   ساختی مکری و ما را سوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد   که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد   خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند   غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها   بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند   دوستان هم روزگارش می‌برند
آنک غافل بود از کشت بهار   او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت   کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه   آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد   نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود   تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند   قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت یحیی را بیا در من گریز   تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق   بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو   مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست   راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود   جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان   در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو   وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود   در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست   جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش   از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او   دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست   کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار   دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم   از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا   روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن   کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون   در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود   مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح   بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری   تا بدیری شورش و رنج آوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید همی تا شیر او / بعد حینی در سبل ابو شیر او
از دو فوره حاذر عون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم آمد نور ساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
گر تو یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یک سو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو   من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی   سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله   حق ترا باشد که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم   هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی   حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت   از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود   دیگران را ز آدم اسما گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو   خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت   نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی   والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید   هر که دید از یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد   دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن   هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین   خواه بین نورش ز شمع غابرین

در تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق   اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را   در ربایید اینچنین نفحات را
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت   نفحه آمد مر شما را دید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش   تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت زو آتش‌کشی   جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا   مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این   همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان   زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها   باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی   گرنه از بیمش دل که خون بدی
دوش دیگرگون این میداد دست   لقمه چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار   از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست   لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای   زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار   مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست   کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ   تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو   چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی   راه تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان   در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان   نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست   روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مذکر وز مونث برترست   این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش‌کننده‌ست و خوش و عین خوشی   بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود   که شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز بسیاری وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد آهرمنیست
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت   هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت   شد نمازش در شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد او نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست   چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند   زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان   جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف   چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد   وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد احمدست   زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او   با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست   بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس   ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب   نه ازین باران از آن باران رب

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت مصطفی علیه السلام که امروز باران چون بود که جامهای تو تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده در آب / گشته چون طاوس و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند زین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت میبجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از خمار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

جواب گفتن مصطفی علیه السلام

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از کلام اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه السلام که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ مطرب

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو
مطرب آن کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ جان پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن استن حنانه چون از برای پیغامبر منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی با استن صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن‌دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا / سرکشیده منکران زیر گلیا
تا بنام مومنی مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی تا کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجز پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت ار خواهی بگویم آن چهاست / یا بگوید آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی ندید / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من به من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد

پروانه را گفت کو شانه / یم کشت و دردمان ماند
ازین آتش عشق و شرر خویش / صد هزاران جان شد ...

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه آن منادی مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

در شکارش چو جان باز شد / همچو خورشید جهان جان باز شد
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تن میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

ور نمیدانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان
یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد ندانستن

چه عطا ما بر گدایی میتنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد قصد دلق او کنم
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر نهان / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوی او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او نداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانه مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

لیک نادر طالب آید کز فروغ در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد به مقامی رسد که شیخ در خواب ندیده باشد

مدعی را قحط جان اندر سرست لیک ما را قحط جان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست این چنین شد وانچنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا دان که شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال آن یکی خالی و دیگر پر مال
من روم سوی قناعت دل قوی تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدم خود و از مقام خود مگو

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو رو سخن از کبر و از نخوت مگو

لم تقولون ما لا تفعلون کاین سخنها اگر چه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن برتر از مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

چند حرف طمطراق و کار و بار کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت ای ترا خانه چو بیت عنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان از استخوان در چالشی چون نی انبان تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین آن خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد یا ترا چون من به زندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق به کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود او کز کله سازد پناه

انکه زلف جعد رعنا بایدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنش کی کند / بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید او شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن تو او رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر و فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار و دندانش کنم / تاش از سرکوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد و امام همه باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرقه در بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار از گفته خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنین با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گویم سوختست
من سپاناخ تو با هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌پزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بی من او شفیعی مستمر

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد
در میانه گریهٔ بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های
زو که بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه در جور و جفااش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

زین للناس حق آراستست
زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
آتشش جوشد چو باشد در حجب

چونکه دیگی در میان آید شها
نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انّ من یغلبن العاقل ویغلبن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و ان اعتراض حق دانستن

مرد از آن گفتش پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

بنزد عقل هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را میخورد
پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم
گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنه‌کار توام رحمی بکن
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود
چونکه عذر آرد مسلمان میشود

حضرت پر رحمتست و پر کرم
عاشقش هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیتند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس او نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
نیم شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم
ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده‌ای
مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای

زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای
ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طشت و غوغا میکنند
ماه را زان زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
میشکافد شاخ تر در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل میکند
شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا‌ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم
چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زر قلب ده تو میشود
پیش آتش چون سیه‌رو میشود

نی که قلبم و قالبم در حکم اوست
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون میشود
عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست
گنج باید جست این ویرانیست

آنچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه هست آن نیست را واداد کرد

ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانش چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کرده از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بروی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نماید شان سقر پروردگان

بیان مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان عقد در و در شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
بس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن از خلق آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسید
بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزیده جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنک آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و اما رنجور را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد و اما غوره را زیان دارد که در راهست لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع ملک گشت این نوا / ما کمالی ده که دادی جود را
هر گدا بدهی و بکشی آن کرم / او سلیمانست و انکس هم منم
او نباشد بعد ازو باشد سمی / خود منی چه بود منم عجمی
شرح این فرصت کنم لیک این زمن / باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
زین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همیخواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خواری جوید و گه سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانست و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولات
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور اندر آید در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد صورت درین معنی پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمانبرم / در بد و نیک آمد آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یار منی / یا بحیله کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم در خم بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکیان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید درافتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هرآنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی و قبول کردن شوهر

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمن خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوخ بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شاه غنی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه بسوی بغداد جهت خلیفه بر پنداشت آنکه آنجا قحط آبست

کین گواهی که ز گفت و رنگ بود / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان

لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست

زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن انهارها

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را

مرد گفت آری سبو را سر ببند / پس گران این هدیه‌ای سود مند

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را

کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زینست کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برده تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عام از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر تافته / اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست کرم نیز هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کرم بر در او آید و اگر کرم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کرم نقصان کرمست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینه جودست هان
دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید
وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آیت جود حقند
وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست
او برین در نیست نقش پرده‌ایست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه
فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ حق و عکس آن
از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

نقش درویشست او نی اهل نان
نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نه فقر حق
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات
ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست
حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجازش تا حقیقت میکشد

شرح میخواهد بیان این سخن
لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر
صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای
پرخیالی اعمیی بی دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
رنگ هندو را چه صابون و چه زاگ

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن
صورتش خندان و او زان بی نشان

وان غم و شادی که اندر دل خفیست
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست
تا از آن صورت شود معنی درست

نقشهایی کاندرین حمامهاست
از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی کسی
جامه بیرون کن درآ ای هم نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه
از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید
بر در دار الخلافه چون رسید

حاجت او فهمشان شد بی مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس نقیبان پیش او باز آمدند
بس گلاب لطف بر جیبش زدند

پس بدو گفتند یا وجه العرب
از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری
فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها
ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت
ذرهای ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید
داد جان چون حسن نانبا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او بدست
آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده
تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور
ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهگانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

من برین در طالب چیز آمدم
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک
بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نی عشاق جزو
ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود
زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة
و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل
فاسرق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار
بوی گل شد سوی گل او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش
سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که میخندد عجب
اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست
خار میخور خار پیوسته گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل
ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند
پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام
روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید
سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن
لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض
خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن
چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون
چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست
سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستاد زان معروف شد
جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نه اصول ای پهلوان
پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست
جان شاگردش از او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای
این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان
نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم
گر نه خر دانیم خود را ما خریم
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
آن سبو را او نبردی جا بجا

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال استغنا و بی‌نیازی از آن هدیه و سبو

بلکه از دجله اگر واقف بدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی
چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید
چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر
از ره آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را
وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
اینچنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر
کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال
عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران
زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین

گفت گر گوهر ز صدقش خاستی / اصل صاف آن فرع را آراستی
آن کشش را صانعی و محبوب نی / همچو دشنام لب معشوق نی
گفت آن دشنام مطلوب او / خوش شود بر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم آن آید نه نان چون می‌مزی
ور بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی
ور بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد آنرا برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راه زن
ذات زرش ذات ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تواست / تو سپیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هان / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتما اصل دوا آمدست / زانکه خاریدن فزونی گر است
قابل این گفتها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک روز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

آنکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست کی قوت دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی بر دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی فزاید تن درستی ادویه

در صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خود شتی‌تر می‌شود زر کهن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانکه خالف / ان من لم یعصهن تالف

وصیت کردن رسول علیه السلام مر امیر المومنین علی را

با سواد او ز کم باشد ورق
چون نصیبک عن سبیل الله رفت

آن سوار اشکند اندر جهان
هیچ حرفی همچو سایه همرهان

کرم الله وجهه که چون هر کس بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ خاص

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید
اندر آ در سایهٔ نخل امید

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی
کش نتاند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ آن را مقطع و غایت مجو

در بشر روپوش کردست آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه
برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست
سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند
تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند
زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هر که تنها نادرا این ره برید
هم به عون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون ز خلعت می‌دهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر
تا کسی کو هست بیرون سوی در

حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند

چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش
سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان
در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم

چونک او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا بی مواسایی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو
گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سوم جانب چه اندامست نیز
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها

خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم
ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود
پیش جزوی کو سوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

در من و ما سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

هستیت در هست آن هستی‌نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بربندند بار و قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

گر چه ز ایشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست
لیک همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید
گر چه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست
نه از آنک جو چو زر گوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست

هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز کُه در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم جزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / چون نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن ای گرگ این را بخش کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

قصه آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند
آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل

پشیمان شدن آن گوینده که گفت منم و ریاضت کشیدن یکسال جهت استغفار و باز گشتن بدر خانه آن یار العزه

این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش اندرون آ ای همه / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر همباز خشکش می‌کند
گوییا استیزه بر ضد می‌تند / باز او آن خشک را تر می‌کند
لیکن این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

رو در کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ   تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

عتاب شیر با گرگ که در قسمت بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت اینرا بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم   شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت ز که آموختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ   از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از   مرگ یاران در بلای محترز
روبه اندم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو   بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش   همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان   آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان   بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعونان و عاد

تهدید کردن نوح علیه السلام که با من مپیچید که من روپوشم با خدای می پیچید در میان ای مخذولان

ور بننهد دیگران از حال او   عبرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح ای سرکشان من من نیم   من بجان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر   حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست   پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر   سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی   غرهٔ شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی   پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی   او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت   او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش آن شیر نهان   بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش   فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر   پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی   تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید   چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید   پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید   مالک ملک است ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست   شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست   بی نیازست او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست   از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت   این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا   ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل   تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر فکر و جست و جو   همچو اندر شیر خالص تار مو
زانکه او بی نقش و ساده سینه شد   نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود   زانکه مومن آینهٔ مومن شود

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

چون زند او نقد ما را بر محک   پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها   پس ببیند قلب را و نقد را
پادشاهان را چنان عادت بود   این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند   زانکه دل پهلوی چپ باشد بسند
مشرف و اهل قلم بر دست راست   زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند   کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر   تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد   آینه در پیش او باید نهاد

قصه یوسف علیه السلام با مهمان

عاشق آیینه باشد روی خوب   صیقل جان آمد و تقوی القلوب
آمد از آفاق یار مهربان   یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی   بر وساده آشنا و متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد   گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله   نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود   بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه   گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا   نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند   نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند   پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا   قیمتش افزون شد و شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند   گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت   یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که یوسف را چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که آینه آوردمت که هر باری که در وی نگری روی خوب خویش بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کو در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود

گر رود در قوم موسی صد صحیح / ای بسا بسته ببیند تا بحج
گبر و کفر اشتیان مستی آن را / کو نیارد کرد دفع سر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و ما زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا او برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم آن لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده‌ست / زانکه سنگ امتحان پنهان شده‌ست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آیدت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان زاید ایشان را سزا
عزت وحشی بدین زان اتحاد / که ز انسان را مخالف آمدند
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
فر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی بود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کور دار عشق عقل / گرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست با شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود با شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر چون درختان می‌کند / بر گیاه تر احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو جان که حاکم انفاس است
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند که حاء و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم

خویش در آیینه دید آن زشت‌کرد / رو بگردانید زان و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حیثتی با آتشان دیگر است / کو از آن آتش جهان افروخت است
گفت حقشان گر شما روشن گرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از کافران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویشتن هم صوت مرغان خدا / بیشتر زان بد صفیر چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شدی / بر مراد مرغ کی واقف شدی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمان‌های کران

عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست آن / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از این رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکر است او عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است این آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

بس کسان کایشان عبادتها کنند ... دل برضوان و ثواب او نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی ... آن کدر باشد که پندارد صفی
چون عبادت بهر دل آرامست ... آن عبادت نیست دشمن کامست
تا ببینند دشمن خود را تمام ... تا بگردد خاطر رشتش تمام
همچو آن کر که همی پنداشتست ... کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام ... حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست ... در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم ... انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر باعرابی ما ... صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها ... آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای الٰه ... با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین ... صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون ... اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار درخورست ... دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود ... پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست ... من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنم ... او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد ... زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست ... که بانسابش بیابی جاودان
بلکه این میراثهای انبیاست ... وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان ... پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه ... زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر ... یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو ... این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب ... از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق ... ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی ... مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را ... که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی ... صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست ... کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی از آواز ملک ... برده ظنی کو بود همباز ملک
مرغ پری زد مر او را کور کرد ... نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما ... در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون ... از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید ... بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین ... سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست ... بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید ... بد کجا آید ز ما نعم العبید
خارخار دو فرشته هم نهشت ... تا نکارد تخم خودبینی و زشت
پس همی گفتند کای ارکانیان ... بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم ... بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم ... باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان ... تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین ... راست ناید فرق دارد در کمین

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای ... سر همانجا نه که باده خورده‌ای
مستی از میخانه چون خالی شود ... تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد این سو و آن سو در رهی ... در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش ... بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا ... نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما ... کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی ... بی زکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی ... که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی ... با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان ... جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان ... جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی ... کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته ... راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق ... اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک ... من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار ... گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید ... مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا ... لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش ... مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما ... همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان ... علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود ... علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره ... بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه ... آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی ... بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم ... تا شوی راکب تو بر رهوار علم
از هواها کی رهی بی جام هو ... ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال ... وان خیالش هست دلال وصال

دیدهٔ دالان بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزانه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / آینهٔ دل راست در مضمون جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

قصهٔ زید و نعمت کردن رسول علیه السلام او را

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً موقنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو ملت و تا وحدتست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
روز زادن روم و زنگ و هر گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز طفلان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هند و شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

همچو اکنون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول‌الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هشت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی‌خسف محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لب هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
آب مست غور دریای نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس برتافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که آن میوه‌های ترونده را او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون ستوها را جبها قطعت / ملء الاستار حماء فضحت
این دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گشتم و نمی پذرفت پند
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همشکل صفات او بشو

جواب زید رسول را علیه السلام

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
این سخن پایان ندارد خیز زود / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میروند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهم که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتا / که سلیمانست ماهیگیر ما
گر ویست این از چه فرد و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و کانش گیری
وهم انگاهست کو پوشیده است / این تحری جا ز بی دیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارندگیست / هم زمین تار بی بالندگیست
یؤمنون بالغیب می باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم شاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک واهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر ملک دارد در قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان

گفتن پیغمبر علیه السلام مر زید را که این اسرار فاش تر ازین مگو و متابعت نگاه دار

پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
واعشی کو ماه را هم در نیافت / اختر او را رهبری بردی شتافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / کی بدی بر آفتاب چون شهود
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید بخاک و ابر و فی / بشر من مثلکم یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتیم / تا به بیماری جگر ره یافتیم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

رجوع بحکایت زید

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نی نشان / نه کهی یابی براه کهکشان

شد هوا انس ناطقه تابان ما / محو نور دولتش سلطان ما
حبذا عقلها شان زده دون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
پیشانا را واده حق چو شهاب / حلقه حلقه‌ها در گوش ما
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم زاول نه سرپیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند / ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنان که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوت است / کاندرو اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشینی حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و کرم کردن او

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

ماض

باز گو تا ما اسد الله حسن / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانکه نادیدست و او اعطا / چونکه سندان قسمت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خوش بیا تا دیل کن با اجا را / منورا بدکوی نه کلدارا
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / نیست این هجده به هر چشمی زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما /
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن آن کافر از امیرالمؤمنین علی که چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
باز فرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

چونکه اندر جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / اینچنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت واحد یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد او / ور شوم چون کاه بادم یاد او
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله للهم نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست

پست شد یکدم بانه از قبول
عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرّم گواهی حر شنو
که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را
نیست قدری نزد دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه
بر نسنجد شرع ایشان را بکاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر
وان زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست
وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که آن
در خور قعرش نمی‌یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود
خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نه از سختیست
غفلت و مشغولی و بدبختیست

خون شود روزی که خونش سود نیست
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل آن باشد که بنده غول نیست

گشت ارسلناک شاهد در نذر
زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه حرّم خشم کی بندد مرا
نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندرآ کازاد کردت فضل حق
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته‌ای از کفر و خارستان او
چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد رسول
می‌کشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان
می‌کشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زدست
چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل می‌کند او سیئات
طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم
وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی پرورد
زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی
گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها میدهم
پیش پای چپ چسان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان

من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی علیه السلام بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

گفت پیغمبر بگوش چاکرم
کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست
با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بپیشم کای کرم
مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم
زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
زانکه این را من نمی‌دانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق
چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض
ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او رسد بر فعل خود
زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست
در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند
آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها
نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که او منسوخ کرد
او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را
بین جمادی خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز
تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد
سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید
در سویدا نور دائم آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می‌برد شاخ مضر
تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش
تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب
تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادتها درون نقصهاست
مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار
یرزقون فرحین شد گوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان رست و افزونید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین
تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او
شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی
حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته‌بنان
تا کیت باشد حیات جان بنان

زان نداری میوه‌ای مانند بید
کاب رو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان
رو مگردان از محلهٔ گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا
در شکسته‌بند پیچ و بر تر آ

چون شکسته‌بند آمد دست او
پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا … تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق آن باشد که او … مر شکسته گشته را سازد رفو
آنکه داند دوخت او داند درید … هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر … پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن … صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جنات … یا نگفتی فی القصاص حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود … بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود … کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن تقدیر طوق او شدی … بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان … پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن او

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست … از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین … خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی … تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند … کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد … صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر … اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا … لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم … و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا … وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست … بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن … جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد … بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم … برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود … تا ابد با خویش کورست و کبود
چونکه ندهی راه جان خود برده گیر … چونکه بی نور تو باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان … مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا … ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر … ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست … بلکه اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی … نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن … زانکه چون بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را … باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو … بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت … حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم … جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم … گر نخواهی ما همه اهریمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما … که خریدی جان ما را از عما
غیر تو هرچه خوش است و ناخوش است … آدمی سوز است و عین آتش است
تو عصاکش هر کرا که زندگیست … بی عصا و بی عصاکش کور چیست
هر کرا آتش پناه و پشت شد … هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

باز گشتن بحکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خود

باز رو سوی علی و خونیش … وان کرم با خونی و افزونیش
کل شیء ما خلا الله باطل … ان فضل الله غیم هاطل
گفت دشمن را همی بینم بچشم … روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست … مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال … برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی … ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است … در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست … نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود … تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست … تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست … بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما … ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی … کم افارق موطنی حتی متی

افتادن رکابدار هر بارش علی کرم الله وجهه که ای امیر المؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون … لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر … سوی وحدت آید از دوران دهر
باز آمد کای علی زودم بکش … تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز … تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود … خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید … چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم … خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی … بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من … مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند … حرص میری و خلافت کی کند

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفة

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم … تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر … تا دهد نخل خلافت را ثمر
جهد پیغمبر بفتح مکه هم … کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان … چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان
پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او
خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق
که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل
والملک والروح ایضاً فاعقلوا

گفت مازاغیم همچون زاغ نی
مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول
چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق
که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان ظن منافق راست او
کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را
تا شناسی گرد را و مرد را

گرد خارس گرد ما افراشته
گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
دانکه میراث ابلیست آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید
پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست
شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود
همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست
آرزوی مرگ بردن زان به است

ای جهودان بهر ناموس کسان
بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت
چون محمد این علم را برفراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان
یک جهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج
که مکن رسوا تو ما را ای سراج

این سخن پایان ندارد ای نعم
دست ده با من چو چشمت دید دم

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی
آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن
بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای
تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

من غلام آن چراغ چشم جو
که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور
که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من
مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین حلق را
وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل
ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود
چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز
چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین
خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را
بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت‌بر
زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن
آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند
او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

تمام شد صحیفهٔ اول
از مثنوی مولوی
بعون
الله

کتبه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۰ قمری

9.

خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خود نگردد خون شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهایی تو ناومید شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست — آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن — در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت — دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت — از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف — در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست — چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف — به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یارشان چون کار دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست — وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند — بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست — غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی — تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست — روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری — بعد از آن هرجا روی نیکوفری
بعد از آن هرجا روی مشرق شود — شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان — حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار — ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند — حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد — حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت — واَفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار — روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند — گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن — یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند — آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال — دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال — خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست — گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است — اهل بینش چشم عقل خوش پیست

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم بدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرد این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افگند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدا علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم وان سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

آمدن صوفی بخانقاه و اندر گردن خادم تعهد بهیمه

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام بر کامی رسید
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن باری تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنکه نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت شدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
این فلک در دور ایشان خرقه‌پوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
چون مراقب جمله بنشینند با / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان چند باشی در مویز
جسم ما چوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تعهد بهیمه صوفی را و خلاف کردن

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / زانکه خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول این سخن کم کن پدر / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه‌رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوءالظن گفت / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
گشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر کرده ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر ز لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثون است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور چو بولی از تنت برون فکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزینند یک یک از یکدگرش
قلبها بشکست و جانها رهید / نیک و بد در همدگر آمیخته
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شکّست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گوی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بشناسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور بخوانی و نبینی سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیره

علم بازی نیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمم را چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / آب طوفان گشت و شد شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه اختر بین بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمت است / آن گذشت از رحمت اینجا رویت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری در این دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان میخلد زو بهر در
هر کرامتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم / گر نبودی کوشش احمد تو هم
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
این سرت وارست از سجدهٔ بتان / تا بدانی حق او را بر امتان
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وام دار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد میداد همچون پای‌مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام داران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / بانگ حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
گفت او را که تو حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سرّاندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتش از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
میگریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با ابد هم شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق‌پوش از طبق برداشت او
خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود
کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سرّست این چه سلطانیست باز
ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن
بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها می‌زنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنوده یک خطاب
هرزه گویان از قیاس خود جواب

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
نور چشمش آسمان را می‌شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا

شیخ گفتا آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن حلال

سرّ این آن بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست
لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوافروش
بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست
در وصال حق دو دیده چه کمست

ور نخواهد دید حق را گو برو
این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست
نصرت از وی خواه کو خوش ناظرست

لیک بیگار تن پر استخوان
بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت
کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتیی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد
صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان بر جست یک شیر سیاه
پنجه زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود
مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش
خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت زیرا که تو زو آشفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
وجه نی و کرده تحصیل وجوه

ای میسر کرده بر ما در جهان
سخره و بیگار ما را وارهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست
آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان
خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قدر جو را پای خر
او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری
میر آب زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن
ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه
کو عدوّ جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست
ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه
این چه ظنست این که کور آمد ز راه

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری
مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
زانکه شمع از گریه روشنتر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند
غافل از لعل بقای کانی‌اند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند
رو بآب چشم بندش را برند

زانکه تقلید آفت هر نیکوست
که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیزخشم
گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر
آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک
از بر وی تا بمی راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد
آب ازو بر آب‌خوران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار
زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند
لیک بیگاری خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک

از محقق تا مقلد فرقهاست
کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود
وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین
بار بر گاوست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب
نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جاش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

شیر گفت ار روشنی افزون شدی / زهره‌ات بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف شدی / چشمه چشمه از جبل خون آمدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی درگرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن میکاشتند / کانچه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربه‌ای پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا

تا خر از هر که بود من واخرم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / اینزمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع

طمع لوت و طمع ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری

ورق

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی شبه باشد لایق لعل عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن مستی ز صوفی دور بود / لاجرم از حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادی قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
تو مکانی اصل تو در لامکان
هر چه آن بیند بگردد آن بدان

شکایت کردن اهل زندان پیش

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان
این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
آه ازین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / از برای زاد ره نانی بود
میستانم گه به مکر و گه به رو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به جور و وحشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و از بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشد زان خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان

سؤال کردن قاضی از مفلس

هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بلکه از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او   گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش   گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها زنید   طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو   قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن   بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست   نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود   تا بود کافلاس او ظاهر شود

مفلسی دیو را یزدان ما   هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن   هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی و را بهانه آوری   مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت   اشتر کردی که هیزم می‌فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد   هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت   تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران   صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می‌تاختند   تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه   کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی‌گر بلند آوازیان   ترک و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز   قرض تا ندهد کس او را یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای   مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید   چونکه گاو آرد گره محکم کنید

ور بحکم آرید این پژمرده را   من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ   با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را   عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم   حله‌های عاریت دان ای سلیم

گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است   دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانه از شتر آمد بزیر   کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه   جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس   هوش تو کو نیست اندر خانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه   رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام   پس طمع کر می‌کند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان   مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر   بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا   در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم   از جمال و از کمال و از کرشم

و آنچه او خواهد رساند آن بگوش   از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه تو هستی کنون غافل از آن   وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید   از پی هر درد درمان آفرید

لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو   بهر درد خویشتن بی اذن او

گفت پیغمبر که یزدان مجید   از پی هر درد درمان آفرید

لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو   بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چاره‌جو در لامکان   هین بنه چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی‌جهت پیدا شدست   که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

کون پر چاره‌ست هیچت چاره نی   تا که نگشاید خدایت روزنی

باز گرد از هست سوی نیستی   طالب ربی و ربانیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم   جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست   جز معطل در جهان هست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش کنی

این چنین میناگریها کار تست   این چنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی   ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم   با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای   زین غم و شادی جدایی داده‌ای

برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت   کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد می‌کند   و آنچه ناپیداست مسند می‌کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی   نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن   خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای   چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش بر جاست این سیری ز چیست   عاشقا وا جو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است   عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون می‌کند   کی وفا صورت دگرگون می‌کند

پرتو خورشید بر دیوار تافت   تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم   واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش   خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو   عاریت می‌دان ذهب بر مس تو

چون زر اندودست خوبی در بشر   ورنه چون شد شاهد تو پیره خر

چون فرشته بود همچون دیو شد   کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال   اندک اندک خشک می‌گردد نهال

رو ننکسه بخوان   دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست   دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست   هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس   بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت   بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا   بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزا / بهرهٔ چشم این خیالات فنا
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود بروید پشت خر پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه به که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و شصت
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه بی‌دیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم آن شخص را که مادر خود را بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم ضرب مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای طالب راه صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / بس برغم خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری کو خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی کو خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / آن ولی کم از و قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنی بیشتر
روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگر بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطت / شعله‌ها را با وجودش رابطت
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوالست این نظر در اشتباه
راست کردی چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه از آن دو غلام یکی را و از آن دیگر حال پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

ما علاج آن دهان تو کنیم
تو حبیب و دل‌طبیب پر فنیم
بر یکی کیکی گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار
وان دگر را گفت خه تو زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو
راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتست
هر چه گوید من نگویم آن تهمتست
کژ ندانم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او
روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو
آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید
چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود
کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هرکه از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش
هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست
پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دید دُر خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل
زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست
دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او
هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بُدست
با همه نیکو و با خود بد بُدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا
شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام بر صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم
مالک الملک و برحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا
نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت
وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت
تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم رست و دست شیث چید
پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود
در هوای بحر جان دُربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت
بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد
پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بُد وصالش را رضیع
دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد
با چنان شه صاحب صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گشت
نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان
گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد
خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس
شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف
گشت او خورشید رای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان
سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند
هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش
نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست
مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من
هست صد چندانکه این گفتار من
آنچه من دانم ز وصف آن ندیم
باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو
چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
از تک دریا چه گوهر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند
هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد
پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست
این حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را
چونکه لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله
داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهر فرزند شد حاصل ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض
جوهر کره بزاید زین غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض
گشت جوهر کشت بستان نک غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار
جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها
زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام
دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش
سایهٔ بز را پی قربان مکش

جواب غلام شاه را

گفت شاها بی قنوط عقل نیست
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لونی دگر
حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غرض
در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر بآخر می‌شود

پس سری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شگال

چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است
آن همه از بهر میوه مرسل است

جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد هل اتی

آن عرضها از چه زاید از صور
وان صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت می‌کند
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این از آن و آن از این زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی
چونک کس را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما
کی درو کردی کسی جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نه از وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار
وز صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو می‌دانی که آنچ بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود
چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب
تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسل است لیک
دیده‌ای باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحالک نعیم دایم
بس لطیف و ظریف و خوبروی

ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدیی
دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دورویت کرد
کاشکارا تو دوا و خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس
دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو جان گندست و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مامور تو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزهٔ گلخن آمد ای کیا

پس بدانکه صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت خانه فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وان چه دارد می‌گزین   زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی رود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای   قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای   آدمی خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل   شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم   برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر   ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش آید بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست   چشم او بر کشتهای اولست
کی شود دل خوش بحیلتهای گش   آنکه بیند حیلت حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد   جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست   این دوم فانیست وان اول درست

از تن بدست

آنچه گندم کاشتندش وانچه جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد   حیله‌ها و مکرها بادست باد
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود در پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست   آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ   هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن روزی که دین پیدا شود   نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند   تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس   کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود   در سوالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فایده   چه شنوم این را عبث بی‌عایده
ور سوالات را بسی فایده‌هاست   پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است   از جهتهای دگر پر عایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست   مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده   گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود   لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی   بر منافق مردن و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی   که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر   هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست   پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموش کرده است   روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است   قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل   که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک   کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست   خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش   مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد   دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست   چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری   وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین   لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر   وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها   میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی ... دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما ... می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما ... چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود ... خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود ... وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل ... شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق ... چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم ... بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست ... امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند ... بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک ... گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم ... کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون ... آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او ... نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم ... در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب ... هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع ... هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید ... از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب ... صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من ... عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون جدا شود ... هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند ... گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسبی کور کورانه چرد ... می‌نبیند روضه را از رد و کد
وانکه گردد شهرها از بی‌نوا ... مردم آرد رو بمحراب جهد
او ز بحر عذب آب شور خورد ... تا که آب شور او را کور کرد
هست دست راست آنجا خاص‌خاص ... کو بداند نیک و بد را از جهات
بحر می‌گوید بدست راست خور ... ز آب من ای کور تا یابی بصر
نیزه گردانیست ای نیزه که تو ... راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم ... ورنه ما آن کور را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود ... دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل ... داروی ظلمت کش استیزه فعل
لیک اگر بر چشم اعمی بر زند ... ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود ... کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم ... جان بده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب ... وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورست آه ... اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ابد مطلوب او ... کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه ... باز کورست آنکه شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد ... باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا ... لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد ... در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند ... پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها ... باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب ... اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد ... صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم ... سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من ... نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست ... ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند ... تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر ... بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست ... والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس ... دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه ... تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی ... مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر ... هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن ... هست سلطان با حشمش جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر ... اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست ... مرغکی لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او ... مر ورا یاری کجا از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند ... بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا ... دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز ... صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان منست عنایات ویست ... هر کجا من می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم ... بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش ... می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم ... پرده‌های آسمانها بر درم
روشنی عقلها از فکرتم ... انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما ... جغد که بود تا بداند سر ما
شه ز فکرت من ز زندان یاد کرد ... صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد ... از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من ... فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید ... گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب ... هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا ... گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار ... طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی ... حق گواه من به رغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو
لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای ما شد بهر مای او فنا

خود فنا شد مای ما در مای او
پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانند هست

تاب نور چشم با پیه است جفت
نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه بی کیفست و چون
عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد
جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان ازان آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و ترست
آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری
این حشر را وا نماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا ربیست
حرفها دام دم شیرین لبیست

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونکه لبیکش بیارب می‌رسد

هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز ازانجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست
من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می‌یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن
می‌رسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند
پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود
فصل او درمان وصلی می‌بود

سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست
مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر
زودتر بر میکند خشت و مدر

ای خنک آنرا که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

هر که عاشقتر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان
سبز میگردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

پیش ازان کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

فرمودن والی که آن خاربن را که نشانده‌ای از راه برکن

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت برکندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

ره‌گذریانش ملامتگر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان
که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوانتر میشود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی
حس نداری سخت بی‌حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان
که ز خلق زشت تست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای
تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بکلی وصل کن این جار را   وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست   کشتن آتش به مؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود   هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست   زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل   کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست   آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو   زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود   کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتشست   حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد   چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست   باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود   که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی   جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود   پر فشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت مباز   تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا   بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا   برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش   مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست   از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید   عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده   وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست بازی میکند   کژ نما و پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست   وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک

خاک همچون آلتی در دست باد   باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر   باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار   هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار   بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد   ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود   چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا   هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود   آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب داند اسب را کو هست یار   هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار   بی سوار این اسب خود ناید بکار
اسب بی راکب چه داند رسم راه   شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست   حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حق بر نور حس آن سر بود   معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری   نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست   نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو   جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران   هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم   چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست   چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب   عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست   گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار   گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار   اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان   جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست   نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق   کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را   چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر   تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون   وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست   گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو   میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را   ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام   تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و ره‌زن بیحدست   آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست   مرغ را نگرفته است او مقنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست   در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد   هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
گر عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان میشود / نه بدن از سبزپوشان میشود
نه صدای بانگ مشتاقی درو / نه صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بوک بر اجزای او تابد مهی / بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتش من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی آن حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

صفت آب

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که شرمم آید از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غیژ بدو واپس مغیژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن ایمنیست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت دیدن ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

خوانی نهاد

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذاالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگاه هست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذاالنون دیوانه نیست قاصدا کرده است

دوستان از قصه ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
همچو کشته گاو موسی گش شوم / تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق

رجوع بحکایت ذاالنون

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریزید از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت‌کشی

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
هر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چبود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چبود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خر میراند او / از برای مصلحت آن راهجو
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
هر چه تحصیلی کنی ای معتنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه‌اش پس‌خور خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / آن بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکند / از محبت شاه بنده میکند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر بعید
جمله از نقصان علم آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج
در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی‌وفا
آفل از باقی ندانی بی‌صفا

برق خندد بر که می‌خندد بگو
بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای چرخ ببریده پیست
آن چو لاشرقی و لاغربی کیست

برق را خو یخطف الابصار دان
نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن
نامه در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدنست
بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بینست عقل از خاصیت
نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد
مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که کرد نحست درنگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال
ضد بضد پیدا کند در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره
عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام
یا بده دستور تا گویم تمام

ور نخواهی نیز هم فرمان تراست
کس چه داند مر ترا مقصود چیست

جان ابراهیم باید تا بنور
بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور
تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین
بگذرد که لا احب الافلین

این جهان تن غلط انداز شد
جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصهٔ شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص و سلطان خرد

دور ماند از جر جرار الکلام
باز باید گشت و کرد آنرا تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت
چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود
وان درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر مرتبت
چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر
گر چه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد
از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم اول را ببست از بهر حق
چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند
تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف می‌ریختند
در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند
بیخ او را از زمانه برکنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود
بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده
همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران
می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران

گر همی سازید قوم حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیم و بی‌کران
کی بگنجد در فقاعی ای خران

از برای شاه دامی دوختند
آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش
همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان
پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده
پرده‌های جهل را خارق شده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده بندد پیش آن حکیم

پرده می‌خندد برو با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن‌گسل
همچو خود شاگرد گیر و کوردل

نه منت یاریست در جان و روان
بی منت آبی نگردد در روان

بر دل من کارگاه بخت تست
چه شکنی این کارگاه ای نادرست

گوییش پنهان زنم آتش زنه
نه بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو

گیر در رویت نمالد از کرم
هرچه گویی خندد و گوید نعم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار
در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا
افکنند اندر جهان بی‌نوا

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه
می‌بینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب
می‌کند روها سیه همچون کباب

آن عطارد را ورقها جان ماست
آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز
تا رهند ارواح از سودا و عجز

حکم عظیم سلیمان علیه السلام
فرمودن بلقیس از صورت بدید

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
چون خط قوس و قزح در اعتبار

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های باشمول
با حقارت ننگرید اندر رسول

چشم هدهد دید و جان عنقا بدید
حس چو کف دید و دل دریا بدید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابو جهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند ازو انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

خواجهٔ فردا و حال پیش او
او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
همچنین هر کس آن انکار کرد / سر کشید زور او حصنی از نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
مر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را آن رخ چو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تراست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را دال است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله

آنکه می‌گریی بشبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش که صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک بعضی زین دو از روی اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر و چارق تو دیبا را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / آفتابی را چنینها کی سزاست [چارق او پوشد که او محتاج پاست]
ور برای بنده‌شست این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خوی و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهیدش را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت به حق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان به غیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیده‌ام در آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر
چون شب و روزی مدد فرمای عمر

چون از صفراییان بی هنر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق
با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر
تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما
ریگ اندر چشم چه فزاید عما

کان عودی در تو گر آتش زنند
این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود
تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور
باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا
ای جفای تو نکوتر از وفا

زانک از عاقل جفایی گر رود
از وفای جاهلان بهتر بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
تا رماند مار را فرصت نیافت

چونک از عقلش فراوان بد مدد
چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت
زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
قصد من کردی تو نادیده جفا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز
تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم
ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو
اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد
پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی
یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نه از پی سود و زیان می‌جویدش
لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای خنک آن را که بیند روی تو
یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال
گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار
آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست

زهرهای پردلان هم بر درد
نی رود ره نی غم کاری خورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز
نه تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود
همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نه حیله ماند نه روش
پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم
دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود
مرغ پربرکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود
دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین
برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر
مقریا بر خوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب
ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نه قوت خوردن بدی
نه ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم
رب یسر زیر لب می‌خواندم

از سبب گفتن مرا دستور نی
ترک تو گفتن مرا مقدور نی

هر زمان می‌گفتمی از درد دین
اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

ای خدا یابی جزاهای شریف
قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال
این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن ابله بر تملق و وفاء خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند
همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری می‌کنی یکباره‌اش
گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد
در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا به گوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا بیابی در جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی
تا برون آیند صد گون خوبروی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن
تا کند جولان به گرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست
رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود
تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر
در غم مااند یک ساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای
اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول
می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست
گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوق آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابق است
در عمل فوقی این دو لایق است

وان شرر از روی مقصود خودش
ز آهن و سنگست زین رو پیش و بیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر
لیک این هر دو تن اند و جان شرر

کان شرر گر در زمان واپس‌ترست
در صفت از سنگ و آهن برترست

در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست
در هنر از شاخ او فایق‌ترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر
پس ثمر اول بود آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیرمردی کردش از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را هست قوت حیله نیست
نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو
کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه در پستیست آمد از علا
چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا
گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنایی خوی کن
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت‌بینی نشان نور تست
شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته
وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود
تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین
گرچه شهدی جز نبات او مچین

ور نخواهی خدمت ابنای جنس
در دهان اژدهایی همچو خرس

بوک استادی رهاند مر ترا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا

فکر تو نقش است و فکر اوست جان
نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او تویی خود را بجو در اوی او
کو و کو گو فاخته شو سوی او

زاریی می‌کن چو زورت نیست هین
چونکه کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن
نالهٔ ما را خوش و مرحوم کن

بود کوری کو همی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

پس دو باره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم و من در میان

گفت یک کوریت می‌بینیم ما
وان دگر کوری چه باشد وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود
مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت آوازم به هر جا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید
این چنین ناگنج را گنجا کنید

زشتی آوازش کم شد از گله
خلق بر وی شد به رحمت یکدله

کرد نیکو چون بگفت او راز را
لطف آواز دلش آواز را

وانکه آواز دلش هم بد بود
آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی علت دهند
بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مظلوم شد
ز و دل سنگین دلان چون موم شد

نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق
زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسؤا بر زشت آواز آمدست
کو ز خون خلق چون سگ بود مست

چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود
ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای
یا ز خون بیگناهی خورده‌ای

توبه کن وز خورده استفراغ کن
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفا اعتماد کرد

خرس هم از اژدها چون وا رهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همی گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدای تونی است
یا گرو بسته‌ست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را / که آن خیال اندیشی و حزم تو کجا رفت

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبرم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / بس خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغامبری‌ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت خو

چون درین تزویر او یکدل شدی / از همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه برین عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

ترک گفتن آن ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک ابله کرد تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
که درین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود نقدی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نقوش
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وان یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وان یکی کرمی که بر سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وان یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وان یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی‌گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنک آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد

تتمهٔ اعتماد مغرور بر تملق آن خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونک بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونک بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانک نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانک حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

عیادت رفتن مصطفی علیه السلام صحابی بیمار را

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانک احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانک انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانی مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش مکن از گزاف / چون نشان یابی بجد کن اعتکاف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود

عتاب حق با موسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / این سخن گم شد تو یا رب برگشا
گفت یا رب بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وابرد / بی کسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

قصه صوفی و فقیه و علوی با باغبان

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لا یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو میپریم
وان دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون براه کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
رفت بر من بر شما هم رفتنیست / وانچنین شربت شما را خوردنیست
این چه من خوردم شما را خوردنیست / واینچنین شربت جزای هر دنیست

این جهان کوهست و گفت و گوی تو / چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی فارغ آمد باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت من پختم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون برهکرد او بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را خود که میداند چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص و انگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است و در زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر ارثت این ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

رجوع بقصه مریض و عیادت رسول

این عیادت از برای این صلت / وین صله هم از محبت حاملست
در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گفتن نامهای شیخ ابایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

[illegible]

انجمن

قصد گنجی کن که این سود و زیان ... در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش ... کاه خود اندر تبع می‌آیدش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود ... چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود ... در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید ... پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را ... امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق ... گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز ... تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی ... تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال ... دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب ... همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب ... چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود ... دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش ... عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال ... یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید ... رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه ... گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست ... نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار ... وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد ... دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی ... صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است ... که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست ... خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت ... واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای ... گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست ... تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر ... تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را گوش داشت ... همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
یافت از وی بایزید اندر مزید ... منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بود

چون پیمبر دید آن بیمار را ... خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید ... گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد ... کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت ... از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ... ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم ... حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب ... برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش ... دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد ... دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست ... مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد ... صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است ... کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان ... در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز ... می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست ... مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران ... این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود ... تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم ... انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی ... کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت ... تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر ... زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی ... هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت ... نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال ... هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او ... رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر ... نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها ... کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست ... کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد ... اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را ... جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ... که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای ... از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج ... عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه ... آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو ... شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا ... تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه ... صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون ... ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی ... دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو ... تا زبونش بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود ... مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر ... ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی ... احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا ... آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا بسر گردی بسی ابرو / تا ز عقل او بگرداند زره
کم نمودن مرد را پیروز بود / که حقیرش یار و وطن لی سوز بود

آنکه حق پیشش نباشد از ظفر / وای اگر گردش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بنمود او / تا بجالش اندر آید از غرور

زان نماید ذوالفقاری حق چو / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر شد احمق به جنگ / و اندر آرد ایشان را به چنگ

تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی او را بپرانی از وجود

بین که آنگه کوه‌ها برکند او / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بجنبانی آن به جو / صد چو عاج از ریش شیخ بشد زرد

می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور

تنگ بیند خود بود در مقتول / راه بیند خود بود آن مکر غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده داد جهان

حق اگر در خنبهٔ جنگ ترا / گر گردان بر سر از لیج
گر دیگرگون گردی همت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را برکنی

حق اگه دانکی گردی تخت / تا نسالد از خاک و آب بد
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید

آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است

کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگ‌ها / چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده

آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز بایستی بگفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت

گفت نه مستور و صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیله آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نی‌ای گشته سوار اینک فلان / می‌دواند در میان کودکان
صاحب رای است و آتش‌پاره‌ای / آسمان قدر است و اختر باره‌ای

فرّ او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دزد او کی است / گرچه خود بر وی زند دزد عنید
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد مه خاک ایشان را به چشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد

گور می‌گیرند یارانت به دشت / کور می‌گیری تو در کو این چه زشت
گور می‌جویند یارانت به صید / کور می‌گیری تو در کو چه کید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این زانست کز جهل است مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

خاک و آب و باد و نار با شرر
بیخبر با ما و با حق باخبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بیخبر از حق و از چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان

گفته بیزاریم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای
میکند آن کور عمیا ناله‌ای

تا بگوید دزد او را کان منم
کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم آن بی‌ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامات رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه دزدید و برد

اولا دزدید کحل دیده‌ات
چون ستانی باز یابی تبصرت

ضاله حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کور دل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد پیش او
کای شه کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست افتاده را بزندان

محتسب در نیم‌شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار سخن آوردن سایل او را تا حال معلوم گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنانند اندر جهان
آن دو رنج و آن یکی گنج روان

آن یکی را چون بخوانی کل تراست
وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود
مهر کل خاطرش آن سو رود

آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وان دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سیم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد
که بیفتی برنخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان سه نوع گفتی گزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود
مهر کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسپ نندازد لگد
سم اسپ توسنم در تو رسد

ها و هوی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد سایل کی بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند آن سو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو وراء عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی می‌زنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست از بهر عوض

کان قندم نیستان شکرم
هم ز من می‌روید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونکه نورش راند از در گفت برد

چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی‌جان بود
عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

بس خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل‌خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان	از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر	پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
این چنین قفلی گران را ای ودود	که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست	گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل	جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان	موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو	می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست	تا بباغ جان که میوه‌ش عقلهاست
شاه‌راه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه‌ی خوشی آنست آن	زود تجری تحتها الانهار خوان

نصیحت کردن رسول رنجور را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای	از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای	چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی	دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی	پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده	پیش خاطر آمدش آن گم‌شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست	روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول	آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم	غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید	مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود	بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز	نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن	آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار	چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند	گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود	سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند	بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد	بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب	هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدا شدم	جان من از رنج بی‌آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود	بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو	ای خجسته وای مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی	کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن	بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند	که نهد بر جان تو کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من	از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما	از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر	همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی	آخر این تیه بیابان آمدی
قوم موسی راه را پیموده‌اند	آخر اندر گام اول بوده‌اند
ور بکلی بیزدی او ز ما	کی رسیدی هیچ خوانی زان سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی	در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی	اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما	گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما	حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز	نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این	نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من	پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار	عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون	عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما	رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش	امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان	کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال	در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم	بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند	مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو	تا نگردد شاد کلی جان دیو
چون نمودی قدرتت بنمای رحم	ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا	تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت	رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد	بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه	لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید	پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران	باد آتش را بکشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را	تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت آن باشد که کژبینش کند	حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکه کرد بد	عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس	مات بر وی گردد و نقصان و وکس

به بینش

زانکه او گر هیچ بیند خویش را
مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله‌ست
این نصیحتها مثال قابله‌ست

قابله گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی درد باشد ره‌زنست
زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنست

آن انا بی وقت گفتن لعنتست
آن انا در وقت گفتن رحمتست

آن انا منصور رحمت شد یقین
آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی
تا که یابد او ز کشتن ایمنی

بر کنی دندان پر زهری ز مار
تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان
هر چه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار
دم بدم آن دم ازو امید دار

نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
یکدمت غایب ندارد حضرتش

گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
از سر اندیشه می‌خوان والضحی

ور تو گویی هم بدیها از وی است
لیک آن نقصان فضل او کی است

این بدیها هم کمال اوست هم
من مثالی گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت
نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست
زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند
جمله زشتیها بگردش بر تنند

تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است
زین سبب خلاق گبر و مخلص است

پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند
بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است
زانکه جویای رضا و قاصد است

هست کرها گبر هم یزدان‌پرست
لیک قصد او مرادی دیگرست

قلعه سلطان عمارت می‌کند
لیک دعوی امارت می‌کند

گشته یاغی تا که ملک او بود
عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه
می‌کند معمور نی از بهر جاه

خوب گوید ای شه حسن و بها
پاک گردانیدیم از عیبها

زشت گوید ای شه زشت‌آفرین
قادری بر خوب و بر زشت مهین

وصیت کردن پیغمبر دعا آموزانیدن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن
آتنا فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف
منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان گویند در حشر ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترک

پس ملک گوید که آن روضه خضر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت

مؤمن و کافر برو یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی

چون شما این نفس دوزخ‌خوی را
آتشی گبر فتنه‌جوی را

جهدها کردید و او شد پر صفا
نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می‌زدی
سبزه تقوی شده و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد
ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد
و آن حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر حق کشتید جمله پیش پیش

نفس ناری را چو باغی ساختید
اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده‌اید
در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم
پیش اوصاف بقا ما فانییم

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم

تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جان‌سپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند
شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند
وز بلاها مر ترا چون جوشنند

در میان جان ترا جا می‌کنند
تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر
در فلک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل وا کنند
تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای
بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای

جزو را از کل خود پرهیز چیست
با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش
غیبها بین عین گشته در روش

تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب

مر ترا دشنام و سیلی شهان
بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
دان که او بگریخته است از اوستا

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی
خویش را و خویش را آراستی

هر که از ستار گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت
این جهان شهریست پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب
بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان
خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس در مدبری را دید کو
از پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود میباید دوید
مصطفی چون در معنی میسفت
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا
کز بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را
دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بودهایم
راه طاعت را بجان پیمودهایم
سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بودهایم
عاشقان درگه وی بودهایم
ناف ما بر مهر او ببریدهاند
عشق او در جان ما کاریدهاند
روز نیکو دیدهایم از روزگار
آب رحمت خوردهایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست
از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیدهایم
در گلستان رضا گردیدهایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد
چشمههای لطف از ما میگشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم

از که خوردم شیر غیر شیر او
که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت
ذرهها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال
جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم
وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است
زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم
هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرتپزی
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس در شش جهت از ششدره
هر که در شش او درون آتش است
اوش برهاند که خلاق شش است
جزو شش از کل شش چون وا رهد
خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
خود اگر کفر است و گر ایمان او
دستباف حضرت است و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو از اینها کاست است

جواب گفتن معاویه ابلیس را

صد هزاران را چو من تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامهاش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو
من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغانست لیکن مرغگیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده
مرغ غره کاشنایی آمده
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحهاند
دل کباب و سینه شرحه شرحهاند
عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد آمیخته
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بدین شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین‌بندهای مشکلت
سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستارهٔ سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را
من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام
صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم
شاخه‌های خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است
ور گیا خواهد یقین آهو رگ است

قهر و لطفی جفت شد با همدگر
زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است
ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم رب نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را
کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راستگو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گواه زندان کجاست
اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار
تربیتها می‌کنم دیوانه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی
مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتی
اندر آب زندگی آغشتی

تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
آن خوشی اندر نهادش بر زند

کن

باز جواب دادن معاویه ابلیس را

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره‌زنی و من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن
ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما زین عدو

نالیدن معاویه از تلبیس ابلیس

گر یکی فصلی دگر در من دمد
در رباید از من این ره‌زن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله
دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس
کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست
در تگ چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی
نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو
بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی
که چو روبه سوی دنبه می‌دوی

چونک در سبزه ببینی دنبه‌ای
دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمیک یصم
نفسک السوداء جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین
من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه‌ست
متهم باشد که او در طنطنه‌ست

از ضعیفی چون نتاند راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز جستن معاویه حقیقت غرض از ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشان داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست / راستی‌ها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا

شکایت کردن قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست

گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی

جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری

چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلت‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک

همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق آیت حق ای فتی
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد از بهر خیر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر

گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حزن آن مخلص بر فوت جماعت

آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتش که ده این آه را / وان نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول

گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

شد نماز جملهٔ خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت شد بودی از آن / می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو آید این و تو اینرا لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین

فوت شدن دزد با آواز دادن آن شخص که بر صاحب خانه بانگ زد

هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن غرقاب بود

تو مرا در خیر زان میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد زراه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا   من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان   تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب   شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آن که ز اول محتسب بد خود ورا   بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بودی آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی

فریفتن منافقان پیغمبر را تا بمسجد ضرارش برند

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق   با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می‌باختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه‌اش آراسته   لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و نوا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده   تزکیه مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود   از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود   وانچه مقصودست پنهان می‌شود

اندیشیدن یکی از صحابه که رسول چرا ستاری میکند

بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او   یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف   شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه   چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم   بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی   با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما زان سو دوان   هر دو دست من شده پروانه ران
چون بران شد تا روان گردد رسول   غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند   جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود   خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند   با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول   فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند   که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما   بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان   سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند   چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو   غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان ای قوم دغل خامش کنید   تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان   در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان   حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل   سوی پیغمبر بیاورد از دغل

راستان را حاجت سوگند نیست　　زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا　　هر زمانی بشکند سوگند را

خورده سوگند آنکه ایمانش خفیست　　زانکه سوگند آن کژان را جُنّتست
گفت پیغمبر که سوگند شما　　راست گیرم یا که سوگند خدا

نقض میثاق و عهود از احمقیست　　حفظ ایمان و وفا کار تقیست
باز سوگندی دگر خوردند قوم　　مصحف اندر دست و بر لب مُهر صوم

که بحق این کلام پاک راست　　که بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست　　اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا　　میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق　　تا بر آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می آیدم　　همچو صاف از دُرد می پالایدم
آنچنانکه موسی از سوی درخت　　بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انّی انا الله میشنید　　با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی در می ماندند　　باز نو سوگندها بر خواندند

چون خدا سوگند را خواند سپر　　کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح　　قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می جست

اندیشیدن یکی از صحابه که رسول چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول　　در دلش انکار آمد زان نکول
کین چنین پیران با شیب و وقار　　میکندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا　　صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد　　تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق　　کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زارید کای علّام سر　　مر مرا مگذار بر کفران مُصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم　　ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود　　مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه　　میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست　　از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست　　کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین علم ای خدا　　که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز　　تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر　　صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر آن قوم بسته بر قبا　　بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش　　کعبه ای کردند حق آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام　　حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز　　نیست الا حیله و مکر و ستیز

هر صحابی دید زان مسجد عیان　　واقعه تا شد یقینشان سرّ آن
واقعات ار باز گویم یک بیک　　پس یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک می ترسم ز کشف رازشان　　نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفت جان　　بی محک آن نقد را بگرفت جان

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می جست

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست　　هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست　　چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده ای　　از کفت بگریخته در پرده ای

آمده در بار کردن کاروان　　اشتر تو زان میان گشته نهان
میدوی این سو و آن سو خشک لب　　کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف　　تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری　　جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشانی از شترم　　مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی　　ریش خندت میکند زین هر خسی

کاشتری دیدیم می رفت این طرف　　اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود　　وان دگر گوید جلش منقوش بود

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون شو و مخلص یافتن

آن یکی گوید شتر یک چشم بود　　وان یکی گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان　　از گزافه هر کسی کرده بیان

همچنانکه هر کسی در معرفت　　میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح　　باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند　　وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی از ره نشانی زان دهند　　تا گمان آید که ایشان زان ده اند

این حقیقت دان نه حق اند این همه　　نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید　　قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان　　قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ　　آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند　　زهر در قندی رود آنگه خورند
پس مگو که جمله خیالست و ضلال　　بی حقیقت نیست در عالم خیال

گر نباشد گندم محبوب نوش　　چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند　　باطلان بر بوی حق دام دلند

پس شب قدرست در شبها نهان　　تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان　　نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر　　امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیّز کو که تا　　باز داند حیزکان را از فتی

گر نه معیوبات باشد در جهان　　تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل　　چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست　　چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست　　وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تا جوان اسب یا گردنده شود / تا جوان لنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آید عرضها را فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو به مو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
وان بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گل کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته / بهر این نیک و بدی کامیخته
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی

شرح فایدهٔ اشتر جوینده

تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این اشارتها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مرست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنهاروی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کز فلک در برتر است آفتاب از آفتابش ذره است

بیان آنکه در هر نفسی مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات آنچنین حیفی نرفت زد درین ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان خود چه گویم حال فرق آنجهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بران مسجد کنان تسخر زدی چون نظر کردی تو هم زیشان بدی

قصه آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند در آنکه هر ا

چار هندو در یکی مسجد شدند بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او گشت معروفی بعکس ای وای او
تا ندانی ایمنی معروفی مجو رو بشو از خوف و بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او در چهی افتاد تا شد پند او
تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

فرمودن غزان کشتن مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید از چه آخر تشنهٔ خون منید

بجز

چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است گفت قاصد کرده است او زر در است
گفتشان چون هست وهم مردو یکیم در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون در حدیث آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو ور خود این بر عکس کردی وای او

بیان حال خودپرستان و کفران نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست ور نه گویی در تکبر مولعست
یا منافق‌وار عذر آری که من مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید صبر چون داری از آن کت آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار گفت هذا رب کو هان کو نگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب و خور کی خورد یک لحظه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای زخم خورده که وسیلتان تهنیت / چون عنودست ای حجیم این حرکت

حکایت کردن پیری با طبیب از رنجوریها

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندت جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنک در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی بجست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خود نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی درو بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانک لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن آن کودک از آن شخص و گفتن او که مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر سستم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بر طبیلی همچو خیکی پر ز باد
چون نبد اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی که ترسید از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
بس کسان را کآلت پیکار کشت / بی‌رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و جوال ریگ و ملامت فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیمی گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / این چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب‌پند

کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقیم پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخرزمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کآن بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای پدر / ملک دل به یا جهانبانی بگیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا نیابد طعن در روی ثبوت

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلک آن مغزست وین عالم چو پوست

برنمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر آن بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته‌اند این پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حس‌ها را ذوق مونس می‌شود

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حس‌ها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حس‌ها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود

حس‌ها با حس تو گویند راز / بی‌حقیقت بی‌زبان و بی‌مجاز
کین حقیقت قابل تاویل‌هاست / وین توهم مایهٔ تخییل‌هاست

آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلک‌ها را نباشد از تو بد

چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است

تا که جنبش‌های موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحیی را مناسب‌هاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسب‌های افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت

مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آنچنان کس را که کوته بینی بود / در تلون غرق و بی تمکین بود

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حالت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
بی‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر

جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم

لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه باغ از آب می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جو و این سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت تشنگی بود و شتاب پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد کی تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند لازمست این پیر را در وقت پند
کفر را حدست و اندازه بدان شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هر چه محدودست لاست کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست پیش آن سر این سر تن کافرست
چیست کافر غافل از ایمان شیخ چیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشترست از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک که منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و گفت گریان و خراب گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی بر ملایک ترک تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان شیخ که بود کیمیای بیکران
دایم آتش را بترساند ز آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی در بهشتی خارچینی می‌کنی
مس اگر از کیمیا قابل نشد کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل شیخ چه بود موج دریای ازل
گر بهشت اندر روی تو خارجو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست که دل تو زین وحلها برنجست
در وحلها دل رخصها می‌تنی چون نمی‌خواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گوید اینجایگه کفتار نیست از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند او همی گوید ز من بی‌آگهند

دعوی آن شخص که مرا خدای تعالی بجرم نمیگیرد

گر ز من آگاه بودی این عدو کی ندا کردی که آن کفتار کو
آن یکی می‌گفت در عهد شعیب که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود   بعد از آن بر روی کی بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود   دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری   رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه   تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند   خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بی دین شود
این پشیمانی و یارب رفت ازو   شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر   آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش   پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر   ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید   تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت   زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان   گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او   آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش   جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا   آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن   لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی   لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال   صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیهٔ طعنه زدن آن بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ   کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی   او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان   تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی   گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب   روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر   گفت شیخا مر ترا هست غدر
تو نمیگفتی که در جام شراب   دیو میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند   کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای   این سخن را کژ شنودی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست   جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می   هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص حق   کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام   من ز رنج و مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک   بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید   بهر شیخ از هر خمی می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار   هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث   جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال   کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه با مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که تو بی مصلا بهر جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت   یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نماز میکنی   میدود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان   حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق   پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او   لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را   ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست   تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل   رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری   کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن در خود

موشکی در کف مهار اشتری   در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان   موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش   گفت اشتر ای [illegible] خوش
این توقف چیست حیرانی چرا   پا بنه مردانه در جو اندرآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من   در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق   من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب   پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش   از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبانم برنشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گل‌خوار گشتی هر کی او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به چشم منکری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس بود

سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق‌زار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او

با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهم کردند بدزدی

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان

چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری چه در

صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف / متهم حس است نه نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بران صوفی پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم بدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بر اندازه لیک / هم فزون آمد بگفتش یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شیستی / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت پیشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جواب‌های خضر خوب و صواب
آن جواب‌های سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکل‌هاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / گفت اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده هم‌دستیم ما
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در بی‌نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست / برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایه انکار او
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده‌بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود
آن ز هر که بشنود موقن بود

چونکه خود را پیش او یابد فقط
چون بود شک چون کند خود را غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب
در قدح آبست بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
از برای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و از آن ماء معین

یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند

زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهیست
کو اولوالعزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من
کرد سجده حمل من ای ذوفطن

کین جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم
سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را
خط بکش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزادش آنگهانش بر کنار
بر گرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست
غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دورست از بصر

دیده‌ها بسته ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نه از برون نه از درون
از حکایت گیر معنی ای زبون

نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
همچو شین بر نقش آن چفسیده بود

تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان

ور بدانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله و دمنه جمله افتراست
ورنه کی با زاغ لکلک را مراست

ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست
معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین کن ز افسانه

گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین ببالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست
گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
بی گنه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود
گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را
زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار لاغی بر گشود
عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد
چونکه از حد برد او را حد سزد

پدید آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان
گر نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست
گویدت کین دو است و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است
راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ
الخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان
که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد
نی شود او پیر و نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو
گرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند
کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفع دگر
وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلان اقلیم باهول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر
می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها
می‌فرستادش شهنشه مالها

چونکه بسی دید اندر آن غربت تعب
عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
زان غرض غیر از خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد
جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه
اشک می‌بارید و می‌برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولع اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو بنمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیر خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری / وز ثری تا عرش در کر و فری
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه او بیند مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریرست و حلل / یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند منتظر او در نماز / مانده بد استاده در فکر دراز
بس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهم می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشاد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جوی را ز بالا که کرم	تا ز بالا بر کشد دستی ز دم	ای ستوده تو نگار لامکان	فی السماء رزقکم کرده بیان
در میان نان مناجات آبرش خورش	ذره و پیدا شده چون ... کش	همچو آب از مشک ... گرفت	در کوه و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اسما	جا میان جنگ شد شکستها	یک جماعت زان عجایب کارها	می برند آن ترها ز نی بارها
قوم دیگر را انتشن دراز دیا			ز من عجب واسع اعلم بالرشاد
	قوم دیگر با بدید آتش زنجام	تا قضای سرمدی تم الکلام	

کتبه ...

جعفر سلطان القرائی

سنه ۱۲۶۶ ...

هست شرح این سخن را منتها / پاره گفتم تا بدانی پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
لیک حلق از خورد بد خالی شود / آنگهان آن حلق اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نه ز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکا منه و انشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد

بحث کاین حس را بلی نون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیثشان جهانی بی گره / بی‌خبر خون او می‌خواند جاش خورد

آن شنیدستی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل‌زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نمی‌بینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌کنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر بسر گوشست و چشمست این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر کشید این سخن ما را و باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

بچه‌ها را آن پیل بو می‌کند / گرد هر معده بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خداست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیله نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه‌گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر سرهای من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن‌گه خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید کسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگست و به چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او را نزار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشت به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفته آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌بچه خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا بویگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ محبوب خداست

بیان آنکه خطای محبان به از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حیّ را هیّ همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن باشد حرف حیّ علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

ای خسان نزد خدا هیّ بلال / بهتر از صد حیّ و خیّ و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

وحی آمدن به موسی از حق تعالی که مرا بدهانی خوان که گناه نکرده باشی بآن

گفت ای موسی ز من جو در پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روز آرد در دعا
از دهانی که نکردی تو گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چونکه افروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن بی درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیم و خسته این دخمه‌ام

یا سرم دردست دردسر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل

ذوق آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات / یار تو خرجین تست و کیسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و طبق

هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

قصهٔ شهری و روستایی و بدعوت الحاح کردن

ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان / از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لک لک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان / کز کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله‌هاشان ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ   صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان   در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در   چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود   گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار   کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب   می‌دهندش آن سگان آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست   حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش   حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات   چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی   از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص   گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ   می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود   کار نا اومید اینجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل   هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق   از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح   تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش   چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار   شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا   حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا   سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای   که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شاد و در امان   از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش   یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد   چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پا بند   تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو   یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد   چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن   همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد   میوه‌های پخته بر خود واکفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش   با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند   که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان   سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود   وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو   با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش   پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش   بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار   رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود   بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا   گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم   کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او   داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا   متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست   تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود   هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر   با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو   آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن   زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح   با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان   دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود   موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان   در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم   کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی   از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری   سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو   می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت   گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین   یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان   بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر   کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود   نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان   چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا   مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال   تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش   بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن   هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود   این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش   تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد   قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا   عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد   قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست   قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند   باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم   گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ   غصه بیخست و بروید شاخ بیخ

قبض دیدی چاره آن قبض کن — زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام — کارشان کفران نعمت با کرام
لطف کن این نیکویی را دور کن — من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیر لنا خذ زیننا
باشد آن کفران نعمت در مثال — که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی — من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا بضیق عیش و لا عیش رغد
قتل الانسان ما اکفره — کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی — در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد — آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدآن گوسفندان را بخشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یوسف نه‌ایم — هیزم ناریم و آن عاقل نیم
بود حمیت جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه — در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای — پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوسالهٔ بریان آوری — گه کشی او را بکهدان آوری

گر نخورد نیست او را لوت و پوت — نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می‌کند از تو شکایت ای خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در دست ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب — می‌گوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست — چون بود آن بی کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش — من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

بقیهٔ داستان روستایی و شهری

شد ز حد هین باز گو ای یار گرد — روستایی خواجه را چون خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند — نرتع و نلعب شادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن — حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما — ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال — بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد — کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن — که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور — آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب — هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو بازگرد — از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری‌ایم از دعوت دعوت ترا — ما نشوشیم این دم تو کافرا

حسن‌ها را تنه و قندستان ترا
من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید لقمه کم
چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کاری نازکم فرموده است
ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا در ابرو افکند سلطان گره

بعد از آن در مان خویش هیچ گم
زنده خود را از زمین کرده گم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌اش با حکم حق نشناد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد ذره‌ای از آسمان
چون کند او هیچ حیله از جهان

هرچه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش از خورشید می‌بارد بگو
او به پیش آتشش بنهاد رو

ور همی طوفان کند باران
شهرها را میکند ویران

او شد تسلیم او ایوب‌وار
گر اسیرم هرچه میخواهی بیار

ای که جزو این زمینی سر مکش
چونکه دیدی حکم یزدان در مکش

چون خلیفه گشت و شد سلطان تراب
خاک باشی جیب از نور و شتاب

پس که اندر خاک تخمی کاشتیم
گرد خاکی و منش افراشتیم

جمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله میرت ای امیر

آب از بالا به پستی در رود
آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد
بعد از آن او خوشهٔ چالاک شد

دانهٔ هر میوه آید در زمین
بعد از آن سرها برآرد از دفین

اصل نعمتهای گردون تا به خاک
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد به زیر
گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد

گر جهان نه ده ز اول آدم
باز از پستی سوی بالا شدم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانّا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجی کند
روستایی شهری را مات کند

با هزاران حزم خواجه مات شد
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه کُه بُد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پرّان زبون

تا پری و دیو در شیشه شود
بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
خون او را هیچ ترکی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله نه هت انقضا

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای
پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای

حیله میکردند کژدم نیش چند
که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می‌سگالیدند مکر
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر

خفیه میگفتند سرها آن بدان
تا نباید که خدا دریابد آن

با گل انداینده اسگالید گل
دست و کار دل همی جنباند دل

گفت الا یعلم هواک من خلق
ان یکن نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا
من یعاین این مثواه غدا

اینما تهبط و تصعدا
قد تولاه و احصی عددا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
استماع هجران غمناک کن

آن زکاتی دان که غمگین را دهی
گوش را چون پیش دستان می‌نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل
فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پرفنی
مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی
گر به سوی رب اعلی میروی

این تردد حبس و زندانی بود
که بنگذارد که جان سویی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد
هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حقست
ای خنک آنرا که پایش مطلقست

بی تردد میرود در راه راست
ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف
تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی
ای برادر گر بر آذر میروی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق
نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست
غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

عزیمت خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است
یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز
از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند
در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا
عقل میگفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین
ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم
کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهار است و دگرها ماه دی

هرکه جز او هست استدراج تست
گرچه تخت و ملکت است و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

فرخی بخت کج تو چون کمان / لیک کی درگیرد این با کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در ده باشد او روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر در ستان / گر بدین سو نیست ره آن سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختی / شب ز اختر راه می‌آموختی
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماهوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه شینی می‌رود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندران ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و خویشش بسوی ده و ناشناخته کردن روستایی او را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رویی که همه زرق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
روی‌ها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی رویشان در تو فتند / یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهرمان شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران درگرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بجهد الکاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان سکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدت است / آن یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندران ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه برکند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هم پدید / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنانکه آب ز می
کشته‌ای خرکره‌ام را در رباط / که مبادت بسط هرگز ز انبساط
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صایب باید اندر شب کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست / می‌شناسم با دو خرکره نهفت
در میان پیت باد آن بادها / می‌شناسم چون سیا فرزند را
خواجه بر جست و بیاید یافت گفت / دو تیاپی اگر پاسش گرفت
کالبد طرار شیدا آورد / بنگ و افیون برده و بام موزه
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر ولای خر خبر
آنکه در اندیشه کم باشد درا / چون نداند سر دو سه سال را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
گر مرا از خویشتن هم آگه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقست
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس کی دهد پارسی بو مره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانات کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوا کند / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / آنچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و بخلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدای کدا
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که نمی‌دانم عمر را از بولهب / باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی کم بگرد
باز بر ارزیش نیشل سوی عشق‌ها / کی پرد بر آسمان پر کجا
خویشتن را تا کسی سازی چنی / عشق‌ها را پیشه سازی چنی

عاشق معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفم بی‌خویشم و بهلول ده
تو تو هم مسکینی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌شود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر تو زان می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیست آن سو کن گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدانسو سرفشان
جمله این سوی از آن سو گپ زنی / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نشکافت او / شاید ار مخلوق را نشکافت او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

رفتن شغال در خم رنگ و دعوی طاووسی کردن

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگ‌ها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و برون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کشف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانهاست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده و در رسته بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهاری ما و ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرم می‌بشکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده / دست پنهان در دعا اندر شده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس دنبه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لب و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدم لیک جهدم کم بود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم رنگ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیانه را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا شد کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووشست پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان

پیش از این زان گفته بودیم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
حمله دیگر ز بسیاری قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

آنچنین مستیست استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیدند از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک بیکشان امتحان فرمود او / صد هزاران [illegible] چون کاه کرد او
امتحان بیکرانشان [illegible] / کی بود سرمست را ز دنیا خبر
خندق و میدان [illegible] / چاه و خندق [illegible] سلطنت
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان این دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم‌بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بوی دل در آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار از نصیب [illegible] قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفت ای شیخ [illegible] / بر زمین [illegible]
کشته [illegible] / عدل و انصاف [illegible]
این [illegible] قضای [illegible] / پیش [illegible] چیست
بین خود و گستاخ در دشت بلا / [illegible] اندر کربلا
که ز سوی [illegible] کلان / می‌نیاید [illegible] کلان
جمله در [illegible] استخوان [illegible] / بر [illegible] تیغ قهر لاشی گردشی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پابرهنه چون رود در خارزار / جز بتوفیق فکرت [illegible]
این قضا [illegible] گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد

حیلهٔ فرعونی چو [illegible] بود / هر چه آن بیدولت از تقلید بود

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام

از منجم بود در حکمش [illegible] / ور معبر بود و ساحر شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره‌زن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند روز آن بگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رخ نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / [illegible] بر سر [illegible] روند

میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله و مکر و منع ولادت موسی علیه السلام

ور ببیند روی او مجرم بود / [illegible]
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع
ای اسیران سوی میدان [illegible] / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند آن اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
همچنان کین جا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می باید بکف
هر که می‌آمد بگفت او نیست این / هین برو خواجه در آن کنجی نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه بی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / [illegible] مکر شیطان [illegible]
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود ننمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

بعد از آن گفت ای [illegible] / جمله در میدان بخسپید امشبان
بخشش و داده که خود [illegible] کنم / گر تو خواهی [illegible]

شه شبانگه باز آمد شادمان کامشب این حملست دور از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش سوی شهر آمد قرین صحبتش

گفتش ای عمران بر این در خسپ تو هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم بر این درگاه تو هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند آنکه خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت نیم‌شب آمد پی دیدنش جفت

زن بر او افتاد و بوسید از لبش بر جهانید از خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش بوسه باران کرد او از لب بلبش

گفت عمران این زمان چون آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات چون شه شطرنج ما ماتیم مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس آن ز ما دان نی ز ما ای با فسوس

وصیت کردن عمران جفت را که مرا ندیده باشی

آنچنان فرعون می ترسید ازو هست شد اکنون که گشتم جفت تو

وامکن وا این سخن ای شاد و حزن تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرها میرسید از خلق و پر شد از هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان پا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرائیل شد از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص می آرند و کفها میزنند

گفت باشد کین بود اما ولیک وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد

پیش و پس میرفت شه جمله شب جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعرها

زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران بعمران در خزید تا که شد استاره موسی پدید

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام

هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

مردمان سر برهنه جامه چاک همچو اصحاب عزا بر روی خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان برگرفته از فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیرست این چه شورست و چه حال پریشانی میدهد سهو محال

عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پسر بر سما ما ستاره‌بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاه عمران از نفاق دست بر سر میزد کالفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند گفتنیهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید آب روی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر ضمان شاه را فارغ کنیم از غمان

شاه هم بشنید و گفت ای خائنان من برآویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان در باختم

تا که امشب جمله اسرائیلیان دور مانند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت میبرید ملکها را مفت مفت میخورید

رایتان این بود و فرهنگ و کلام طبل خوارانید و مکار و شوم

من شما را بر درم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان بر کنم

من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده‌ایم وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد

روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه میشمرد او روز روز تا نپرد تیر حکم خصم دوز

چون نگاه پر بلا کاخ ... سرنگون آید ز خوف خود و

چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش پنجه میزند سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان را بکر سوی میدان

بعد نه مه شه برون آورد تخت سوی میدان و منادی کرد سخت

کای زنان با طفلکان میدان روید سوی میدان آنکه اسرائیلیند

آنچنانکه پار مردان را رسید خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

ای زنان از وزرا جای شماست / تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
ور زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه نر بد ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

به وجود آمدن موسی علیه السلام و در آتش انداختن مادر او را

خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود

آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا و شدا

زن به وحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن شدند / باز غمازان کزین واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که او را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن معتمد / من ترا با وی رسانم روسپید
این سخن پایان ندارد و مکرهاش / جمله می پیچید هم در دست و پاش

صد هزاران طفل کشت او زین فنون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورد زود
لیک از فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین

حکایت مارگیر که اژدها را مرده پنداشت

آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

و در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتیهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه بود

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای / میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کنند / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
همچنان کز بت‌پرستان گشته‌اش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند
می‌سکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشک مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / تا بجز فن بس ربی که دید ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / نزد حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونا ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

بت

این نخواهد شد بروزی دور و دور / مهلتم ده تا چهل روز ای قنوز

جواب موسی علیه السلام

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر ترا چیزی بر او ده یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نمود / عشوه تا کم ده تو کم پیمای باد

وحی آمدن بموسی که مهلت ده فرعون را

حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش رو من بر رهم
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنکه اندر وهم نایند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

گفتش امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالا بسیج / که گریزان میشد از وی روم و زنج
کف همی انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که زدی شد جذام
ز غژغژ دندان او دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبا / شد تن او بگرفت باز او عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان چون سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بسته‌ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع اغنام بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العاشقین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر آورده و بجز برده ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندارد آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است آن زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد وازان سو مینمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
گاه محنت گشته الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این ازان آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم وافسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / بی لب ساحل بدست این بحر کس
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار   کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر   سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار   در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب   وان بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده   دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی   بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه   کز شما شاه است اکنون چاره خواه
جاده
از پی آنکه دو درویش آمدند   بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر از یک عصا   که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند   زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می باید اندر ساحری   تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد   ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت   سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است   حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلم

بعد از آن گفتند ای مادر بیا   گور بابا کو بما تو ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه   پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما   شاه پیغامی فرستاد از وجا
تو جهان راستان در رفته‌ای   گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر   ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم   خویشتن بر کیمیائی برزنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید   راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر با فرزند خویش

گفتشان در خواب کای اولاد من   نیست ممکن ظاهرا محرم شدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست   لیک رازی از پیش چشم دور
لیک بنمایم نشانی با شما   تا شود پیدا شما را این نهان
نور چشمانم چو آنجا گه روید   از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم   آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است   چارهٔ ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است   او رسول ذو الجلال و مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید خدا را آن بحرب
این نشان راست دادم جان باب   بر نویس الله اعلم بالصواب
چونکه خفت آن جهد او ساکن شود   چونکه چوپان خفت گرگ ایمن بود
جان بابا چون بخسپد ساحری   سحر و مکرش را نباشد سروری
رهبری
لیک حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی کو حق کند حق است و راست   جادوی خواندن آن را ز غلطاست

تشبیه کردن مجید را بعصای موسی

علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی علیه السلم و قاصدان تغیر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد عصا بردن کردند چون موسی را خفته یافتند

جان بابا این نشان قاطعست   گر بمیرد نیز حقش رافعست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق
من ترا اندر دو عالم حافظم   طاعنان را از حدیثت دافعم
من کتاب و معجزت را حافظم   بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو   تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم   نام تو بر زر و بر نقره زنم
نام تو از ترس پنهان میگویند   چون نماز آرند پنهان میشوند
منبر و محراب سازم بهر تو   در محبت قهر من شد قهر تو
از هراس و ترس کفار لعین   دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه   دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی   صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا   کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای   چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی   تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند   قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت   او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت   تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود   موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان قوم   که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان   خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر   عرش و فرشش جمله در زیر نظر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش   طالب دل باش و در پیکار باش
آنکه دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسپد برگشاید صد بصر
ای بسا بیدار چشم خفته دل   خود چه بیند دید اهل آب و گل
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش   نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من   لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   درنگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌شدند

جمع آمدن ساحران پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم الخ

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خوانیم راند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش‌رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن توی زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن کین کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / کی طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریزریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه آن تست شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / آن کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که همواریش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع چون باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوای

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر برین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالات حل شود در حال هان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

آن یکی مرد دومو آمد شتاب … پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا … که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد … گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال این جواب آن گزین … که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را … حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم … پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق … یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا … از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم … که درین بحث و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این … نیست صاحب درد را این فکر هین

بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

حکایت صحابه

در صحابه کم بدی حافظ کسی … گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآکند و رسید … پوستها شد بس تنک تا واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم … مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش … زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبست … وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم … پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود … جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف … نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب … خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز … جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان بود … کور خود صندوق قرآن بود
گفت کوران خود صنادیقند پر … از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست … زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار … به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد … گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح … شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان … سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر … سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی … جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول … زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشقنامه خواندن و مطالعه کردن عشقنامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند … نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا … زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست … گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه‌خوان … نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک … من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه من دیدم ز تو پارینه سال … نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام … دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی … راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو … من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی … حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من … جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی … عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود … مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر … هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال … بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند … چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او … منتظر بنشسته باشد حالجو
کیمیای حال باشد دست او … دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود … خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست … کو بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال … لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او … زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی … بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود … نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این … نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است … یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی … نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت … وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال … ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست … لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای … ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش … بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف … بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب … آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی میدهد … کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب … که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست … این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست … این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح … می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب … نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غنی

این دعا میکرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسپ و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود
خفته‌ام در سایهٔ این فضل و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر
روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر

هر کرا پایست جوید روزیی
هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی آن حزین
ابر را باران بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دوتو

طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا
از ضحی تا شام و از شب تا ضحی

خلق میخندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر پیکار او

که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی دادست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها
ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندروست
کز گزیده‌ست عنایتهای دوست

معجزاتش بی شمار و بی عدد
موج بخششهاش پیوسته مدد

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز صد چون ارغنون

که بمیراند به وعظی دو دویست
آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع گردند آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و مرغان هم رسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات
نور رویش بی جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزیش را
کرده باشد بستهٔ اندر جست و جو

بی زره بافی و رنجی روزیش
می نیاید با همه پیروزیش

این چنین مخذول واپس مانده‌ای
خانه کنده دون گردون رانده‌ای

این چنین مدبر همی خواهد که زود
بی تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گیجی بیامد در میان
که برآیم بر فلک بی نردبان

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده به الحاح

این همی گفتش به تسخر رو بگیر
که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده
زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او از این تشنیع مردم وین فسوس
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد معروف در شهر و شهیر
کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا
او از این خواهش نمی‌آمد جدا

قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست از حق تعالی والحاح خواسنده را بهتر است از آنچه میخواهد

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
مرد بر جست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو را ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش بر کند در وقت و تاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچون جنین
چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده‌ای هر چیز را
ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر
گوید و از حال آن این بی‌خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بی‌خبر از یکدگر اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی‌خبر
جبری از تسبیح سنی بی‌اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم
بی‌خبر از حال او وز امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا میکند
جنس از ناجنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی
خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌برند
سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر است و گمان را یک پر

علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان میرود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
هیچ یکذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال
کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
تا چو سی کودک چنان این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / تا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

صح
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب دوان
صح

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظن لاشی بی معنیست
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و غرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر نهد / فعل دارد زن که خلوت می‌کند

در را از خانه بیرون میکنند / بهر نفس فعل و افسون میکند
جامه خوابش کش و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی میبزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانیم / بد بنائی بود و ما بد بانیم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از آواز ما درد سر آید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پاش از ضراب

در بیان آنکه تن روح را همچو لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روح

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بیخبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در منقبت که انا جلیس من ذکرنی

گر با همه چون بی منی بی همه / ور بی همه چو با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تو مپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود در گرد و غبار
چون بروبی خاک را جمع آیدت / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیه قصه زاهد که نذر کرده بود که میوه از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان

اندر آن که بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بیشمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

مر زمان و در او گرم ای بود / آن نه از زوری لیک از جانها
پس چرا این شومی سر اولی / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این سر از تأثیر حکمت و قضا / جا همی بینی و نتوانی خزید
نیست هیچ از زیغ بر آن مرغ غیب / گر نه بسته دام و افکند دور عطب
این عجب که دام بینی هم وتد / گر نخواهی ور نخواهی می‌کشد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پای خویش
چشمی اندر ذوق مستی زاده / مرغ پر بسته در بلا افتاده

تشبیه دام و بند قضا بصورت پنهان و باثر پیدا

در هوا تا بنگری می‌سوخت / انگشته و الاک خود بر دوخته
خانمان قصد شده بی نام و خوار / کام دشمن می‌رود او بار دار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کافران را بار زشت اقدام / ال... و نعمت از کف داده ام
همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود بیرون جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص / کای خلاص اهل اخلاص و خلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / بتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حماله الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند / آن ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعا و همتی یاری دهیم / تا ازین بند نهان بیرون جهیم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق در رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بد آنجا و بیش / بخش می‌کردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برآوردند دود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را می‌خواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه دانست او ورا فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر آن کردی احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد در شکایت را ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند

که کمر سالوس بود و او دلق — که خدا رسواش کرد اندر فریق — من نخواهم کان رسوا شوند — در ضلالات درکان بو زنند
این کرامات ار بگیرد دامنت — تا و میت دست اندر تو کنا — تا که آن بیچارگان بدگمان — رو نگردانند از جناب آسمان
من ترا با این کرامت‌ها ز پیش — خود تسلی دادمی از ذوق خویش — این کرامات بلاشان آوری — وان چراغ از بیدران باد
تو از آن بگذشته‌ای کز گرگ تن — ترسی از تفریق اجزای بدن — وهم تفریق سر و پا از تو رفت — دفع وا اسپر رسید تنگ رفت

ساحران آگه که فرعون لعین — کرد تهدید سیاست بر زمین

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

که ببرم دست و پاتان از خلاف — پس درآویزم ندارمتان معاف — او همی پنداشت کایشان بر همان — وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بُدی‌شان لرزه و تخویف و ترس — از توهم‌ها و تهدیدات نفس — او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند — چابک و چست و کش و برجسته‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود در خواب دستی باک نیست — گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر به بینی خواب در خود را دو نیم — تن درستی چون بخیزی نی سقیم — حاصل اندر خواب نقصان تن — نیست باک ار شد دو صد پاره بدن
این جهان را که بصورت قائم است — گفت پیغمبر که حلم نائم است — از ره تقلید کردی این قبول — سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست — سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست — خواب و بیداریت آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که اینم خفته‌ام — بیخبر زان کوست در خواب دوم — هاون گردون اگر صد بارشان — خرد کوبد اندرین کل‌سازشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند — از فروع وهم کم ترسیده‌اند — کوزه‌گر گر کوزه را بشکند — چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می‌آید براه — مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هر غمی — خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که به بانگ هر غولی بایستیم
خرقهٔ ما گر بدری دوزنده هست — ورنه ما را خود برهنه به ترست — بی لباس این خوب را اندر کنار — خوش‌تر داریم ای عدوّ نابکار

خوشتر از تجرید از تن و مزاج — نیست ای فرعون بی الهام کاج

حکایت استر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر چون است

گفت استر با شتر کای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی — من همی‌آیم به سر در چون غوی — من همی افتم به رو در هر دمی — خواه اندر خشک و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست — تا بدانم من که چون باید زیست — گفت چشم من ز تو روشن‌ترست — بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند — پس همه پستی و بالایی را — دیده‌ام را وا نماید هم الٰه
هر قدم من از سر بینش نهم — از عثار و اوفتادن وا رهم — تو ببینی پیش خود یک دو سه گام — دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر — فی المقام والنزول والمسیر — چون جنین اندر شکم حق جان دهد — جذب اجزا در مزاج آن دهد
از خورشها جذب اجزا می‌کند — تار و پود جسم خود را می‌تند — تا چهل سالش کند جذب جزوها — حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد — چون نداند جذب اجزا شاه فرد — جامع این ذره‌ها خورشید بود — بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی که درآیی تو ز خواب — هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کز وی غایب نشد — باز آید چون بفرماید که عُد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

پس عزیرا در نگر اندر خرت — که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را — آن سر و دم و دو گوش و پاش را — دست نی و جزو بر هم می‌نهد — پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی — کو همی دوزد کهن بی سوزنی — ریسمان و سوزنی نی وقت خرز — آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین — تا نماند شبهه‌ات در یوم دین — تا ببینی جامعی را تمام — تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن امنی — از فوات جمله حسهای تنی — بر حواس خود نلرزی وقت خواب — گرچه میگردند پریشان و خراب

بود شیخی رهنمایی پیش ازین — آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

چون نبی در میان امتان — در گشای روضهٔ دار الجنان — گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او — سخت دل چونی بگو ای نیکخو — ما ز مرگ و هجر فرزندان تو — نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا — یا که رحمت نیست اندر دل ترا — چون ترا رحمی نباشد در درون — پس چه امید استمان از تو کنون
ما به امید توایم ای پیشوا — تا بنگذاری تو ما را در فنا — چون بیارایند روز حشر تخت — خود شفیع ما توی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار — ما باکرام توایم امیدوار — دست ما و دامن تست آن زمان — که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان   تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد   وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند   از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت   من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان   در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید   معنی این مو بدان ای با امید
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست بر ما شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست   او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست   او نه از عرشست او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق   که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست   گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست   که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا   که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین   تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را   رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل   رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد   رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر   هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد   سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد بدریا آنگه او   ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود   نه ز عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه   همچو چوپان گرد برگرد رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش   چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست   دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز   خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حیند   غایب و پنهان ز چشم دل کیند
من چو بینمشان معین پیش خویش   از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرونند از دور زمان   با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان   من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم   برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد   کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو برد   آب پیدا گردد پیش خرد
خس بسی انبوه بود بر جو چو جاب   خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا   خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او   آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا   حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد   چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند   تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها   هم ز گردون برگشاید بابها

بینا شدن شیخ ضریر در وقت مصحف خواندن

دید در ایام آن شیخ فقیر   مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز   هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست   چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود   که جز او اینجا نباشد کس که بود
اوست تنها مصحفی آویخته   من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه خمش صبری کنم   تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج   کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کو می‌کرد ز آهن حلقها
جمله را در همدگر در می‌فکند   ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود   در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو   که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست   صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباسست ای فتی   در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان   آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن درو العمر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم‌شب آواز قرآن را شنید
جست از خواب آن عجب را دید آن ادیب

کو ز مصحف کور می‌خواندی درست
گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست

گفت آیا ای عجب با چشم کور
چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا می‌کند
که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب داری تو از صنع خدا

من ز حق در خواستم ای مستعان
بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای به هر رنجی به ما امیدوار

حسن ظنست و امیدی خوش ترا
که ترا گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت

من در آن دم وا دهم چشم ترا
تا بخوانی ای معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من
وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد
در میان ماتمی سورت دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد
کان غم‌ها را دل مستی دهد

لانسلم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کشد

بی‌چراغی چون دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن ره‌روان
که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زان سان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او
ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق‌نبیل
شرح کن اینرا بیان کن نیک نیک

آنچنان که فاضل و مرد فضول
چون به گوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام
کز نوالش بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان‌باشی بود
خوانش بر هر گونه آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که به معنی هفت توست
خاص را و عام را مطعوم دروست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام
بی‌نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار
می‌نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بندهٔ خواهنده شد

بی‌تکلف نه پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج

هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود

آنچنین آمد ز اصل آن خوی او
نی ریاضت نی بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خدا این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا

پس بگوید او دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
می‌کند آن بندهٔ صاحب‌رشد

رحم خود را او همان دم سوخته‌ست
که چراغ عشق حق افروخته‌ست

دوزخ اوصاف او عشق است و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت
جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا نفس / انتقلی یا نفس سیری للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصه دقوقی ای جوان

بازگشتن بقصه دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته‌میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی واسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پابرهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه بگامی بود و نه منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

نور شعله هر یکی شمعی از آن / برشده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته است / کین دو دیده خلق ازینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن با زبان

آنکه یکدم بیندش ادراک و هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناءً ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیهوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد

باز شدن آن شمعها در نظر هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
زارزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آنسو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

هزار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند آن بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / از خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیاس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموز ایست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بزیر دیگ شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفتگو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای بافروز / می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه آمد از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشانرا سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
خاطری کان در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز از چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک‌دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حرص بی‌حس پاک / گر بهجت دید آلوده بخاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساقی باران کرد و بجستی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم درون ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را در طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشاده پس چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود / وان نجاسهٔ باطنی افزون شود
جز به آب چشم نتوان شست آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواند کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
این چه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو گام
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
گرنه بیگه گشتی این حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من ز انها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

بر نماز و نماز کننده

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار ره گم میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را میستود
در حقیقت مادح ماه است این / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشانند و شیخ / شهوت رانده پشیمان
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
پس نگه دار و جز شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح اینم نک منم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس او چون طراز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآورد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمانش رسد بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو تو بتو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت جواب حق و شفاعت خواستن از انبیا

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان این بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی قبله شان ندیده پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان‌کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد / بانگ زد ای سگ‌پرستان علت و رد
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرموده‌ست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات زاد و جست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
ای ز لا منظور حق آگه نئی / که بجز دی سوی کل خود ننگری
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در دل تیره تیغ هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته زان گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن و ناپدید شدن ایشان در پردهٔ غیب

مجمعی اشکافشان با همدگر   کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفته بسر   از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردم تا کنون   این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد   بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین   مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض   کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نظر کردم پس تا بنگرم   که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام   رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا و زیر   چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت   نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه   در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را   چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او   مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند   عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر   کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسبد اینجا ای فلان   که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام   که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین   گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو   هین مبر امید ایشان را بجو

باز شرح آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود نبی علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

هین بجو که رکن دولت جستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته   کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب   که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک باشد از اعتلال   آن دعااش میرود تا ذوالجلال
یاد آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب میکرد افغان و نفیر
در خدا می‌خواست روزی حلال   بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم   قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش ناشکفت

دمش برد در خصم پیش داود علیه السلام و دعوی کردن ایشان

میکشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت باره رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا بر خود مخند   بر سر و ریشم من و خود ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین   ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا   لابه گویان که تو مان ده ای خدا

دو ستن از منبر سر کس اندیشه ادرا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از دعا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست   وان فروشنده دعا ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک   کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو   گاو را تو باز ده یا حبس شو
او بسوی آسمان میکرد رو   واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی وز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ نامد در نظر   لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی   در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید   او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد   گلشکر [illegible]
گلشکر از که نبود مستند   لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست   مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مستان جوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال

کلک نقشش نکرده بود او
شد گواه راستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شود
زیر نقل بار اندک خوشتر شود
زانکه دنیا نه صد ناقه برو
می نماید کو بچشمش تا زرو
در الست آنکو چنین خوابی شنو
اندرین دنیا نشد بنده و گرو
ور بشد اندر تردد صد دله
یکزمان مستش و ساقی کله
پای عشق و پای سستش در وطن
می شود با صد تردد بی سخن
وام دار شرح اینم تنگ گرد
ور شتابت ز آلم شرح شو
چون ندارد شرح این معنی کران
خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی کردم
جز بخالق کدیه کی آوردم
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شنید
او نیاز جان اخلاصم بدید
پیش چشمان کوری من
جست بینی و بصیرت ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنان که یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا
ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حق ندانند و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی
لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای
روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سوال کردن از مدعی علیه

که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست
چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چونست این احوال و فن
مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالحکیم
چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بکوی کرده این دعوی کار
گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق

بعد از این جمله دعا و این فغان
گاو می اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد که بهر قوت
شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

که دعای من شنود آن غیب دان
گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شهر باطل سنتی
این بخشیدت خریدی وارثی
چون کشی محصول را تو حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو در رست
رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گوییم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

که همی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت کای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا
می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کو بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب
عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان هم بدید
پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق
می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا
بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهادم تا که راست آید جهان
حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی
گرد از دریای راز انگیختی
بحر سکینت داد و این نسق
غارت کش عقل خلقان محترق
پس گرانجانش کشید از زیرکی
که نهادم در یکی آتش شکی
با خود آمد گفت داود آنکه گرد
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

خلوت کردن داود تا آنچه حق است پیدا شود

در فروبست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند

حکم کردن داود بر مدعی گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع زدن او

پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت
زود زد آن مدعی تشنیع زفت

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکم است این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / وز تو ای سنگ و کُه بشکافتت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا
بعد از آن داود گفتش کای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

حکم کردن داود علیه السلام که جمله مال خود بدو ده

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی بدتت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید
یکدم دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت سیه بود ای غوی / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده آنگه صدر و پیشگاه / ای دریغ از بهر تو صحرا و گاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند اکنون برو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / دید و مدلول جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز سر کار او غافل بدند
ظلم از مظلوم کی داند کسی / که بود آن بخت و سود و بهانه کسی
ظالم از مظلوم کی آگه شود / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون
سنگ صاره حمله بر مسکین کند / تا تو انداختی بر مسکین زند
روی در داود کرد و گفت حق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلم است فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

خواندن داود علیه السلام خلق را بدان صحرا که راز آشکارا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا صحرا رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبوه و پیچاپیچ و زفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی شب نوروز و نه موسم‌های عید
بی نوایان را نکرد او یاد بخت / یاد نامرد او ز نعمت‌های تخت
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می‌شد او فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کو ز فاسق می‌برد ور می‌کند / برده خود را او به خود بر می‌زند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
کو به چندم مرگ وارثان خواجه را / کاره و زخم را به پیدا زد

گواهی دادن دست و پا و زبان ظالم بر وی در دنیا

بس هم اینجا دست و پاشان وا گزند / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / یکی یک ظاهر سرت را موبمو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون نمی‌گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و اشتعال
پس چه مالش کش موکل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زنند
پس بود کلهای دیگر روز حشر / هم تواند از عدد افزون شمر
ای بده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
زشت حاجت شه گشتن و کرد / بر ضمیر آشفت و اتفقند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
چون ندارم سوی کل خود روم / من نه در خوردم که سوختم شیوه‌ام
همچنان کن ظالم هیهات / هرکدامی گرد چندین آتش است
او از و صد گاو برد و صد شتر / نسل او نیست ای بدزوی هنر
تیز روزی با خدا زاری بکرد / یا ربی نامد از او روزی و درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر نشش کردم زیانت تو سود
گر خطا کردم ببین بر غفلت / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می‌زد بر سر با استغفار / این بود انصاف تقریر ای حکم

بردن داود خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / کشت دستش را بسی بر بست سخت
تا کند جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد اینرا کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کز نژاد آن آشکارا حال او
آن زنت اول کنیزک بود او / بامن خواجه جفا بنمود او
هر چه زو زاییده ما دید و ندید / ملک وارث باشد آن اعیان پدید
تو غلام کیسه و کارت ملک کرده / شرع جستی شرع بستان رو برو
خواجه را کشتی به استم زار زار / هم بر غلط خواجه کرمان زینهار
کار دار از شتاب کردی ای غافل / از خیالی که بدی بی‌بیناک
تیغ سرش کارد در زیر زمین / باز کاوید این سر بر ...
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و غدر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / سر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای مال خواه / داد خود بستان تو از این سیاه
هم بر آن تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را

حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد ببرد پیدا کند
خون نجسبد در قدر در سر دلی / میل جست و جوی و کشف کلی
آن قضای او رسید ... / سر برآورد از ضمیر آن ...
کان فلان چون شبه چه ... / همچنانکه چو شد از کل از رشت

جوشش خون باشد و واجستها / خارش و لما و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهات صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کین دایمست / زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی حلال بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج می‌دانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گنجدان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خونپالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی تعب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت کرده ان علت نشان
هر کسی دعوی داوودی کند / هر که بی تمییز کف در وی نهد
از چیادی نشنود او از صفیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / چونش این تمییز نبود احمقیست
بینی او دیگر نه چون آن سوز شیر / سوی شباب ای و انا بر
ایمنی کز کرد ذکی مطلقست / پیش ازو بگریز اگر چه مشفقست
رسته و بربسته پیش او کبیب / گر نیش زد هوی کند او در شکیب

گریختن عیسی فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نی از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و قبول ناکردن

آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و عور درازدامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابینا ببیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بود از هنر

چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزد چو بر اموال و مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / تو ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت فرخی شهر سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی بر کسی / پر شدی زان میوه‌ها دامن بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا و ناشنیدن ایشان

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی‌ها کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون به بیمار تو آمد گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون به شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفد آن کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وآن چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وآن چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک یک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

معجزه خواستن قوم از انبیا علیهم السلام

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن دروغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایه کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی بیند که جنس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم ازین چشمه حذر کن چنانکه در کلیله آمد

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان ازین چشمه زلال / جمله نخجیران بدندی در وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
یک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
ما نه از پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان / سختتر کرد ای سفیهان بندتان
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان

جواب گفتن انبیا علیهم السلام قوم را و مثل آوردن

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی که بود بی مثل و ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون سزد که سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر لذتی و راحتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جان تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

این قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هم قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویخته‌اند / تا ازل ابا حیل آمیخته‌اند
کی ستاند این مثلها ساختش / سوی آن درگاه پاک انداختش

بیان آنکه هر کس از سر مثل آوردن خامه در کار الهی

آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخی آری مثل
موسی آن را از عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در ساختن کشتی

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت راست

قصه آن دزد که پرسیدند چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو که‌ای گفتا دهل‌زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

تاویل مثالات خرگوش به پیل از ماه

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را / کفر گفته مستعد سوزش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کور عام / با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بد گمان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابش در کسوف از شعاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌خرد / در سیاستگاه شهرستان خود
پیل خود چه بود که سیمرغ زمان / کو شده آن پیلکان بی‌زبان
از ضعیف مرغان ابابیلش دو / پیل را بدرید و بشکند دو
کی شنیدی آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کی شنیدی حال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واکشاید مرگ نیک
گر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و کوه رسید / گوش آن سنگین دلان ملال سم
آفرین بر عقل و بر انصاف او / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد ندا رسلا کرا یا با ابا / صد ندا و خاصبا ما مسی
صد قوا انا ما سموس طالع / یومنو کم من مخازی العار
صد توهم ما یوروزه اهر / قبل ان یلقوکم باب
صد توهم ما مصابیح الدجا / اگر موه هم مفاتیح الدجا
صد قوا ابس بر حجرکم / لا تضلوا لا تصدوا عنکم
با دو سی کو هم سخن آری پیل / سنده آن ترک‌باش ای اهل و دل
بس کو امیهای با بانگ شنید / بکر دیدند آسمانها بگرو

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولیان میکند / یا سوی آخر بحزم می برد
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغ است این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتش در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست مستش منگر ای دیگران
اژدها و با پای ماران چو دود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لا نشست
تو قیاسی کن ز طراریش را / کو چنان سروری کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لا حول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ لها / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه بپذیرفت و شادان شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت یار / جفت می‌آید بی او شوی هوی
بار دیگر سوی این دام آمدی / خاک اندر دیدهٔ توبه زدی
باز مانت تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگذر از این پس سر منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جانت را جاذب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شک / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی ای رب دام ما را بر گشا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

تذکر کردن سگان سر زمستان گرمای تابستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

خانه بساز زمستان از بهر زمستان

که بگوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگی باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم از سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بینم خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید اندر خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن جبریانه

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک و ما افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی بجهد آید کهی چون که کهی
انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بسان لنگی و فطس و عمی است
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بسان لقوه و دردسرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زین هر دم بند

گرد و دار این مرض نا یابی ها
اختر از دوی ذره انکل شی ها

سده چون شتاب باید دوبکهر
گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم ابلیس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استسقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است
فضل و رحمتهای باری بی حد است

از چنین محسن نشاید نا امید
دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبول کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودستمان این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما
گر بریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست
با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم
تا ز دوری امر جا بیستیم

دل فرو بسته ملول آنکس بود
کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست
در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله زار و گلشنیست
پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست

که دراز و کوتهی در جسمهاست
آن دراز و کوتهی در جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم
که به تن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کو بخورد
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

پس گلوی خود مبرید ای مهان
این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض بر انبیا

قوم گفتند ار شما سعد خودید
نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق
شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست
هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا مسخی نکالی ماتمیست

در مثال قصه و فال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جای خفته باشی با خطر
اژدها در قصدت از سوی دگر

مهربانی مر ترا آگاه کرد
رو بجه ورنه که اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی
فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا
میرهانم می‌برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان
کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی بیارد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی
پس تو ناصح را مؤثم میکنی

ور منجم گویدت امروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیچ

صد ره ار بینی دروغ اختری
یکدو باره راست آید میخری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب آن منجم از گمان
میکنند آگاه ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد به سوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی
فال بد با تست هر جا میروی

افعیی بر پشت تو بر میرود
او ز بامی بیندش آگه کند

گوییش خاموش غمگینم مکن
گوید او خوش باش و رو زان سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی خفتنت

پس بدو گویی همین بود ای فلان
چون نبد ریدی گریبان در فغان

یا ز بالا تو سنگی میزدی
تا مرا آن چه نمودی در بدی

او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای
تو نگویی تنک شادم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی بپند
تا رهانم مر ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکو میکنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش
که لئیمست و نسازد نیکوییش

با کریمی گر کنی احسان سزد
هر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بندهٔ گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است
پای بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم
کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست
لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک از مقصود این بنیان نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو فیصل ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر او را چرا

لیک مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقیته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت جهت رکوع جباران که وادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را بشکنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان

لایق آن حضرت پاکی نیند / نی شکر با کان شما خالی نیند

کین سگان زین خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود

رب الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتکان مشک ناف

روبه عشق کاسه‌لیسی و کمیست / ترسشان از جاه و ولی‌نعمتیست

بس کن ار شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم انده است

حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهند گردن لئیم

ای بسا تسبیح آن جان کند / چون سلیمان نفس هم گذران کند

زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بکلاه زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا

چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی می‌زدند / تای چندی مست و بیخود می‌شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره‌ای آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی‌نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گو ز میدان می‌برند

ر

ان

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت

آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او

یابد از بو آن پری بو پرورش / تو نیابی آن ز صد لوت و خورش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه که باشد ز فرعون عوان

مخمور شدن یعقوب علیه السلام بخشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازان

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بود آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می‌کند / وان به کین از بهر او چه می‌کند

سفرهٔ او پیش اینان تهیست / پیش یعقوبست پر کش مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها

جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهان بدستش عاریه ست / چون بدست آن نخاسی جاریه ست

جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی دادنی / هر کسی را سوی دیگر راه نی

یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه آن زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او

دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین کنج جان می‌آید خیال

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم / کی بود مرصاد و در بند عدم

دامن فضلش بکف کردی کجا / تیغ اجلی این بود وای بر ما

دان ار امر و فرمان ویست / نیک بختی که تقاضاهای وست

آن کمی در مرغزار و جوی آب / وان یکی بیدل بوادی عذاب

او عجب مانده که ذوقم از کجست / وان عجب مانده که این رنجم ز چیست

بین چرا خشکی که اینجا چاشتست / بین چرا زردی که اینجا خشک دست

تشنه‌ای بنشین درین انجمن / گو جدا شو جان من بنمای آن

قصهٔ امیر و غلامش که نماز گزار بود

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

بالطور

سنقر آمد طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
لیک میدان ز فرمان حق بپر / چونکه بلغ گفت حق شد کارگر
تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره غرقه‌ام یا ناجیم / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه اومید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید بوک روزی میرود
بوک روزی نبودت چون مرده‌ای / خوف حرمان هست تو چون قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست و جوت
گویی آخر خوف حرمانست هست / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
بس چرا در کار دینی بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آنها را رام چون خلخال شد / بحر آنها را رام چون حمال شد
آهن آنها را رام شد چون موم شد / باد آنها را بنده و محکوم شد

قوله علیه السلام لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نه‌ای کرمنای جند خدا / کو ترا اینجا اندازه کجا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او

مندیل در تنور آتش انداختن انس رض

چون کریمی گویدت آتش درآ / اندرآ زود و مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت او / گیرم او بردست در اسرار هو
این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / نیستم ناکام از ایشان امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید / از عباد الله بسی دارم امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / زاعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده

اندر آن وادی گروهی از عرب			خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان هم‌گرو			کاروانی مرگ خود بنهاده رو
ناگهانی آن مغیث هر دو کون	مصطفی پیدا شد از ره بهر عون	دید کانجا کاروانی بس بزرگ	بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته	خلق اندر ریگ هر سو ریخته	رحمش آمد گفت هین زوتر روید	چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد	سوی میر خود به زودی می‌برد	سوی من آرید با فرمان مر	آن شتربان سیه را با شتر
سوی کثبان آمدند آن طالبان	بعد یک ساعت بدیدند آنچنان	بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری	راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا	این طرف خیر البشر خیر الورا	گفت من نشناسم او را کیست او	گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست	گفت مانا او مگر آن ساحرست	که گروهی را زبون کرد او بسحر	من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدندش بدان طرف	او فغان برداشت در تشنیع و تفت	چون کشیدندش به پیش آن عزیز	گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد	اشتران و هر کسی زان آب خورد	راویه پر کرد و مشک از مشک او	ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه	سرد گردد سوز چندین هاویه	این کسی دیدست کز یک مشک آب	گشت چندین مشک پر بی اضطراب
بلک بی علت و بیرون زین حکم	آب رویانید تکوین از عدم	تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای	در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی	سوی این روپوشها زان مایلی	چون سببها رفت بر سر میزنی	ربنا و ربناها میکنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب	چون ز صنعم یاد کردی ای عجب	گفت زین پس من ترا بینم همه	ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست	ای تو اندر توبه و میثاق سست	لیک من آن ننگرم رحمت کنم	رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا	از کرم این دم چو میخوانی مرا	قافله حیران شد از کار او	یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را			غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود			تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را اسپید کردن باذن الله

آن سیه حیران شد از برهان او	میدمید از لامکان ایمان او	چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده	مشک او روپوش فیض آن شده

زان

زان نظر روپوشها هم بر درید	تا معین چشمه‌ی غیبی بدید	چشمها پر آب کرد آن دم غلام	شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه	زلزله افکند در جانش اله	باز بهر مصلحت بازش کشید	که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست	این زمان در ره درآ چالاک و چست	دستهای مصطفی بر رو نهاد	بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش	آن زمان مالید و کرد او فرخش	شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال			گفتش اکنون رو بده واگو حال
او همی‌شد بی سر و بی پا مست			پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

دیدن خواجه غلام خود را اسپید و نشناختن و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای

پس بیامد با دو مشک پر روان	سوی خواجه از نواحی کاروان	خواجه از دورش بدید و خیره ماند	از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما و اشتر ماست این	پس کجا شد بنده‌ی زنگی جبین	آن یکی بدرست می‌آید ز دور	میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد	یا مگر گرگی رسیدش کشته شد	چون بیامد پیش گفتش کیستی	از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو	گر بکشتی وانما حیله مجو	گفت اگر کشتم ترا چون آمدم	چون بپای خود درین خون آمدم
گو غلام من گفت اینک منم	کرد دست فضل یزدان روشنم	هی چه میگویی غلام من کجاست	هی نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرارت ترا با آن غلام	جمله واگویم یکایک من تمام	زان زمانی که خریدی تو مرا	تا بکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود	گر چه از شبدیز من صبحی گشود	رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک	فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند	جان شناسان از عددها فارغند	غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس	یار بینش شو نه فرزند قیاس	چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند	بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت	وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت	لاجرم هر دو مناصر آمدند	هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی	هر دو آدم را معین و ساجدی	نفس و شیطان بوده ز اول واحدی	بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید	وانکه نور مؤتمن دید او خمید	آن دو دیده روشنان بودند ازین	وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	چون نشاید بر جهود انجیل خواند	کی توان با شیعه گفتن از عمر	کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک اگر در ره بکوشی گیر گرات
تا سوی گه بر آورد دم دست

مستحق شرح را انگه گوخ
ناطق گردد مشرح بار شوخ

آن نیاز مریمی بودست و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت
جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

هر چه رویید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سماوات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا پستیست آب آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو
کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا
بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش
آب را گیری سوی او می‌کشیش

گوش گیری آب را تو می‌کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمرست
ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آوردن زن کافره طفل شیرخواره را نزد رسول علیه السلم و ناطق شدن او

هم از آن ده یک زنی از کافران
سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر در آمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک که سلام الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش
کیت افکند این شهادت را بگوش

این کت آموخت ای طفل صغیر
که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم هم رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت
می نبینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می‌بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول
زان علو می‌رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت بازگو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزارم و بری
حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت آن زمان
تا دماغ طفل و مادر بو شنید

هر دو می‌گفتند که خوف سقوط
جان بسپردن بر این بوی حنوط

آن کسی را کش معرف حق بود
جامد و نامی صد صدقش زند

آن کسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلم و از آن مار سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای
موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه
زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز
گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی
من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می‌نهد
بی ضرورت کز هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما
این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه را بربودی و من درهمم
تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو رست
دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم بر هوا
نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن شود
عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود
عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین
پهلوی جانی که میخواهی نشین

عبرت گرفتن ازین قصه و یقین دانستن ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا
تا که باشی راضی از حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی
خنده نگذارد نگردد منحنی

گوید از خاری چرا افتم بغم
خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او
در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
ان اتی السرحان و اردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ
وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلم زبان حیوانات

گفت موسی را یکی مرد جوان
که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد
عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نانی و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و نز مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود

وحی آمدن بموسی علیه السلم که بیاموز چیزی که استدعا میکند

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازگار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
زان غنی و زان غنا مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
چون بتقوی ماند دست نارسان / فقر ازین رو فخر آمد جاودان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند داد او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

در تعلیم زبان سگ و اجابت موسی علیه السلم

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامداد آن شخص بهر امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم از دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / میربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس او روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اخترگوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت اشتر را شتافت / لیک فرداش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

خجل گشتن خروس پیش سگ

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم اندر دروغی ممتحن
ما خروسان چون موذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد و پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستری / میدهی تو مال و سر را می‌خری

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارهای نان و لاکنه و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خود بریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانشین بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وان سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کاتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام چون خبر مرگ خود از خروس شنید

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها را زان نما اکنون دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس ز سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت تام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی تا آن شخص با ایمان از دنیا برود

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشش که او / سهو کرد و خیرگی و بی غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداشت او و گفتم را سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دست او اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این دم او را زنده هم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چارمه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوش بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مست شد او زان شمال آن نو / تا بر او بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن زن مست شد / زین تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
دید در قصری نوشته نام خود / شد یقینش کان او بد نام خود
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد او از تو نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آمد مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وان همه زرست و سیمست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل او در امر تو آید بدست
می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس بامر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفأ نارنا نحن الشکور

گر قبول نوری کنی علوی بدست / آتشت زندست و از خاکی گرست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را بکش به آب نور دین
تا نه‌ای نور و نار این مباش / کآتش پنهان شود دیگر و رفاش
نور آبی دان و هم ز آتش بجه / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل فرزندان او
سوی آن مرغابیان چون بگذرند / تا ترا در آب جویا کی کشند
مرغ خاک و مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و آتشند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند هان
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن این سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو دیو است و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی یابد اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاینده اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانند هم / لیک هر جانی به نوعی آمده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / نیم در خسران و نیمی خسروند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلک امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلمت طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست از تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت خسپیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی خانه‌ات
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت

او نداند که تو همچون طلالان   از برون در گلشنی جان در جنان
خواب توان کم شمر چون وقت   کز زمانی جانت از تن وا رهد
اولیا را خواب ملک است ای فلان   همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی   در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک   کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم   نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم   من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش   می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز   هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود   بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمستغاث   خنده‌زن این بچه که هین الخلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات   از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند   جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسی   پلمه از خانه خودش کی داند ای
آنچه صاحب دل بداند حال تو   تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه مرجع علت در طبیب بر علت

غفلت از تن بود چون تن روح شد   بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک   نی شب و نی سایه باشد نی دلک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه   از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود   نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط   عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست   جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبه خونها بود   روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود   باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار او   لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست   از طبیب علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد   پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او   علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق   با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها   بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او   می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص شناس   اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی   از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین   وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر   روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند   زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زد در تو روح   کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد و لیک   نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد   تا ز نورش سوی خور دلبند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست   نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باشها   غرقه آن نور باشد دائما
نی سحابش ره زند نی خود غروب   وارهید او از فراق سینه کوب
آنچنان کس اصلش از افلاک بود   یا بعمل کشت او ار خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن   که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور   آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست   مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پرفنند   مار را از سحرها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند   هم ز دریا تا سرشان سوا
واندر آن یم ماهیان پرفنند   مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال   بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از حالشان حالی شود   نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام   صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین عند نفث الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست   نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود   خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول   از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو   مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان   چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری   از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو   تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند   کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی   از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر   صدقه سلطان بیفشان ای فقیر
اسب خود را ای رسول آسمان   در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد   اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان   که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته   همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند   آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی بروید از عدم   چون ببیند گرمی صاحب‌قدم
اسب داند ره که بوی شیر را   گرچه حیوانست الا نادرا

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکه عدوی کسی بود که از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

بل عدوی خویش را هر جانور   خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید   شب برون آید چو دزدان چرید

از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود

دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند

حیلت او از سبیلش نگذرد / جز بحجره قعر خود ره برد
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب

ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او در غم است / یا ز درد سوزشت پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنون بر تو گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن زندان ز خشم
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با توان عاشق که گوئی دلکشی

تا بداند کودک از راه مثال / گر نداند ماهیت با عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانیش تو از روی وصف / گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که به ماهیت ندانیش ای فلان

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف معنی دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قدرت حق نمود

زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاکی اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش روا

یعرفون الانبیا اضداد هم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرفون گفت او جای دگر / گفت لا یعلمهم غیری قدر

انّهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مستشنع را / که بدانی و ندانی نوح را

صفت فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون برکشی

پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستی‌اش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نی ترک ادب

نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ور نه او مفعول و موتش قاتلست

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و گریخت از بیم جان باز عشق کشیدش که کار جان سهل باشد

فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گاه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض
زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان
همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار
تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس
رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
نقش را کالعوذ بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جانفزا
جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بررست از روی زمین
چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بررست خوبی بی‌نقاب
آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان
دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش برویید او ز گل
چون خیالی که برآرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و در بیخودی
گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب
در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بی‌قرار
حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش
که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید
یورتگه نزدیک آن دز برگزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز
که ازو می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
خسروان هوش بی‌هوشش شده

صد هزاران شاه مملوکش برق
صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند
عقل کل چون دیدش خود کم زند

من چه گویم که مرا در دوخته است
دمگهم را دمگه او سوخته است

دود آن نارم دلیلم بر شهی
دور از آن شه باطل ما عبرو

خود نباشد آفتابی را دلیل
جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود
این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست
جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه
ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدانست وقت جام نی

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد
وان دگر چون تیر معبر می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان
وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور
جمله حمله می‌کنند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند
همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یک ساعتی

چونکه قبض آید ترا ای راهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر همیشه فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش رویست آن دی مشفقست
صیف خندانست اما محرقست

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن بر جبین

کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می‌بیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد
بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو ز حکمت خور علف کان را خدا
بی‌غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زانچه حق گفتش کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت
کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غمست
این فرح زخمست وان غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان زحمت همی دیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو
این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زری که چو خسبی زیر ریگ
با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ

پیش پیش آن جنازت می‌دود
مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد
روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد
کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین
بعد قبضی مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما
یا همه بسط او بود چون مبتلا

این دو دو منصور کان یک مشتعلم / چون پری بر مرغ از دام ازدوم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو که امر اینست

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می شد پیاپی بر سماک

از وجودم می گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یک سواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیال آمد در دلت آن نشست / هر کجا که می گریزی با توست

جز خیال عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده ام / که ز لاحول این طرف افتاده ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود

خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز

تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که در منظر نشد

رجوع کردن وکیل بخارا از عشق لاابالی وار

شمع بریم را ابیل افروخته / که بخارا میروم دانم سوخته

سخت بی صبر و در آتش دان تیز / ور سوی صدر جهان کن رستخیز

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

حن لی یا مستی الحی السرور / ابرقی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریانم کند / هر چه بادا باد آنجا میروم

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و پر نعمت تر و دلگشاتر

گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ار چه که باشد قعر چاه

گفت او را ناصحی ای بی خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندانخانه

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی چون خدا راهت گشاد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست

میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با هوایی میرود

گر از او واقف شدی افغان کنان / پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / بند کم ده زانکه بس سختست بند

سختتر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جانرا ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتاً فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسهٔ / باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی تقلید دین

رو نهادن آن عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ / لیک از من عقل و دین بربودهٔ
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نهٔ / با شکر مقرون نهٔ گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود انا فتحنا غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش شوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق متهدد کننده را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خوارهام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مرادش سست سر بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می پرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهٔ / جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان آن احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

صفت مسجد مهمان کش و مهمان شدن آن عاشق در

او بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست
یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نقشش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

مهمان آمدن در آن مسجد

وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آن مسجد و تهدید کردن

حق تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی دانی ز حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلول خاین و سگ پوستی

جواب گفتن عاشق عاذلان را

بی خیانت این نصیحت از وداد / بی ندامت کرد از عقل و داد
گفت ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خوار / عافیت کم جوی از منبل مرا
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی ام نی که کف آرد بداو / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی برزند / بل جهد از کون و کانی برجهد
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش ماندست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می کند / تا بود کین بند از پا برکند

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنرش اینجا بکار می آمد هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می بیند والامر بید الله

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در انده ان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص
اینچنین که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می کشد بیرون کرم / می گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می کند / او مقر در پشت مادر می کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بیرون روم زین خوش مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی / که برون زین رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند آن رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس هست
این جواب آن کس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گواه
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی می‌خواه و از وی می‌گریز / گر پذیره شد وگر گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید تقاضی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا می‌خواندش

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و گسیخت / وقت پیچاپیچ دست‌آویز ریخت
شیر را زو واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک بد
چون درآمد اندرون کارزار / آتشان کرد و یکی کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تو چو میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / این اگر مرگ تو صد روز بشد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر نداری تو خود در امتحان
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / باسهم ما بینهم باس شدید
در میان صد گروه اندر اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواه خصم او آن خار رنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای اخی / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / نقص از آن افتاد که یکدل ندید
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌برد در شک حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددهای دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف آه
ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند افکنان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

کشش شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بخوانم و گریختن او وقت جنگ

طبع طاوست و وسوسه می‌کند / دم زند تا از مقامت برکند
همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جارکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جانش زان سبب آتشکده
پای خود واپس کشیده می‌گریخت / که همی‌بینم سپاهی من شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه‌شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی‌بینم حرب / گفت می‌بینی جواسیس عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی‌گفتی که پایندان منم / که بودتان فتح و نصرت هم منم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

ما نخوردیم آن دم تو دام ما ۔ تو چنین رستی و ما بیستیم
چونکه حارث با سراقه گفت این ۔ از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید ۔ چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت ۔ خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او ۔ پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش ۔ پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان بوده یک تن در اول ۔ در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند ۔ بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش ۔ مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار ۔ پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون ۔ سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس ۔ واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذست ۔ چون سر قنفذ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خناس خواند ۔ کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت ۔ دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون ۔ زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی ۔ ره‌زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست ۔ دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه ۔ تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو ۔ بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز ۔ کو چو ابلیست در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد ۔ آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند ۔ او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند ۔ باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند به فن ۔ نغزها را زشت گرداند به ظن
کار سحر اینست کو دم می‌زند ۔ هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی ۔ آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر ۔ ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها ۔ ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر ۔ نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر ۔ که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو ۔ گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان ۔ سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان

گرم کردن عاذلان پند را بر آن مهمان

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم ۔ مسجد ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی ۔ آتشی خود از بد بر ما دمی
که بتر سازید او را احمقی ۔ بر بهانهٔ مسجد او بد دلی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد ۔ چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای تلخ جان ۔ که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سحر و دغا ۔ گر ز تا عمدا سوی دار البقا
چون تو بسیاران ملامت دیده سخت ۔ بال خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال ۔ خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن آن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت بانگ طبل را از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم ۔ که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی ۔ طبلکی بر دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت ۔ کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم ۔ برگذر زد زان طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر ۔ انبه و پیروز و صف‌در ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس ۔ بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب ۔ می‌زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر ۔ کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او ۔ پخته طبلست با آنش الف
پیش او چه بود تبوراک تو طفل ۔ که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا ۔ جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها ۔ پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم ۔ کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر ۔ بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا ۔ قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف ۔ بالعطیة من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض ۔ زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند ۔ تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر ۔ تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش ۔ سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم ازان ماندست با آن کو ندید ۔ کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف ۔ چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز ۔ چون به آید نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را ۔ تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبتست ۔ تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال ۔ فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق ۔ تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا ۔ حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت ۔ که هستی در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین ۔ که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل
وانچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشته رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره میجوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

مثل گریختن مومن و بی صبری او در بلاها باضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن

بنگر اندر نخودی در دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر از آن / تا ز رحمت گرده اهل امتحان
رحمتش بر نقمتش زان سابقست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرخا / پیش شه گوید ز ایثار تو تا
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر بپیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها / شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود

بس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شود

گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندرخوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود
آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب

باقی قصه آن مسجد مهمان کش

مسجدا گر کربلای من شوی / حاجت کعبه روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل / مینخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس میداری منی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمری / تا ابد معمور ماندی عامری
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکس آن گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه شد گشاد / خشک آر الله اعلم بالصواب

درکه

گی

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد

ذکر خیال اندیشیدن قاصر فهمان

من نمیرنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی مینیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصه پیغامبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر خبر مصطفی علیه السلام ان للقرآن ظهرا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مو مینبیند حال او

بیان آنکه انبیا و اولیا علیهم السلام کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نجستند و جهت خوف شورش خلق بلکه جهت ارشاد خلق و تحریض بر انقطاع دنیا بقدر الامکان

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم مینهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود پی سوی که گریخت / کز پیش کره فلک صد لعل ریخت
چرخ گردیده ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشد آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهانترست
آدمی نزد یک عاقل چون مخفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت انبیا و اولیا و صورت کلام ایشان بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین آنسو که آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند / کوهسارا مردی او بر کند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده / کوهسار اندر پیش نالان شده

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ / بهر من از همرهان ببریدهٔ
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهسار اپیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال سرنایی کند / کوه پیشت بادپیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / می‌رسد در گوش حس هر دم مدد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشینش او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی نشنود آن گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را
گر کری کو خود تو از آن بشنوی / چون نشانش دید مع چون بگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نک بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد آب زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریا بجود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی روی پیغمبران ره میسپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه ذکر آن مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیرخو / اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفت در مسجد خود اورا راه کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

خواب مرغ و ماهیان او را بُدی … عاشقان از بی‌مرادی‌ها غمی

نیم شب آواز با سهمی رسید … که بیایم بر سرت ای مستفید

رنج گشت انجمن او را سخت

تفسیر واجلب بخیلک و رجلک

پیر بشنید و دل او لخت لخت

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد … دیو بانگت برزند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی … که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وا بری … خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین … وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست … راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست … می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان … مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بربندی از علم و حکم … که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر … که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی … آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای … در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را … بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور … که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود … هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت بازست بر کبک نجیب … مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس … عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو مگس … کر و فر دارد نه بر کبک و عسس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب … کر و فر آرد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست … بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور … قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت

رسیدن بانگ طلسم شب مهمان مسجد را

که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید … تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی بی‌قلوب … قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل … ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چه بانگ زد … دیگ دولت با که می‌گوید بپز

چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید … گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل کزین … مرد جان بددلان بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من … ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کی کیا … حاضرم اینک اگر مردی بیا

ور رهان بشکست زاو آن طلسم … زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید او ز بیم … تا نگیرد دزد زر بی را ه در

بعد از آن برخاست آن شیخ عنید … تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد به بر … با جوال و توبره باری دگر

گنجها بنهاد آن جا باز از آن … کوری ترسان و واپس‌خیزان

این زر ظاهر به خاطر آمده است … در دل هر کور دور زرپرست

کودکان اسفالها را بشکنند … نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گویی نام زر … آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی … کو نگردد کاسد آید سرمدی

آن زری کین زر از آن تابش گرفت … گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل از آن گردد غنی … غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او … خویشتن انداخت آن پروانه رو

پر بسوخت او را ولیکن ساخت خوش … بس مبارک آمد آن افتادنش

همچو موسی بود آن مسعود بخت … کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بر او موقوف بود … نار دید و خود حقیقت نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر … تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می‌بینی آن در دیده‌ها … نار و خار ظن باطل این سو است

او درخت موسی است و پر ضیا … نور خوش خوان از درخت او را جدا

نی ظلام این جهان تاری بود … سالکان را شمع و آن خود نور بود

پس بدانکه شمع دین بر می‌شود … این نه همچون شمع آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را … وان بصورت نار و گل زوار را

این چو صیادی دغا و آن خیره‌ای … وانکه صحبت را دل افروزنده‌ای

شکل شعله نور پاک ساز را

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

حاضرا زو دور رو دور از نار

آن بخاری نیز خود بر شمع زد … گشته بود از عشق آسان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده … در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد … حال آن آوارهٔ ما چون بود

او گنهها کرد و ما دیدیم لیک … رحمت ما را ندانست او ز نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود … لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را … آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آتش می‌رود … نی بدان کز جوش از سر می‌رود

ایمنان را من بترسانم بحلم … خائفان را ترس بردارم به حلم

پاره‌دوزم پاره در موضع نهم … هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت … زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها … در درخت و در نفوس و در نهی

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا … اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان … چون نروید در دل صدر جهان

موج میزد در دلش عفو گنه … که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود … نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ … نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو … که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند … عشق معشوقان خوش و فربه کند

کهنه

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی گمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما ازان او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند / بر ولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی مینهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت میتنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبه این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کندهٔ پای روحند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بخوان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی میتنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوشفر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند والله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام

فسخ عزایم و نقضها جهت تا خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

اسپ زیرک سار زان نیکوپیست / کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد و دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیر سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور بکاریدی امل از عوریش | کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش | با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت | حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست | پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان | لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام با اسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل و الاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر | که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر و بسته‌اند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر | می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری | نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او | عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه | زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاغیان می‌گفتید از ما و محمد علیه السلام آنکه حقست فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتند تا گمان آید که ایشان طالب حق‌اند بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل این مرد گویی از خاره‌ست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان | با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروی | یا ز اخترهاست یا خود جادوی
بختها را بر درید آن بخت او | تختها شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت | جادوی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا در خواستیم | که بکن ما را اگر ما ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او | نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات | پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیدا کنش | گر نباشد حق زبون ما کنش
چونکه وادیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید | گشت پیدا که شماها ناراستید

باز آن اندیشه را از فکر خویش | کور می‌کردند هم از لطف خویش
کین عکسمان هم از ادبار است | که صواب او شود در دل قرار
خود چه شد گر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم | بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست | چون شکست ما نبود آن زشت و پست
کو با بخته نیافت بیچ | کز غم بودش دل اندر پیچ پیچ
چون نشان می‌خوشان بخت علو | لیک در بختش نبد هیچ سو
گر تو مشک و عنبری را بشکنی | عالمی از نفح پر جای کنی
ور شکستی ناگهان بر کس خبر | خانه را بر کند گردد تا به سر
وقت واگشت حدیبیه رسول | دولت انا فتحنا زد دهل
زانکه بخت نیک او در شکست | داد صد شادی پنهان در سبب

سر آنکه بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر و بمعنی درست کردن و تکمیل او

آمدش پیغام از دولت که رو | تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست | نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت | بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها سر کرده وان تبعها | شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق | بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند | خار غم را چون شتر می‌خورند
بهر عین غم نه از بهر فرج | آنچنان فاضل ایشان موج درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه | که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین | فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر قوله علیه السلام لا تفضلونی علی یونس ابن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی رفتنست | قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر | نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست | غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا | می نماند هیچ با اشکستها
آنچنان شادند در ذل و تلف | همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع او | فقر و خواری افتخارست و علو
آن یکی گفت ار چنین است آن ندید | چون بخندد چونکه ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش | نیست زین غم زایل و ازادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد | چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت او استان نصرت و ظفر

بس بدانستیم کو آزاد نیست / جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و بر نیک مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / خود بخود در گوش آن سلطان برد
گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که بود آن لدن

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان

بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشت و حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

جواب گفتن رسول علیه السلام ایشان را

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه ما بنشسته‌ایم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین / مر شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به ملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شیء بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر حق و آنگه چه قهر / قند میخورد و دیده و دردی زهر
اینچنین قندی پر از زهر از عدو / خوش بنوشد چه حد آمد بدو
با نشاط آن زهر را کرده نوش / مرگ آن خیمه گرفته سر و گوش
من نکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا بر جو مرده کنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد حیات
کز شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش میکنند این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد میخوانده‌اید / سوی اژدرها فرس میرانده‌اید
قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهرم مر بمر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کرده‌ستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفابرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست

گر نخسپد گر بجان کو طاعتست ‏ جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره ‏ کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه ‏ لاسواه خایفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست ‏ لاسواه خایفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان ‏ گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق ‏ کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر ‏ میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار ‏ لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست ‏ تا که شیش از مرگ نبود روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات ‏ زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ ‏ دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست ‏ کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان ‏ آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین ‏ نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست ‏ بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست ‏ صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد ‏ پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او ‏ که تویی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد ‏ بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان ‏ گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش ‏ سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب ‏ نه بجنبید و نه آمد در جواب
شاه چون دید آن مزعفر روی او ‏ پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت ‏ چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو ‏ چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیشش آن نظر ‏ عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب ‏ شمس آید سایه لا گردد شتاب
پشه آمد از حدیقه وز گیاه ‏ وز سلیمان گشت پشه دادخواه

داد خواستن بحضرت سلیمان علیه السلام از باد

کای سلیمان معدلت می‌گستری ‏ بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست ‏ کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما ‏ بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل ‏ پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری ‏ شهره تو در لطف و مسکین‌پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی ‏ منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا ‏ دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو ‏ داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت ‏ ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست ‏ کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم از مرده شد ‏ پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد ‏ ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند ‏ دیگران بسته باصفاد اند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود ‏ دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان ‏ تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بالا برنیاید دودها ‏ تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم ‏ تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی ‏ تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان ‏ کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد ‏ کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم ‏ با لب بسته از او خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای پشهٔ بدی ‏ امر حق باید که از جان بشنوی

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه را با حضار خصم

حق بمن فرموده است ای دادور ‏ هین مشنو از خصم تو خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور ‏ حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر ‏ هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن ‏ خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست ‏ خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا ‏ پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو ‏ پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز ‏ پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا ‏ باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست ‏ خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار ‏ کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا ‏ چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست ‏ لیک اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور ‏ نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او ‏ کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست ‏ هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست ‏ چون قلم اینجا رسید و شد شکست

نواختن معشوق عاشق را تا بهوش آید

بیکشاد از بیهشی‌اش در میان ‏ اندکی از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او کای گدا ‏ زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رهید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانیش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی‌لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه می‌گویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق و رو آوردن بشکر و ثنای معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صدهزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان‌افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غرهٔ / حلمها در شرح حلمت ذرهٔ
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
هرکجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون و شریف
از دلش چندان برآمد های هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامتنامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هشدار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو

گرید از جام لطیف آشام من
یار در روزم تا نماز شام من

چون بپاید شام دزدد جام من
گو بهش باده که نامم آن من

زان عرب بنهاد نام می مدام
زانکه سیری نیست می‌خورا مدام

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن
باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب
چون مگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را
که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با شوریده شوراننده هست

قصهٔ عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست
می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن
آن رسول از رشک گشتی راهزن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش
نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا
از غبار تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی
پر مرغ آن رقعه او سوختی

راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار
آخرش بشکست کی انتظار

گاه گفتی کین بلای بی‌دواست
گاه گفتی نی حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری
گاه او از نیستی خوردی بری

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت
برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد
شب‌روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش
ای بسا شیرین‌روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخن‌گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان
نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود
آن یکی غمگین یکی فرخنده بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را
کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان بضدها متصف
خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها
آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط
وان یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود
پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر
وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ
زانکه سرپوشیده می‌جوشد چو دیگ

جوش و نوشش هر دمی گوید ترا
جوشش صدق و جوش تزویر را

گر نداری بو ز جان روشناس
رو دماغی دست آور بو شناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند
چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته‌جگر
کز نگار او دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جست و جو بد هفت سال
از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی
هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست
این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات
ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان
نامد اندر خاطر آن کان بد

آن دو را گیرد که تاریکی دهد
در دلش ادبار جز آن کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او
مرگ او گردد بگیرد در گلو

بس تو ای ادبار رو هم نان مخور
تا بیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها می‌خورند
زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای
گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه
او بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست پس کو روشنی
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم
کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سال ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست
من چرا افشانم این گندم ز دست

وانکه او بگذاشت کشت و کار را
پر کند کوری تو انبار را

چون دری می‌کوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس شب او بباغ
یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازندهٔ سبب را آن نفس
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده‌ای
از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری
هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

دزد و قلاب است خصم نور بس   زین دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز   کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار   تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است   وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود   قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر   شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد   کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست   گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان   قصه را پایان ببر مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام   چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی معشوق خود را در آن باغ یافت عسس را از شادی دعا میکرد و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودم که آن محو عسس   راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال   کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه او را نبود امکان دید   همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا   بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او   خود مجالش می نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال   چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و مطلبی   حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند   پیش پاشان می نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار   بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می تنند و میروند   هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری   که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست   بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان   خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب   تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ   طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس   با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز   بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن   آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان   از عوانی و سگی‌اش وارهان
او عوان را در دعا در میکشید   کز عوانی وارهان جان رنج
گر خبر آید که شه جرمی نهاد   بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود   از مسلمانان فکند آن را ز جود
ماتمی در جان او افتد از آن   صد چنین ادبارها دارد عوان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که همیشه خلق را خواهد بلا

ای ضیاء الحق حسام الدین توی   که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا   می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته   می کشی آن سوی که دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید   ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده   گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین   میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی   تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت   در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید   فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است   آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما   قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود   نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم   حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج   ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود   حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا   که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین   تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا   آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر   وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه   پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسا کز نور مه منهج ندید   چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود   لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید   تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین   تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت   زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب   دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند   پس ملایک رب سلم می زنند
کین چراغی را که هست او نور کار   از پف و دمهای دزدان دور دار

بر همه زهر و برو تریاق بود / آن هواها سوز آن مشتاق بود
پس بدی مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخر کنان اهل خیر / بر همه کافر دلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا / او نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هرگهی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیزی و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کان بود اصل ضلال و کافری

سوال کردن از روح الله که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر وی زدن معشوق

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من کی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که میجنبد بدان / بادرانی هست اینجا بادران
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیت زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا

آن نگار

چونکه جز باد و دم یار و حب / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کفی گندم ز انبار یمین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل بادی از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادبان
در سر خرمن بوقت انتقاد / نی که طاحان ز حق چون بیند او
تا چه گردد ز گندم کاسها / تا بیابانی رود و یا جا
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را پیش تو لابه کنان
همچنین در حلق آن باد آ / گر نیاید بانگ درد آید که د
گر نی و اندکش اندر او / باد را بی کی دوزان زین چه و
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندان اضطراب / دفع میخواهی بسوز اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ای خدا ای کامران
رقعه تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق آن زن از عزیز
پس همه دانسته اند آن اهل بیش / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده است / اینکه با جنبنده جنباننده است
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در گواه / زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت او با من بود که خود دو / آن دگر را خود همی دانی تو لد

قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یکدر بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با رهی شهوت زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا بی وقت آمد او ز آن / از خیال کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ گاه / این زمان فا خانه نامد او بگاه
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

حکایت در تمثیل

عهد عمر آن امیر مومنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد به هر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در او پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کفش زن که ان کیدکن عظیم

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داناد کیست
خواست دختر را ببیند زیر ستر / اتفاقا دختر اندر مکتبست
بازگشت اراده بادا یا بجه / میکنم او را بجان و دل رهی
یک پسر دارد که اندر صیرتست / خوب و زیرک چابک و یک گفت
گفت صوفی ما فقیریم از عوام / قوم خاتون منعم اند و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ازدواج

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب صوفی

گفت گفتم من چنین عذری بدو / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص و جمع نی چون عالمیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه / که ز صد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر افتضاح
به ز ما میداند او احوال ستر / وز پس و پیش سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی جهاز و خادمست / وز صلاح و ستر او خود عالمست

شرط مستوری نبد با شرط نیست
چون برو پیدا نبود و زور و شنیعت
در ترازوی هم بدخوی ستزاد
این بدست اجتهاد و اعتقاد
این حکایت را بدان گفتم که تا
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی
شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را جل جلاله

از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
نه مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها
کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح
یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب
یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح
تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال
که نکو روی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا
کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش
دانمش ز آن درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند
یا شبان را دانسته اندر صبی
دایگان دانسته اندر بیکسی
تا ز غمزه تیر آید بر جگر
گر منم خارس کز آنم کم نظر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد
واندر او بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نیست غایب نیست غافل ای سقیم
نفس حیوان از حق کر است و کور
من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت ز آن نپرسیدم صبیح
که پرت دیدم ز جهل و قبیح
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون
گر تو چونی چون بود و اکنون

شهوت دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است
که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست
زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان
بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران
ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است
مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او
هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار
از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی وش ببویش تا بگیر
بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن
از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است
گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آتشی که دم ز آتش می‌زند
چرک تو را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام
چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست
در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو هشت سله کشیدی تا به شب
من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصه آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش شد

آن یکی افتاد و بیهوش و خمید
چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر
نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لاحول گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه
از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر
وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم
وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد
وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده‌ست یا بنگ و حشیش
خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یا چه شد کز بام افتاد او به طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلی‌ست
چون سبب معلوم نبود مشکل است
داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفته‌ست جالینوس مه
آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته‌ست از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب
می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون زمعطر وی گر گشته کم
گر بیا غازید نعمی آشکار
هست قوت ما و روغ و لاغ
خلق را سر انداز وی آن جوان
کو بکف سرکش سنگ سیاه بود
کین بخواند افسون بگوش وی مدام
هر که را سنگ بصنعت سود نیست
کرم کو زادست در سرکش آمد
ورزش نور خوش قسمتش داد
تو بدان ای کز آن بود تهی
ویک آتش شد سیاه و فام
عذر ما تو سنگ دست اهتمام
گفت عاشق امتحان کردم بکم
من مرد انستم برای امتحان
تو منی من خویشتن را امتحان
امتحان خشم خود کردم بسوز
زان جنس ای خوردگی گردم
گر شدم در راه حرمت راه زن
از جدائی با زمیرانی مخن

بد نهادش کی تظر ما بکم
اکنم آید شمار از سنگسار

رنج و بیماریست ما را این مقال
با ملعو ولعو فریشته ایم

معالجه کردن برادر و باغ را ابوی سرگین

تا علاجش آمد آن گیهان
دارو مغز ملند آن نیز بود
مرده بود افسون بغیر ما بود
لاجرم با بوی بد خو کرده است
می نکرد ما بعز خوی خود
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
زانکه پیسی برسید می نهی
کو شتا از سختی چنین تا ما

سر با شش جو بچون آن کو
ساقی شد مرده جستند تن گرفت
جنبش اهل ایف و آنشو بود
شد کار از آن بگریه آمد شیخ
چون ببرد بر روی شادش ز شیخ
لیک نی مرغ خیش خاکی
از فراقت زرد شد رخسار او
شت سالت چون شدادم در فراق

عذر خواستن عاشق از گناه خویش تلبیس دفع کردن معشوق از ابلیس

لیک کی باشد خبر چون جان
بیکم هر روز در سودای ما
ای که چشم بد رخشان تو دو
تا ز تو باد و شان هر بار بار
آمد ای تیشه کین
هر چه خواهی کن دل کن

ای اثبات نام تو مشهور و فاش
اینسا را امتحان کرده ها
این جهان بچون فراست گنج
تا زبانم چون تر انهای سپه
جز بدست خود به نبرم با دو
در چنین ایادان درد آه

نیست نیکو غلط مان را خیال
در صحبت غرق آن فرشته ایم
سوزش صحبت ما را زین ملاع
بس نهاد آن چیز بر سخا
خلق گشت این فسونی ام سخن
کر زما و غمزه و ابروی او
کار دوست درگ زاده از عشق
او همه خبث ای راغ آن تشو
بلکه مرغ دانش وی فرزانگی
برگ زردی میوه نا پخته تو
کم شد یکدم مخالفی و نفاق
عذرها اکنون میوه در کلام
تا به خشم تو چنین بیا تیر
چه زیانت او بکردم اشتیاق
تا شده ظاهر از نشان مجاز
گر تفحص کردم از گنج مرغ
چشم از این دیده گو آشنا
که از من دشمن نه از دو تیر
گشت امکان نیست چون بیکانه

بوستانی گشتم سوز آمده فین
در جوابش بر گشاد آن باب
هر چه در دل داری از فکر و سوز
از بد ما آموز گاه دم در کنج
در زمین خاکستر اندر نشست
دیده ما خواران بنهان همچو جان
در مقام راستی نیکم و ما
آن ما تو هستی کور از نظر
کور را خود آن قضا را او
در کسی هشتگی کند بر روی شمار
خانه چشم دل که آن اشک او
بامی بسته چون دو چشم ابروی او
ور اگر چه خود و رسکی پیشه شود
همچنین انگشته بس گشت
تو هم ای عاشق که جز گشت
حاجت خود عرض کن چون نکو
آن ابوجهل از پیمبر معجزه
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
کی سعد همچون تو از کرمی

دو کردن معشوقه عاشق را و تلبیس او صدی او نالیدن

گر سوالی روز و سوی توش
پیش با پیدا و ر سو همچو روز
خوش فرود آمد بسوی بالکاه
از جهانه شاخ تا شاخی نجست
دور باش هر یکی تا آسمان
هیچ لایق هر دو را چون هم
لیک اذا جاء القضاء عمی البصر
کرد او را او قضا دنیای دم
هم ز خود واقعه از ایمان
وان دو چشم مرغ خود سر از او
بس گران بندیست این سنگ و ار
تو تباهی دیده چون پیشه بود
حق کند آخر درستش او قیمت
آب روغن ترک کن شکسته اش
همچو ابلیس لعین سختی دهد

چیلمان تیره آمده ای
که بیو شش پیش بند و برده ای
چون بدید آن عالم الاسرار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
که به پیش سلیمان مور بار
کور اگر از بند هم آلوده شود
عمرها باید نبا در کار گاه
در حدث افتد نداند جست
بسرع و چشم روشن ای صاحب نظر
ای دریغا روز ما نابشته آن
این سخن از شکسته می آید ولا
این در او از انگشت خود بر زن
گندم از انگشت و ای هم از او شکست
آنکه فرزندان نام او امید
سخت روی کرد و شد حسرت روش

گفتن آن جهود علی اکرم الله وجهه که اگر اعتقاد بر حافظ حق داری از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر المومنین علی علیه السلام او را

گر بمانم این نماند همچنین
پیش خیاطان چرا می آوری
تو چرا ای روی از خود می بری
برد باد استادی استغفار را
چونکه جاندار آن بود دار الیس
تا بشکافد تر این دور بش
مرد می او باز آلوده شود
تا که سنا از قضا افتد بچاه
از نخست این بوی آلوده
در تر اصد ما درست و صد بلا
صد گره زیر زبانم بسته ام
این سخن در تست نه جای دیگر
گر بسنگ این بیش خواهد
بر دکان آمد که تنگ نان بیت
نحن انا ظلمنا سینه
در ستیزه و سختی ای دو گوش
خواست همچون کینه بر کرد
گفت این خود نکو نه جهد
امتحان همچون من یاری کنی

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه بود
بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا
امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها
آه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر
وانکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کرد او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای
پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله
شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
در میان مستراحی پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست
گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بپایه ذره سنجد کوه را
بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند
مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر امتحان
امتحانی گر بدانست و بدید
نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علمش بدست
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

قصه مسجد اقصا و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن

چون چنین وسواس دیدی زود زود
با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

چون درآمد عزم داودی به تنگ
که بسازد مسجد اقصا به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصا برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز
تا مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای
خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار
جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو
بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود
نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو
جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از هزاران خانه ویران کنی همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم و العاقل یکفیه الاشاره و این خود از اشارت گذشت

اینچنین معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست
جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود
که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست
لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد
لذتی بود او و لذت‌گیر شد
گرچه بر ناید به جهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم
مؤمنان را اتصالیست قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست
آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست
متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم
کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان باشند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابامان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز زخم و درد کیک / محو گردد چون درآید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبور او برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارد زو معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
همچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمش تا کم نگویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ور بیستند / پس جدا و فرد یکسان نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست

این

این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی
در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سوالش کرد مردی بوالفضول / کان دو بخشش شد بر جا بحل
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه بسیم زر ابرم / دم آید که مثال [illegible]
ور دو دم پایه شوم حاجی / کو بی بو کبریت او شم شد او
هست بالا این مقام مصطفی / دم شکی نیست بالا آن شه را
بعد از آن بر جای خطبه آن [illegible] / تا ترب عصر لب خامش [illegible]
زهره‌ای کس را که گوید آنچه ان / یا چون آید ز مسجد آن نبی
پیش نشسته به خلوت صبحدم / بر شد از نور خدا آن صبحدم
هر که شنا ناظر بود [illegible] / کو ز دان خورشید هم آدمی
پس ز کرسی هم گردی [illegible] / گر برآمد آفتاب [illegible]
یکسان گر کی کشید [illegible] / تا به منبر [illegible]
گر [illegible] / زان [illegible]
کو چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من شمس [illegible]
سخت خوش مستی [illegible] / باده را [illegible]
این نصیب کور باشد [illegible] / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را [illegible] / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد [illegible] / کی بجنباند که گفت [illegible]
وای بر وی کو [illegible] / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چون خود [illegible] / آن سری کز جهل [illegible]
این به تقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و او کجا
خاله را [illegible] / این به تقدیر آمدست [illegible]
اندر [illegible] / صد هزاران ساله گویم [illegible]
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر [illegible] / میرساند قدرتش [illegible]
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله را ای مستعین / وز اثر نزدیک آید با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند عالم کبریست زیراکه علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول

در [illegible] آرد چو سایه در ایاب / طول سایه هست شکل آفتاب
وز نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اختر [illegible] کرد [illegible]
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس به صورت عالم اصغر تویی / پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بود او ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده بود آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود و می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتیی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بینی در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق عاشق جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی بر تن پرده [illegible] / گر نبودی سمع سامع را غطا
ای فلک بر گفت او [illegible] / از جهان جان [illegible] شرم دار

عادت کوینده و پیدا شود   کر بباری کوه بر خشتش نهی
بس نثاری کرده باشی فخر خود   چونکه سرمایه تو صد شود

هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست   بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید   فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم   سوی مخزن ما چه بیگار آوریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله   عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید   شرمساریشان همی واپس کشید
بازگفتند ار کساد است ار روا   چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست   امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند کین وا پس برید   هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید   کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید   بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست   که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند   رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را   خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست   ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی   آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع   که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو   تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود   وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی   وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب   تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی   در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود   شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب   همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی کز جنانش منشود   دیده پیشش کند و حیران
همچو ذره بینیش در نور عرش   پیش نور بی حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار   دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از و یک ماثری   بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب   بر ظلامی زد بکردش آفتاب
آن یکی میناگری کز یک عمل   بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان   هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب   دیده ربانی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر   شعشعات آفتاب با شرر

کان

کان نظر نوری بد آن ناری نبود   نار شهوت نور تن بازی بود

کرامات شیخ شیبان راعی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی   شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال   نی بروز و نی بشب و ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او   شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانها پر از خار و گو   او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی ناپس کرده گفتی نیک شب   هین گو آید میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست   میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش ما را پای بوس   گشته و پایش چو پایی عروس
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر   نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای   کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است   روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید   که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان   در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک   میکند هر ره زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان   نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون   از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ   نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگرداندن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند و دعوت بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولان خجل   زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید   کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زر است   زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خدا او نیست آن   که نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب   کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید   گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او   پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان   نا گرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بسوی دانه کند   آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر   من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدی آن نظر اندر پیم   پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و مشتری گلخوار

پیش عطاری یکی گلخوار رفت   تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل   موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست   گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو   سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل خورست   سنگ چه بود گل ز شکر بهتر است
همچو دلاله که گفت ای پسر   نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست   کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود   دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست   این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد   او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست   هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند   مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت   گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان   چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد   که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری   رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری   من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم   که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود   پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند   دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری   نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم   عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف   در شکار آرند مرغان شگرف

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان   بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک   مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان   چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول   رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب   بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم   ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه روی زمین   سربسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین   روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم   خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر می‌کنم   من شما را کیمیاگر می‌کنم
ترک آن گیرید گر ملک سباست   که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای   صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود   پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید   شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد   بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا   خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها   ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی   بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ   ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان   مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج   که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ   آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آید ببام   جان که یا بشرای لی هذا غلام
هست در چاه انعکاسات نظر   کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال   می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند   تا که شد کانها بر ایشان مبتذل

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت بازماندن و ارشاد ایشان و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بدولت مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر   خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال   از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند   میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را   در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال بی‌حساب   بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود   ذوق نطقم هوشها را می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان   بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت   غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نپردازم بحور و نیشکر

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون روزی یافتم و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام   دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید   خسته و مانده ز بیشه دررسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهر روزم نیست غم
میوه مکروه بر من گشت خوش   رزق خاصی جسم را آمد بجش
چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبه‌ای چندست این بدهم بدو

بهر این زنده بدن تکلیف کش / تا دو سه روزک شود دارو تو خوش
خود ضمیرم را همی دانی اله / زانکه شمشیر و اشترها تو خواهی ز تیغ

بود پیشش سر سر اندیشه / چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی خندید با خود زیر لب / در جواب فکرتم زان بوالعجب
که چنین اندیشی ای ابر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بردم بیرون قیاس نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ شد بر من ره انصاف و زیر

پرتو حالی که او بیند نهان / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت هی بی کبر ترا خاتمت / که بیا رکن صوت و زنگ

لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان آن بانگ شیرم می‌شود
در زمان دیدم که زر شد سر بسر / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن حیرت شدم تا دیر گه / چونکه با هوش آمدم من از وله
بعد از آن گفتم خدایا چاکری / پس غنیم و گریزان از شتاب

باز زیر انداز هیزم ساز زود / بی توقف بر همان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن احسانگر / مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم او رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور چه گردد ره شود کو سر نهان / کان بود از رحمت و از جذب شان

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد از دیدگاه

چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری

بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریص سلیمان رسولان را الحث تعجیل بلقیس بر ایمان

همچنانکه مر سلیمان را خبر / جذبه‌ی فضل و شکر تعجیل کرد
کو بیا ای سر بسر ... / که بر آمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادل است / فارغ است از واقعه ایمن دل است

عدل باشد پاسبان گامها / نی به شب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب

ناله‌ی سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها چیزکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را به طبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را سماع خوش بانگ آب در طرب آرد

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

در تغاری بود آب آن تشنه زار / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
پیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست وز تو دور دور

تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست

قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

مار بیت او ز بیت خوانده / لیک جسمی رسته‌ای زین های و هی
ملک جست و ز او بلقیس آگهی / ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت نیک / در دل از وسواس و انکارات نیک

میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
کو خیالی میکند در گفت این / در دل از وسواس انکارات این

چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست

زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بدشان حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را

هان بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصت و شش پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملکت تراست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌بهره نیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده دهان چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

گفتن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لوجه الله جهد در ایمان تو غرضی نیست در نفس جستن تو بلکه تو خود ببینی چون چشم جان باز شود

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم

بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نور او برآید بر سری
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از آن ملک دو سه روزه برآر

باقی قصه ابراهیم ادهم علیه السلام

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

پس چو پیموده گشت شد اشتران   گشت اشتر نام پر گنجینه‌ها
پس بگفتش که بنور تخت جان   چون همی جویی ملاقات آله

خود سماع مرده دیگر او کهن   چون پری از آدمی شد ناپدید
منبعش پنهان و او در گوش خلق   خلق کی چیند فیروزه ز دلق

چون ز چشم خویشتن طاقان شدید   همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف   جمله عالم از او لاف لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق   غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند   مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان   نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردد گبز   شاخ و برگ دل همی گردد سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور   مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین   این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را و هر یکی را اندر خور مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق وار   چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها   عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق الخفی فی الامم   مثل جود حوله لوم السقم
ذلت الارواح من اشباحها   عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم   ایها الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا   ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا   بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق   لحن هر مرغی بدادت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو   مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف   مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز   باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا   می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح   مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب   ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و قطع کردن همت از همه ملک وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا   یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر   یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد   پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد   بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان   که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود   پیش چشم او چو گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم   زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا   غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه   که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت   می دریغش نامد الا که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد   کز دل او تا دل او راه شد

آن کسی که بانگ موران بشنود   هم فغان سر دور آن بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة   هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش   تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز   که چرا بودش بتخت آن عشق و ناز

گرچه این کلک قلم خود بیحس است   نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه‌وری   هست بی جان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی   گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود   نقل کردن تخت را امکان نبود

خرده کاری بود و تفریقش خطر   همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر   سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آید ز تن   جسم را با فر او بود فنی
چون برآید گوهر از قعر بحار   بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب باشرر   دم عقرب را که سازد مستقر
لیک هم با این همه بر نقد حال   جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا   کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و پیش او عزیز   تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جان باشد آن تخت ناز   همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا   از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت   که از آن آید همی خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن   منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست   که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو   از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا   نطفه را تصویر انکار از کجا

چون در آن دم بیدل و بی سر بدی   فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست   هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست   کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست   پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین میکند   کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا   آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست   بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق   لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس اندر آن / لیک از آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقشش کند / ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر / دیده از جانی جنبشی و اندکی اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی علیه السلام

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می انداخت آن دم سو بسو / که کجا است این شاه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کان کودک کجاست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

پس

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت از بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نی ز کس دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده ای تا رسته ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از اومید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است / نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می کند / ساعتی سنگم ادیبی می کند

باد باد هر دم سخن پاینده‌ات سنگ را من تو که بندم بنده‌ات
کاه طفلم را ربوده پیش آن خیمه سان سبز بر آسمان
از که نالم با که گویم این گله من شدم سودائی اکنون دو دله
غیرتشان شرح غم [illegible] است این قدر گویم که طفلم گشته است
گر بگویم چیز دیگر من کنون خلق بنهندم به زنجیر جنون
گفت [illegible] ای حلیمه [illegible] سجدهٔ شکرانه [illegible]
تو مخور غم که نگردد دود او بلکه عالم یاوه گردد اندرو
مرزبان از رشک [illegible] صد هزاران [illegible]
آن [illegible] کان [illegible] قیون جون شدند از نام طفلش سرنگون
این عجب [illegible] بر روی زمین پر کشم من [illegible] این
زین رسان سنگها چون دود دشت تا چه خواهد بر کنه کار آن نگاشت
سنگ بی جرئت در [illegible] تو نه مضطر که بنده بوده پیش
او که مضطر [illegible] ترسان [illegible] تا که بر جسم [illegible] خواند

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن محمد را علیه السلام و طالب شدن و نالیدن او بر در کعبه و از حق خواستن و یافتن او را

چون خبر دریافت جد مصطفی از حلیمه وز فغانش بر ملا
از جهان بانگ بلند و نعره‌ها کز [illegible] برسید از وی صدا
زو دو عبدالمطلب وا شد جهت دست بر سینه همی زد [illegible]
آمد از غم بر در کعبه ز سوز کای خبیر از سر شب وز روز
خویشتن این [illegible] تا بود سر از تو بیچون [illegible]
خویشتن [illegible] هنوز تا شوم مقبول آن مسعود [illegible]
یا سر و سجده [illegible] یا باشکم [illegible]
لیک در سیمای آن یتیم دیده‌ام آثار لطف ای کریم
گر نهانه [illegible] ای همه [illegible] واحد کیست
آن [illegible] که [illegible] من ندیدم بر دل [illegible]
آنکه فضل تو [illegible] گر نشان ندهی بصد ساله [illegible]
چون تهی دیدم [illegible] بر روی او [illegible]
من [illegible] ای شیخ [illegible] حال [illegible]
اندرون کعبه آمد بانگ [illegible] که هم اکنون [illegible]
با دو صد اقبال [illegible] محفوظ‌ها با دو صد طلب [illegible] محفوظ‌ها
طارم [illegible] کیانم کنم باطنش [illegible] نهان کنم
[illegible] بود آب و گل [illegible] گر کشی طفلان که خاکم کنم
که [illegible] سرش کنم کاه بند کردن [illegible] کنم
گر ترنج بخت بر سازیم ازو کاه تاج فرق [illegible] کنم
[illegible] داریم با آن [illegible] زانکه [illegible] در رضا
که چنین شاهی [illegible] که [illegible] کنم
صد هزاران عاشق [illegible] در فغان و در نفیر [illegible]

کار ما زیست بر گور آن که بکار ما ندارد پیش جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم زانکه نعمت [illegible] دهیم
زانکه دارد خاک [illegible] وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با [illegible] باطنش چون گوهر [illegible]
ظاهرش [illegible] باطنش گوید [illegible]
ظاهرش [illegible] که باطن [illegible] باطنش گوید که [illegible]
ظاهرش با باطنش در [illegible] لاجرم زین صبر [illegible]
زین [illegible] خاک صورت [illegible] خندهٔ پنهانش [illegible]
زانکه ظاهر خاک و [illegible] در درونش صد هزاران [illegible]
کاشف السر [illegible] کر نهان [illegible]
گر چه [illegible] تحفهٔ آن [illegible]
فضلها [illegible] امتحان [illegible] ابتلا
بس عجب فرزند [illegible] لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان [illegible] گر چنین شاهی [illegible]
پیشگاه آسمان از [illegible] خاک چون [illegible]
ظاهرت با باطنت [illegible] چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود [illegible] تا شود [illegible]
[illegible] با نور او [illegible] آفتاب جانش [illegible]
قاصدان چون صوفیان [illegible] تا بیامیزند [illegible]
عارفان [illegible] عیش پنهان کرده با [illegible]
باغ پنهان کرده باغ [illegible] کای [illegible] در درون [illegible]
خار [illegible] تا خار خارش کرده سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی [illegible] کم شود زین گلرخان [illegible]
ای جهان [illegible] چرخ را در [illegible]
طفل تو گر چه که کودک [illegible] مرد و عالم خود طفیل او بود
گفت عبدالمطلب [illegible] ای علیم السر نشان [illegible]

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع مصطفی صلی الله علیه و سلم و جواب آمدن از اندرون کعبه

از درون کعبه [illegible] گفت ای جویای آن طفل [illegible]
در فلان وادیست زیر آن درخت بس روان شد زود [illegible]
در [illegible] با او [illegible] زانکه [illegible] ز اعیان قریش
پیشت آدم [illegible] [illegible] بزم و در رزم [illegible]
این نسب خود [illegible] کز [illegible]
مغز او خود از نسب دور [illegible] نیست جنبش [illegible]
نور حق [illegible] خلعت حق را چه [illegible]

بقیه قصه دعوت بلقیس را

کمترین خلعت که بدهد او ترا / بر فزاید بر طراز آفتاب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند

آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش میدرید
گشت ایام اسیر او لابد کر / شد مکرر بهر آن تا که خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اندر دم شکار صید و گور
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر کن شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من بحر شیرین / میخورند از من همی گیرند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چو سگ چونی بتزویر کور گیر
گور از چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شاه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس اشیا را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل شاه / خوانده لا احب الآفلین
مرغ مرده شان اسرا گم شده شکار / چون به خیر شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد امر بر یافت
گوید او منکر بر داوری من / غش بشومی من مکن داوری من
من شده مردادم مرا از کشتن است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پس ز ضرب داوریست / جنبشم اکنون ز دست داورست
جنبش فانیم بیرون شد ز تن / جنبش باقیست اکنون چون ان
هر که کر جنبد به پیش چشم / گر چه سیر رفت ز آتش میکشم
یعنی مرا مرده مبین گر زنده / در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پیدا و من پنهان به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زد / طنطنه جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق آن فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند / ترک کن تا روز چندی میچرند

گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
ورش ضدی کرده اند آن بیگمان / بر شما و چاشنی ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیستن ای مرده چند
شاد باشید ای محبان نیاز / بر هم آن در که شود امروز باز
هر چه نخشی باشدش گرد و کر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کر و فر / از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم بوز خویش / که بکرده با تو او طبع دگر کیش
تا بکره او بکردی مو بمو عجب / زانکه ارض الله واسع آمده است
خاصه آن ارضی که از بستان دلیست / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن ره در بیابان و جبال / منقطع میگردد او نام و دل
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر بی بیکرانه بی
آب استاده که بیرون تر شتاب / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
گر درون بهشت عاشق دو جهان / بیرون خود زاده و باری روان
ستیز ختت که گفتن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن بر تراب
خیز بلقیسا که بازار است تیز / زین خسیسان کیا دامن گریز
خیز بلقیسا کنون با بخت یار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ این چنین / که چو دزد آن شحنه جان کشان
زین خزان تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کوری کبود
ای خنک آنکو از آن ملکت بجست / که اجل آن ملک را ویران کرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا جادوی میان دوستان
دوستان را اورده هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
ای خنک عمر از بهشت بهشتیت / نی بدید آید ز مردی زشت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / تخت غیرت روی بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان رفت / هم تو نیکو بخت و هم تو نیکبخت
تو بمانده چون گدایان بی‌نوا / دولت خود هم تو با آن
گر تو باشی تخت خود ای مثنوی / بر که تو بختی ز خودی کم شوی
تو ز خود در کی کم شوی ای بی فضال / چو که عیش تو تو را شیرنگ دل

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانه‌اند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله

بتعلیم و وحی خدا احداث حکمتهای که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری آشکارا او را

میکشدشان سوی نیکی و بد / گفت انّی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه / قط الا طایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / کان نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کاری بس کبود
غوره را که پار آید غول / بخت ندارد دگر کم بخت گول
از پیش چون بجهد جان او / کند گردد زان سوی دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن فخ و دام
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از تاب دین رفت / فحم باشد مانده از اخگر نخست
کودکان را حرص می‌آید ز غیر / تا شود از ذوق دل دستان او
چون ز کودک رفت آن حرص بدی / برده کاطفال خنده آیدش
گر چه بیکار دم چه بیند در من / فعل عکس حرص خوی دیگ پخت
آن بنای انبیا بی‌حرص بود / زانچنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیم‌شب جانشان سحرگه‌جوی هست
هر چه گویم من بجان نیکو قوم / نقص گفتم گشت ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را الملک در حبس کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و فن / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوانت / سنگ بر نهند از پی آن
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دل است و هوش دار / تا نگردد دیو خاتم را شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر بوالحسن نام

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود

باز آمدن شاعر بعد از چند سال باُمید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزانه خالیست و من او را بده یک آن راضی و خشنود کنم

از چنان شاه ز بحر تو بجود / ده هزاری که بگفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت از سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / برنوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همی نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه
بعد سال چند بهر رزق و قوت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم در کرم / حاجت نو را بر آن آیم بهم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوایج هم لدیه
گفت الفنا فی حوایجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه و فلیو این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه برد
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موج آب / جمله پرندگان برای جواب
پیل و گرگ و شیر صید انگیز نیز / اژدها و نیز مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یکزمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی بیمین آن دو دست
وان زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه از او بردوختند / دادن حاجات از او آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا و صلات
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو به وی آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از نیک شعر / خاصه شعری کان گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده بود کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل تفریق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد به مدح
رفت شاعر سوی آن [illegible] / شعری اندر شکر احسان کان [illegible]
محسنان مردند و احسان‌ها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلم‌ها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر [illegible] / وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرج‌ها داریم ما / شاعری را بود این صله جزا
من به ربع عشر این‌اش خوش کنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتش که او ز این پیش دست / ده هزاری برده بالا و برست
بعد شکر کلک‌خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم [illegible] / در رباید همچو گلبرگ از چمن

این به من بگذار کاستادم در این / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثرا / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / [illegible]
گفت او [illegible] / تو به من بگذار و آن [illegible]
پس بکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی آمد از بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نیست دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر آمد یکی دسته خار
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
آن مضاعف زو همی شد آن عطا / کز سهی آن شاه و بخشش با خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او برفت الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب [illegible] / صاحب سلاخ درویشان رسید
رو کنون ایثار زین‌جا شب گریز / تا بگیرد بر تو آن صاحب ستیز
تا به صد حیلت از او این صله را / بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
رو به ایشان کرد کین [illegible] / از کجا آمد بگو این نوجوان
چیست نام این وزیر جامه‌کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب من
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود او
این حسن کز ریش او [illegible] / می‌توان بافید ای جان صد رسن

مانستن آن وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون در افساد قابلیت

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند آن فرعون شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون به هامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کین‌ور بود او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب / ساختی در یک دمش کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصح ربانی پندت دهد / آن سخن را او به فن طرحی نهد
کین نه برجایست هین از جا مرو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

بس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در انام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل او را دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو و دیو خود را سلیمان نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت اندر سر دیوی مینمود / صورت کار سلیمان دیده بود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
آن چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نبندد او شما را در شست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود آن عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را بردهٔ / دوزخی چون زمهریر افسردهٔ
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / هر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع برآید از زمین
که منه آن سر مر آن سرزیر را / هین مکن سجده مر آن ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان

هم قناعت کن و بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

و رستن عقاقیر در مسجد

بس که هر روز از عبادت فضل او / در بیان جزو فضل از آنجا گو
هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چه‌ای نامت چه است / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل او را فزود
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن قابیل پیشه گورکنی از زاغ

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین باثبات / بازگوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد / میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخره دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود واپس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی کی ز کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دودو و باخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی رانی بدو تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزو هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و جدا
هم بران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود و یارانش گفتند سر برار و تفرج کن

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

در گلستان و ریاحین و آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد و با او خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه / نوگیاهی رسته همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش داد و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت خاصیت اندر تو چه بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بدم من سرخ رو کردم نبرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی تا نگردی جبری و کژکم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او با خدا در جنگ اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست چون چنین جنگد کسی کو بی رهست
هرچه نفست خواست داری اختیار هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاکستی تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پسر بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن‌ها که سرشان این بود خلق و خوی مستمرشان این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

بیان آنکه حصول علم و جاه و مال مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست که افتاده است بدست راهزن

واستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن دادن تیغیست دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست طالب رسوایی خود او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد یا سخا آرد بنا موضع دهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد جاه پندارید در چاه اوفتاد
ره نمیداند قلاوزی کند جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا ماه را هرگز ندیده آن مغفل
چون نمایی چون ندیدستی تو ماه عکس مه در آب هم ای خام غم
احمقان سرور شدستند و ز بیم عاقلان سرها کشیده در گلیم

یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی ای هدی چون کوه قاف و تو همای
این سگان کرند ز امر انصتوا از سفه وع وع کنان بر بدر تو
بدر بر صدر فلک شد شب روان سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو بانگ می‌دارند سوی صدر تو
هین بگذار ای شفا رنجور را تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد گشت آمرزیده و یابد رشد
بس بکش تو زین جهان بی قرار جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک تا هزاران مرده بر روید ز خاک
تو چو اسرافیل وقتی راستخیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام

بیان این که ترک الجواب جواب
مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت
شرح این هر دو در قصه است که گفته می‌آید

چون جواب احمق آمد خامشی این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم می‌دهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده‌ای مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون چون جری کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته شد او از خری مرده و پابسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است خود مدان کان دو ز [illegible]

تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله
تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوات وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید آن ز حیوان دیگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
همچو حس آنکه خواب او را ربود چون شد او بیدار عکسیت نمود

در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

لاجرم اسفل بود از سافلین ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد بودش از پستی و آن را فوت کرد

مقابل

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
زو چو استعداد شد کان مختبرست / سکتهٔ بی‌علتش مغز خرست
اندکی تم و کم اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالش آخرش با اولش

جاذبهٔ عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه سوی حره و میل ناقه واپس سوی کره چنانکه مجنون گفت

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی / وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بروی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / کز خلل افکند در تن آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / برسواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصه حکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا نهان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بربود و بانگ میزد که باز کن ببین که چه می‌بری

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر بود ایستاده بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه اندر دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت اهل دنیا از زبان حال و بیوفایی خود را نمودن بر طمع دارندگان ازو

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / بانگ زد هم بیوفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوشپیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن زردی و سردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغزی کجا
گوید او آن دانه بد من دام آن — چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود — آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر — آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد — وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را — شش تو برکند سبلت ظالم را
بس نکو دنیا بتر زو در فریفت — ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله — غل و زنجیری شد آخر سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر — اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر — هر که اول بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین — چو که اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری — نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید — این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع — نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی — فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان حالی چراست — زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست — او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد — تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا — وان دگر بانگش نفیر اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم‌دار — گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش — بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر — که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی که اینک اینک حاضرم — بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ما هست چون مکر و کمین — نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی — آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکه ز اول آن شنید — کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت — غیر او پس کر نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید — آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد — کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هست و مغناطیس هست — تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی — ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی را صحبت اخیار خار — لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم — هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده — جان موسی جاذب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب — معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام — بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله

زانکه هر کس را بود مادر — تا بدان جنسیتش شد آن
آدمی را شیر از سینه رسید — شیر خر از نیم زیر خر رسید
عدل قسامت قسمتش کرده است — این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی — ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شستن فرد آن — داد دادار و زکی کجا بود
ای بکرده استماده وداع — بردم و بر جا بلوسی خاستی
قبه بر ساختی از حباب — آخر آن جنبیت بر آن ای ابی
رزق چون بر قبر افتد ازان نور — زانده شو ابتد و بدن روده ان
این جهان و اهل او بی‌حاصلند — هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست — گرچه رو دارد به تو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر — تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند — معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ جنان — شادی عقبی که کرده اند بیان
نقل اگر چه زیرکست و خرده دان — قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بجان چون در رسید — شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش — تو بدان گلگونه طال ای معاش
بانگ دستی چو کند آن ای فلق — آب خورشیدی که آن افتد ز حلق
آن هنرهای دقیق و قال و قیل — قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
روز تلاق بطرفش بحر سان — گرچه خلقان زانکش گر کسان
سحرهای ساحران دان جمله را — مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوی سحرها همه یک لقمه کرد — یک جهان پر شب بد آنرا صبح خورد
خود از آن نوره روشن شد ز دیدش — در جهان بهتر که کوشد بیشتر
دارا افزون شد دو در دو — ذات را افزون نشد زان ...
حق ز ایجاد جهان افزون نشد — آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق — در میان آن دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او — تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر دو افزون دلیل — کو بود حادث به علتها علیل

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گفت موسی سحر هم حیران کند / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود در آن عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد محک‌ها را محک
چون محک پنهان شد از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافت این محک جویان تست / می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مس را سوی اکسیر آمده / آن زر اندوده از کرم محرمم

ای زر اندوده مکن خوبی مکن / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم‌بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / سرفاسد ز اصل سر بریده‌اند

پیش حالی‌بین که در جهلست و شک / صبح کاذب صبح صادق هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک کار نیست

زجر کردن مدعی از دعوی و امر کردن او را به اتباع

بوسلیم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بوسلیمه را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظلم کند / لیک حرص آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است که معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسد مغرور نی
ماهیا آخر نگر بنگر شب است / بد گلوی چشم آخربین است

با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از بازپس

چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نیم قیمت ارزد آن دو چشم گاو / که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدمزاد را / نصف قیمت لازم آید مر ترا
زانکه چشم آدمی تنها بخود / کار دو چشم یار کاری میکند

چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکم اعور است

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و از همت او کین قدر / از جری‌ام آید ایشان را نظر

گفت بهر مصلحت فرمود او / نی برای بخل و نی تنگی و جو
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن

مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکنند اینها همه / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه تفت / سوی شه بنوشت خشمش رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت

کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نورست و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی غم و اندوه از اندرون او و خلاقت دلق او ظاهر می‌بود که آن شکرها لاف است و دروغ

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باطن رهنمون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

آن یکی با ولی آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گشت آری بد فراق آن سفر / بوده بودم من بسی سال شیر و در

کز خلیفه داد و خلعت برا / گر ترا زین شد واصد مدح و ثنا
شکر با وده ها بر سر شیر و / تا که شکر از حد اندازه برد

بس که بخشید شکر لوان نعم / بر دروغ تو گواهی میدهد
تن برهنه سر برهنه سوخت / شکر او ز دیده با آب و خون

گو نشان شکر و حمد تو / بر سر و بر پای تو تو نیز تو
گر نباشد مرغ آن شیرین نند / سخت اندازه سگان سنگ

در سخای آن شه و سلطان عم / مرتد اگر کشتی و شلوار تو
گفت من با یار گر آنچه / هیچ تقصیری نکرد از فتنه

بستدم جمله عطاها از آیه / بخشش کرده تو بر تن شیم و پر
ان دادم بستدم عمر / در جهان زین که بود دم که بار

بس که بخشیدش مبارک حال رفت / چیست اندر باطن این زمره
صد کرامت در روز رو تو خوار / کی بود دانده نشان ابت

گو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست آنچه گفتی با منا
خود دگر قوم ما الکم شد بسی / سیل اگر بگذشت جای سیل

چشم تو گر به سیاه و رخ نغز / گرنه ما ذا وجانفزا از دل
گو نشان با کیا زی تی پیش / بوی عاف گر شنی آید خوش

صد نشان باشد ولی از ناپیدا / صد علامت هست بیکو کار را
حال او را آنچه اگر گرد تلف / در درون صد زند کی آید

ورز من حق زراعت گردنی / تحفه ی پاک کانکه ذخل
گر نه دید خوشه از رضا / بس چه داس با شاخ تر

چو که این ارض قابل امن نیست / چون بود ارض آبدان بستوعت
این زمین دانی چو اوده / دانه را گر تن خود ضعیف نیست

هر که کشتی گفت جان در / نی بر دست آنکه غم دارد
هر عارف هر خدا زاد است / که گواه خدا و شده باد

از جهان یک جستن تر سید / و ز تنگنای دنیا خرد
اطلس تقوی و نور و تلف / آیت حدیث او را گر تلف

دار سیده از جهان جاریه / ساکن گلزار عرش جاریه
بر سر ز سر عالی تیش / مجلس جاه و مقام و بیش

تو عد صدقی که صد پیان رو / جمله سر سبز و شاد و تازه رو
جمله شان چون گلشن دار با / هدیه نی داده و صدیگرو

بر بهار شرم و تحمل و کیا / وان گلستان و نگارستان
شاه و شاه نشان زادران سر / در گواهی هم گوهر

بوی سر بد پیاید اد دست / و ز سرو و نما بدای لا لای عت
تو شنا سا تند عاشق و مستان / تو بجلد نمی ومو که گنی آن

تو کمال از شک گان بانی / از دم تو نیک کشف راز
کلک شکر خود دم سر گنی بوی / هیچ نبود از نیکی بیاد گوی

هست دل مانند خانه گلان / خانه و لرانشان همسایگان
از نشانی که خانه دارد و هم / حاجب خانه ندارد و هم

از در سی که ز نسل این و آل کافیت / ز انکه زین محسوس غیر آن لب
در تنگ مانده بود در شرب / که غذاش کرد امیر عزیز

سنگ دارد نه در دیده درون / از درون و دهان پیدا نگون
بس چه جا نشانی ز روشن جان / پیخبر باشند از حال جان

مطلع کرده نه بر اسرارها / از نشکاف در وزن و دیوارها
می برند از حال انسی سر و بو / از نبی بر خوان که دید و قوم

با محک آگه قلب دل از وزن / در میان نقد تو ز محن
و اقفند از سر ها ی خوب گیش / چون شیاطین دا غلیظ تر بیش

صاحب نقب و شکاف در و نشد / دم بدم غبطا و ز دنیای مید
در هر چه خیمه برکرد و ذوق / در ولایت کم از دیوان شوند

دیو ز دانه سو گرد و دن / از شراب محرق او مطعون شود

در یافتن طبیبان الهی امراض دل
درون را از سیمای مرید و بیگانه
و لحن گفتار او و رنگ چشم او و
بی ان همه نیز از راه دل که انهم
جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

سرنگون از جنس ز از جهان / گر شنی در جنگ آنقدر جهان
آن ز رنگ رو و حالی و / از فلک شان سرنگون بی انگند
تا که شکل و لنگ که رو که / این گمان بر روحهای پاک
نرم دارد و لاف کم زن حان / کو بسی جاسوس هست آن سوی تن

آن طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو و اقفترند
تا ز خاره و دره یی پیچ حال / گر ندانی تو از نر و اعتدال
هم ز رنگ و هم ز بوی و نبض هم / بو برند از تو به هر گونه ستم
صد ستم چنین د را تو بی در / هم ز نبض ستم ز غفلت هم درد
بس طبیبان الهی در جهان / چون غذا شناز بولی بیگمان
از طبیبان نوا موزند دو / که به سیا شان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت دررود
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشند تا ترا با حالها

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بو الحسن پیش چه دید

مژده دادن ابایزید قدس سره از ذات
ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه از سالها
و نشان صورت و سیرت او یک یک و نوشتن
تاریخ نویسان از جهت رصد

روزی آن سلطان تقوی می‌شدند / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد و را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان ما از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی باد آبی گشته است / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بو آمد مر او را آب گشت / آب او را هم شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی‌گمان از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشامت تحفه‌ای
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نهفته آن بوییست اگر / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
آن سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کرد آن بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قوله علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی برزنی / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فریق / نقش او آن پیش جسم افتاده غریق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
برنوشته اندر آن تاریخ را / از کباب آراسته آن شیخ را
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزاء جان و دل صوفی از طعام

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان / از کمی اجرا نهان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبش دُر گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگه است / او سزای قرب و اجرا گاه است
زان جرای روح چون نقصان رسید / جانش از نقصان آن لرزان بود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نمی‌جوید پسیچ
احمقست و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرم دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبشش پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله او تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می‌شود / کنده آهن به سوزن می‌شود
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نه از روحانیست

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
نور بی این چشم می‌بیند به خواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
این بیان حدی ندارد باز گرد / ای جواب رقعه خسته ای پسر
گوید ار آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعهٔ اول

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه‌بر شتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز امتحان / دیگری جویم رسول و ترجمان
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

گرویدن باد بر تخت سلیمان بسبب زلت سلیمان علیه السلام

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما اندر سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن بر وی او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا گم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را / باز کژ شد تاج بر وی ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد / تاج او می‌گشت تا که قصد
هشت کرت کژ نهاد او بر سرش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه کژ مکن / چون فشاندی پر ز گل پر بر مکن
نیست دستوری که من بگذارم / بر دهانی غصه‌ای این بیش دم
بر دهانم زن تو دست خود ببند / مرد هامون زد از گفت نابسند
بس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خود گرد
ظن مبر بر دیگری ای نیکنام / آن مکن که می‌سکالید آن غلام

گاه جنگش با رسول مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قند او مخا / وز برون تهمت نهی بر هر کسی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی عقل او کو بس کند
گر ز حق بر گوش تو چشم و خرد / گر غلط اندیشه او رش می‌کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن رحمة الله علیه خبر دادن بایزید از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
کو حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش ز غم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست رو از من متاب
حال او زان روز شد خوب و به / آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یا نه راه
آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس ار چه بی مرض گرگین شود / خاصه این گر خشک عقل ابله بود
گر کم عقلی بیاید ابله را / شوم او بی آب دارد ابر را
کم بهار و ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بوم او
از کر آن احمقان طوفان نوح / کرد غرقه عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشمن بر دهد من را ضمیم / زانکه فیضی از وی آید در ضمیم
نبود از دشمنان از وی فایده / نبود آن مهمانی خوش ای عمو
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این قدر دانی که گر لطفی بود / نیست بوسهٔ کون خر ای ناکسی
سبلتت کنده کند پنجاه قند / جامه از تو میکشد سیلی زند
باید چه عقلت زبان و مثنوی / نور عقلت ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شده‌ست / فیض آن جانست کین جان جان شده‌ست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانها از کویها
راه آبش بسته باشد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصه آنکس که با کسی مشورت میکرد گفتش با دیگری مشورت کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با دیگر او
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا با هیچ شکلی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزد او / یا برای راحت جان خود او
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گران باری که جانت میکشم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت آن خداوند ذو الجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت حق ما را ز حلم / تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یعنی روید / تا بآسانی در رکاب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تحقیق پر کینی مشو
گوش بعضی زین تعالوا مانده کر / هر ستوری را صطبلی دیگر
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسبی طویله‌اش جدا
منقبض گردند بعضی زین قفص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / صف و دید از حس چشم را
صد هزاران گوشها گر صف زند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشهای حسی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن دیده نیست / هیچ حس از سماع آگاه نیست

بینی

نخ حس نظام بر نخ درون	در صفت اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سر کشد	میرود سوی صفی کان سر کشد
همجنس هر جنس یک یک شمر	هر کسی صنعه والذاکرین دگر
تو ز گفتار تعالوا کم مکن	کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتت زیر نفیر	کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش	گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام	هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری	سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترض بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل	از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت	اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق انگه که چون ظلمانیند	در تتابع فایقی جویانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه	مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست	وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جعل	میزند بر وی نسیم بوستان
دایما پهلو به پهلو میرود	پهلوی اما تکاه و بسته ره
خود نباتست و چه چیزی گیاه	گر گزافه دل نمی جوید تنا
گر نبودی جنس و نیاز اساس	نی بدی وحشت نه دل کی جاهلی
وحشت بیجان و گل ... شد	که بجای ... مسلح ... شد
تفرقه جویان جمع اندر کمین	تو در طالب بنج مطلوب بین
مردگان باغ چیست بر زمین	زندگی بخشنده ... آن زمین
جسم این نه نیایان مردم	کی بدی کز نیستی کرد قود
صد هزاران لاله کان آب	کی بدی کز نبودی آب
برد من بهلوت بالا کرم	وان که در زمانه بی قف بستر
لی تر کاسی بنه بنشسته است	لی تار ... نه باشد
گفت نی یا رسول الله کمین	سرور لشکر کرد شیخ کهین
یا رسول الله جوان ار شیر زاد	غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا	پیر باید پیر باشد پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر	هست چندین پیر از وی بیشتر
زرد و خفت آن برگ زرد بی‌سخن	پیسپای بخت او در انجمن
برگهای زرد او خود دل	از نشان ... نیکی ... است
برگهای نو رسیده سبز فام	شد نشان آنکه او ... میوه ظلم
برگ بی برگی نشان عارفست	زردی ز رسبز ... صاف
برگ زرد و شرح آن	بهر عقل پخته آید ... نو
آنکه او کل ... از ...	او بجنگیکا مجز نو ...
در جهان خطا و کز ... بود	وز حریف ... اگر ... بود
پای ... سرعت از ...	یافت عقل او ... بر ...

گر شنیدی خواهی جعفر در نگر	داو قد بجای دست و بیابانش
زانکه در مغز صدف غوصی تراست	دست بر لب نه ... نیکی کن
از اشارتهای دریا سر متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب
دست ... پیش ... ابحر	که خبر بر زده بود پیش نظر
هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او معزول شد
هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بر وی سرد شد
پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
گر بباید بگو بر گوی خوش	لیک اندک گو و از اندیشه کش
جمله کز من ... سامعون	با ضیاء الحق حسام الدین کنون
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال	چونکه می‌بینی بمنجوی قیل و قال
برو هان زنت ازین دم حالم او	
قسم تو کرمست ... گر ...	
بگذر از زرگر سخن مستحب	همچو سیماب این قلم شد مضطرب
تا شنی ... و گوش ... همچو	بحر چه بود تا جو دام جو
همچنین پیوسته گرد آن ادب	پیش شه ... سخن زان ...
این خبرها از نظر خود نایب است	بهر حاضر نیست بهر غایب است
چونکه با معشوق گشتی همنشین	دفع کن دلالگان را بعد ازین
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا شد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصتوا
ور بباید گفت اندک گفته را	همچنان شیرین بگو با امر ز
چونکه کوته میکنم من از رشد	او بصد نوع عم تکلیفم میکشد
این کریا شد ز چیستها	استفتی غیر او قل لی انما
	گوش میگوید که قسم گوش کو
	گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن مصطفی علیه السلام معترض را

در حضور مصطفای قندخو	چون ز حد برد آن جوانک گفت و گو
آن شه والنجم سلطان عبس	لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست می‌زد بر دهانش ... او	چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین جعل	گر بجز اینجا نهانی فشنگ
بو روای گنده منور کنده باغ	زیر هر ستی و کوی کرنج
اخ اخ ... دو شتی ... کج	تا که کالای بدت بازد رواج
تا زنی آن شام پاک را	آن جریده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه کول	خویشتن را اندکی بابد نخفت
دیگ را گر باز ماند از ... دهن	گربه را هم شرم باید ای دنی
خویش را گر شه کردان ...	سخت پیدا است ... تا شره
چند گویی ای بچه جمع صف	این فنون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند ای کرنج	سرکشی حلمی از آنها همچو کوه
علم ش ... بدار لاینکند	زیرک صد خشم اگر ...
عقلشان مجنون شراب خون بغز	تیز تیز بر رو و بالای مغز

ست و این زان سرّ است و حکمت   همچو دزدیست و گر گیرش گرفت
مرد بر مازان شراب زود گر   در میان راه می‌افتد ز سر
خاصه آن باده که از خم بهشت   لی سی کرستی و کشت بهشت
اینکه آن اصحاب کهف از نقل عقیق   سیصد و نه سال گم کرده طریق
زان زنان مصر جامی خورده‌اند   و دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند   زان گرو کردند بیخود دست و پا

سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید قدس سره و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نی طریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم   بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون   لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح   تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله   کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم   چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد   هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت   آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید   شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی   گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود   زین سری و زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود   کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده   ترک بی‌الهام تازی گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت   چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی   از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد   تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن   تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور   نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند   تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست   هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد   آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود   زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا   چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند   کاردها بر جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه   کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید   بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون   وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد   حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد   سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب قران   دل نداد اوش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد   جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته   نوحها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن   کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی   چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد   با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده با بیخودان تو ذوالفقار   بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است   تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی شد و او آینه   غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی   ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی   ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است   نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد   دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام   پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران   آن دم خوش را کنار بام دان
تا نیاید بر ولا تا که بلا   ترس ترسان و در آن خفیه بلا
ترس جان در وقت شادی ای ...   زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز   روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست   بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط   اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

سبب مخالفت و بسیار گویی آن مقتول که رسول

پیر تو پستی بچه پی   چون بزد او مست و هوش گشت آن ابله
لاجرم بسیار گو شد از نشاط   مست ادب بگذارد اندر احتیاط

بیان سبب فضل و اختیار کردن رسول علیه السلام آن هذیلی را به امیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

نی همه جا بیخودی شر می‌کند   بی ادب را بی‌حیاتر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود   ور بود بدخوی بدتر می‌شود
لیک اغلب چونکه بدخوی اند و بند   بر همه می‌را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند   تیغ را از دست ره‌زن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر   تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   وای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها   کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر   نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود   چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس   پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست   پیش چشم بسته کش کوته‌تگیست

آن مقلد چون نجوید جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کین تدبیرها / چونکه خواهی کرد بگزین پیرها
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جملهٔ کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر بجست / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارانش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامات عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعلست / او دلیل و پیشوای قافلست
پیرو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویشست آن بی‌خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زان چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وان دگر مغرور لاشی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سو شطا / این حدیث راست را کم خوان غلط

در خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گلها باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دستم اینجا رسید این را بشست / وستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسو حد را تو کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین والمتطهرین که ورد استنجاست بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت گفت سوراخ دعا غلط کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وای تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم
دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن
چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کم‌یابست بس
شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر
بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور
از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود
می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف
که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصه را
چون نگشتم همره عاقل چرا

ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت
می‌ببایستم شدن در پی به تفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار در پشیمانی مبر

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای
تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن
هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم
تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو
ثانیش بر بام کهگل بست تو

وان سوم پندت دهم من بر درخت
که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچ بر دستست این است آن سخن
که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت
گشت آزاد او و بر دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
ده درم سنگست یک دره یتیم

احتشام تو و فرزندان تو
بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود
که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله
ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت
که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری
یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
بازگو آن پند خوب آخرین

گفت آری خوش عمل کردی بدان
تا بگویم پند ثالث رایگان

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چارهٔ اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل

او سوی دریا شد و از غم عتیق
فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر
پشت زیر و می‌روم بر آب بر

می‌روم بر وی چنانک خس رود
نی بسباحی چنانک کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند
آب می‌بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد می‌شد او از آن گفت دریغ
کو برفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم
تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی جوشید از تف سعیر
عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قالوا بلی

باز می‌گفت او که گر این بار من
وا رهم زین محنت گردن‌شکن

من نسازم جز بدریایی وطن
آبگیری را نسازم من سکن

آب بی‌حد جویم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست
با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود
پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونک پرش سوخت توبه می‌کند
آز و نسیانش بر آتش می‌زند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت
عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونک گوهر نیست تابش چون بود
چون مذکر نیست ایابی چون بود

این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست
که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندم از ظلمت غم بست بار
پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

وان ندامت از نتیجهٔ رنج بود
نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونک شد رنج آن ندامت شد عدم
می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

می‌کند او توبه و پیر خرد
بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست و قصهٔ مخابات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زاده‌ام من ز بنده‌زادگان / زاده از پشت عبید و از جوار
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک / مرجع این جسم خاکم هم بخاک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون شود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردد و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خوشتر اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورده اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش بود خود جانی مراد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل این مطلوب را
کوری تو خود در آفاق برگزید / سرنگون شد آنچه تقدیرش گزید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش خسی خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نتانی تا کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید

ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا البقیة الاضداد

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافد بنشتر ریش خنز / کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا آن اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی خود کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر جا بوی / کل را بر وصف خود بینی سوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وای بسا کس رفته تا سند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری

ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی
دیگرست از مدرکات آن حس چنانکه هر پیشه ور
استاد را عملی و وظیفه‌ای دیگرست که آن استاد
گرمابه ور دیگرست و بخلاف از آنکه وظیفهٔ اوست
دیگر بکند که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم
حال منکر بود و انکار اما از منکری
او آنجا جز مسخری نمی‌خواهیم

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخسار بتیش
گوش گوید من به صورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلاب او بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکت کی تو بیند یقین
تا که فرعونی همه مکری و زرق / مر ترا از خود نمیدانی تو فرق
منکرا از خود در منای گشته باز / تا کی را تو نه بینی نود تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ هم / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین دهن / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی بود اول یقین / در رهم بود او چنین و لوحشی
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بینند شبه / نیست اندر دیده کار پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست ماننده بآتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ار چه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
تظهر الارض لنا اسرارها / که تحدث حالها و اخبارها
در قیامت این زمین با نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
این فرستاده مرا پیش تو میر / هست برهانی که شد مرسل خبیر
کی چنین داروی چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می‌کوشی از آن / کور و کر کش هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان کنیز
دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصا آم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن
بردن تا سینه وجود و نسل که سرحد غیبست و غیبت
ایشان از غفلت چون غازی بغزا رود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب آن قلعهٔ روحانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

نازیان هم خسته چون کم برند / کاروان بر عکس هم آورند
تازیان چپ چون باطل خوشند / حمله آورد و غذر بر تو زشت کشند

حمله بر روی سوی اندر بندان چپ / تا بیابند آن طرف مردان غرف
جنگ را صف صلب در صف در وی / تا که شارع را اگرچه از بدی

چون نگیری شد رسی که کلال / برگشاد دستار ز برای آل
سد روی بر بندها را ای لجوج / کوری تو گردد سرهنگی فروج

گند تو هر سنگ سنگت شکم / تنگ بنا شیام و تنگ شکم
تو بلا در بندها را تخت بند / چند کامی بر سبیل خود کمند

بسلت ابر گند نیک قد / تا بدانی کاین قدر بیش الحد
بسلت تو تیزتر یا ان شاد / گر همی لرزید از دشنام شاد

تو سیه روتری یا آن شود / گر نیامد پیش ایشان در وجود
صد از دنیا که بگویم تو گری / بشنوی و نا شنوده آوری

جهد کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
کی نهم بر ریش خامت تیغ / تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

تا بدانی که خبرست ای حسود / پیده هر چه زادر خود بود
کی گزی گردی و کی گردی تو ریش / گر نه بدبینی که آتیشش ابلیس اثر

کی فرستادی و بر آسمان / یکی کزین نیابیش آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا چه حیرت چیره شد

ور نه خود تیری شود آن تیرگی / در سد درد تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش آیت / آن بی تا دیدن آیات

پس مراقب باش گر دل بایدت / گر ز پس فعل چیزی زایدت

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکوجوهر قابل آینه شدنست تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

پس تو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق / که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلت را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلت را دست بگشاده شود

آهنی کآینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانک مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونک گردش رفت شد صافی و ناب

با کمال تیرگی حق واقعات

بازگفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را ازو و اتفاقات او را تا بی‌خبری حق ایمان آورد

می‌نمودت تا روی راه نجات

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی‌دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتی آن نوست ای کور خس

این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانک هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گاه دهان و چشم تو بردوخته

گاه حیوان قاصد خونت شدی / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز

گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقی‌ای و شقی‌ای و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال

گه ندات آمد ازین هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / ز اندکی دانی که من هستم خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات

چند بگریزی نک آمد پیش تو

بیان آنکه در توبه بازست

کوری ادراک و اندیشه تو

هین مکن زین پس فراگیر احتیاط / که ز بخشایش در توبه‌ست باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / [illegible]
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگو ای آشکار	که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه	ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن عطا	گر عوض بدهی مرا ابر کو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن	سست گردد چارمیخ کز منن
بو که زان نوشش چو دریای عتیم	بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی آن چمن	شهد گردد در تنم آن زهر کهن
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورش یابد دمی عقل سقیم
یا بود کز عکس آن جوهای خمر	مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب	تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود	خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو	جان شود از یاری حق یار او
آنچنان که عکس دوزخ گشته ام	آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار	گشته ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم	آب ظلمم کرده خلقان را یتیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر	یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون	وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار	صحتی باشد تنت را پایدار
آن علتها که در طب گفته اند	دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی	که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر	نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی ولی نی از عجز رنج	بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای	میزنی بر خانه اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را	پیش گیری تیشه ویرانه را
ای یکی برگی ز باغ ناخنه	همچو کرمی برکشش از زر تنه
چون کرم این کرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این کرم خورد

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف الخ

کرم کرمی شد پر از میوه درخت	آنچنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه بر کن کز عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی این میندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج	تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح	مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا	لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کو دریغ	اینچنین ماهی نهان در زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری	نیست ملکت تو بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل	تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش	تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که ناگه تیشه را بر کان زنی	زین دکان پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان	میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت	پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار	با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از تک این دکان	تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری	آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی	گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان	این دکان را بر کند از روی کان
کور بودم بر نخوردم زین دکان	کور بودم بر نخوردم زین دکان
ای دریغا بود ما را برد باد	تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه اگر داد تبر را داده ای	این زمان غم را تبرا داده ای
چشم را از نقش می انداختم	همچو طفلان عشقبازی باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار	که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد	که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعده سیم	که دل من ز اضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سیم ملک تو	در جهانی خالص از خصم و عدو
چشم زان ملک که کنون داشتی	کان بدان در جنگ و آن بی آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد	بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
کان کرم که در جفا آنت بداد	در وفا بنگر چه باشدت افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود	باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه تو باشی جوان	موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم حتی لا یکذب الله و رسوله

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست	لیک تو پستی سخن کردیم پست
اقتضای راز بود و کودکان	سنت شادی و فرح کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد   هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم   یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر   این جوانی را بگیر ای خرشعیر
هیچ پیری نیفتد بر رخت   تازه ماند آن شباب و فرخت
نی ترش ند پیری آید بر تو   نی قدّ چون سرو تو گردد دوتو
نی شود دود جوانی از تو کم   نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال   که زنان را آید از ضعف طحال
آنچنان بگشایدت فرّ شباب   که گشاد اندر مژده عکاشه باب

قوله صلی الله علیه وسلم من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنه

احمد آخر زمان را انتقال   در ربیع اوّل آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل   عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر   که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین ذوق و ولا   ای رفیق راه اعلی مژده ده
گفت هر کس کو مرا مژده دهد   که صفر پا از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع   مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت   گفت که جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر   گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان   در بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندیدند مرغ کور   پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد   که مگرد و آب اقبال تو درد
گفت احسنت این نکو گفتی ولیک   تا کنم این مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه   گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال   زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت   این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک   آفتابی تاج گشت ای کلّ لک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه   خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی توان   چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خور ار شدی   سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده‌ست و چه داد   میکند ابلیس را حق افتقاد
چون چنین لطف ار کریمت باز خواند   ای عجب چون زهره‌ات برجای ماند
زهره‌ات نه دریده تا ازان زهره‌ات   بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره کز بهر حق بدرد   چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت است و این عما   تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمت است و نعمت است   تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک چندانی که نان آید شدی   زهر جان و عقل گردد گر شدی

خود کجا یابد چنین بازار را   که بیک گل میخری گلزار را
دانه‌ای را صد درختستان عوض   حبّه‌ای را آمده صد کان عوض
کان لله دادن آن حبّه است   تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار   هست شد زان هوی ربّ پایدار
هوی فانی چونکه خود فا او سپرد   گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک   که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست   از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک   ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم   تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف   در کف دریا شو آمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست   قطره را بحری تقاضاگر شدست
الله الله زود بفروش و بخر   قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن   که ز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود   کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یک بازی فتاد بوالعجب   هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستی   شاه را لازم بود رای وزیر

قصهٔ باز شاه و کمپیر

گفت با او این مگو اسرار را   کور کمپیری چه داند باز را
باز اسپیدی بکمپیری دهی   او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار   کور کمپیری ببرد کوردار
که کجا بودست مادر که ترا   ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید   وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد   خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنینت تتماج پختم بهر تو   تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در چنان ادبار را   نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر   گر نمیخواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش بگیرد طبع باز   زان تبرّز بجهد سوی خشمش آز
از غضب تتماج بر سوزان برش   زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از چشمش فرو ریزد ز سوز   یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال   که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم باز از خشم شد بر زاغ زاغ   چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او   هر دو عالم مینماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود   همچو خیمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها   یافته از غیب بینی بو سها
خود نمی‌یابم یکی گوشی کزین   نکته گویم از آن چشم حسن
میچکد آن آب محو و جلیل   میر بودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بماند در پرده مستار روش   کرده حق دستورش آن کیش
باز گوید خشم کمپیر از فزود   فر و نور علم جمرم را بسوخت

باز بانگم باز صد صورت تند   ذوق جز از ناقه نه بر صاحب زند
صالح از یکدم که او دارد خوشی   صد جهان تا قه بزاید کش کند
صد سخن گوید همه نیش و شرار   ورنه ورد انبه غیرت بود تا
غیرتش راست صد عالم نهان   ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جان عقل   تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم باز ای همان صورت   کوه است پشت ملک قطب معرفت
مصطفی را وای زن صدیق   وای زن بوجهل واسد بولهب
وقت جنسیت چنان زو خبره کرد   کان نصیحتها بایشان گشته بود
جنس سوی جنس صد پره برد   بر خیالش بندها بر ابرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از مرتضی علی کرم الله وجهه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست   ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست   ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
بس بشر فرمود خود را مثلکم   تا به جنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذب است   جاذبش جنس است هرجا طالب است
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته   دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست   از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته   می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون   که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد   که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند   کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو   هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها   مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر   آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط   تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این   مستیت آرد کشادن تا به زین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل   بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک   مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او   که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی   در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست   که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود   ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست   سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک   عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو   نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم   بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را   برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید   که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور   هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود   برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد   آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم   زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان   که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او   ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا   چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان   که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین   که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی   ور به موسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته   نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش   تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است   که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلم

گفت با هامان چو تنهااش بدید
جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
کوفت دستار و کلاه را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه
اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت چون کردی دوتو

از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما
رو بگرداند گریزد بی عنا

تاکنون معبود و مسجود جهان
بوده گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست
که خداوندی شود بنده‌پرست

نی بکش اول مرا ای شاه [illegible]
تا نبیند چشم من [illegible]

قهر اول مر مرا گردن بزن
تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبوده‌ست و مبادا [illegible]
که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه‌تاشش شوند
پیل‌دانمان خواجه‌تاش او شوند

تزییف سخن هامان

چشم روشن دشمنان و دوست کور
گشت ما را بس گلستان قعر گور

دوست از دشمن نمی‌داند خداو
[illegible]

[illegible]
دشمن تو جز تو نبود ای لعین

[illegible]
گر ازین دولت بنازی فخر جان

پیش تو این حالت بد دولت است
آن بشارت را همی آید خزان

کز ایشان ذوق تن ببرده اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار

مشرق و مغرب چو تو بس دیده او
چون کند آخر [illegible]

جابلوسی گشت مردم زود [illegible]
هر کرا مردم سجودی می‌کنند

تو بدان فخر آوری کز ترس [illegible]
زهر اندر جان آن کس آگنند

وانداو که زهر بود و [illegible]
ای خنک آنکو ذلت نفسه

چونکه برگردد ازو آن جوش
وای آنکه از سرکشی شد [illegible]

از منی پر زهر گشت آن گیج مست
چون همی بر زهر تو شد مر [illegible]

این تکبر زهر قاتل دان که هست
از طرب یکدم بجنباند سری

زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهرهٔ آتش [illegible]

بعد یکدم زهر بر جانش فتد
که چو زهر آمد بکمر در قوم [illegible]

بگسلد تا باز دارد دور [illegible]
در پناه خسته [illegible]

چونکه شاهی دست یابد بر تنی
زهرش سازد [illegible]

گشت شه را پکناه و دل [illegible]
وانکه گر دانی ز خدمت چون نواخت

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

داده‌ام مرگ را کو ای [illegible]
مرگ گرگ مرده را مرگ گزد

چون شکسته [illegible]
[illegible]

تیغ همراه است گوهر اگر دست
سایه کافکندست بر روی نیست

سرو او همواره باشد با زمین
تیر را از کی هدف کرده زمین

نردبان خلق این ما و من است
عاقبت زین نردبان افتادنیست

[illegible]
کز ترنج شکست نردبان بود

چون بود در نرد [illegible] دست
وحدت محض است آن کس [illegible]

گر بگویم آنچه دارم در درون
بس جگرها کرده اند از [illegible] خون

حاصل آن هامان بدان گفتار بد
انجمن را می‌بران فرعون [illegible]

خضر کشتی را برای آن شکست
تا تو اندر کشتی از غارت

آن کمی کو داشت از کشتی [illegible]
گشت پاره پاره از زخم [illegible]

مهتری نفطست آتش ای غوی
ای برادر چون برادر میرود

سر برآرد از زمین انگاه [illegible]
چون [illegible]

هر که بالاتر رود ابله‌ترست
کاسته [illegible]

چون فزودی [illegible]
یافتی باشی [illegible]

شرح دیرینه [illegible]
که نیامد فهم آن از گفت و گو

بس کنم خود زیرکان را این بس است
بانگ زد گردم اگر [illegible]

[illegible] رسید تا هامان
او [illegible]

خرمن فرعون را داد او بباد
هیچ شد آن انجمن [illegible]

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود
خود خداوندیت دارد [illegible]

آن خداوندی که نبود راستین
دور دار آن دست ای [illegible]

آن خداوندی که دزدیده بود
ای دل [illegible] بجان ای دیده

آن خداوندی که داده‌ست دام
باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندت عاریت [illegible]
تا خداوندیت بخشد متفق

آن امیران عرب گرد آمدند
تو و پیغمبر منازع کی شده

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلم که ملک را قسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام

که تو میری هر یک از ما هم امیر
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است
سرور جمله جهانم کرده است

[illegible]
[illegible]

قوم گفتندش که ما هم زان قضا
حاکم و امیر یان [illegible]

گفت لیکن در دل ای ملک [illegible]
و شما را عاریه از حق [illegible]

میری من تا قیامت باقیست
میری عاریتی خواهد گذشت

قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی او
وز دهان ابری برآورد او / سیل آمد گشت اطراف پر
دو بشر بودند و مسکین مس / اهل شهر افغان کنان جمله
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا کمان کرد و دهان
تو امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سست دل
بر قضیب افعال در وقت مصطفی / آن قضیب معجزه دان ای روا
نیزه‌ها را همچو ما شاکی شود / آب تیره سیل بر کوشش شود
نیز تا کی گشت همه دو آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
زاستمام آن قضیب آن سیل رفت / رو بگرداند سیلاب و برفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس بترک شد آن پیران زیم
جز بسر که قضایشان جو جو شود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته جان‌ها ضعیف / ملک بر بسته چنین با سر بسیف
نیزه‌ها را گر ندیدی پا قضیب / تا شناسی نام او دین ای نجیب
تا شناسی سیل تیز کی بود / نام او و دولت تیزش فزود
نخ نوبت نیز شد شرح دوام / همچنین سر روز تا روز قیام
گر ترا غفلت کردم لطف‌ها / ور خزی آورده خرد عصا
آنچنان زین آن بحث پرد کنم / سر عصا کوش بست بر خون
اندر آن آخر خزان در جان / می‌نیابد انجای تو امان
یک عصا آورده‌ام بهر آن او / سر خزی را کو نباشد منتجب
اژدهای می‌شود در قهر تو / اژدهای گشته در فعل او
اژدهای کوهی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز در دندان من
آن عصایی بود و این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / بر کلیمی تند تا ممنون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / کو گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل از این سو خشم حق دیده گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی بیند کرم در وقت خویش / که نبیند بی مه هنگام خویش
چون نکردی فهم راز انبیا / دانش آورده ز ریگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاقت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر بود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نه اتفاق و ضایعیم
همچو آب نیل دان و خاک فرق / که میان مرد و زن کرده فرق
چون زمین و چشمه آب لطیف / وز حق قارون که قهرش کرد خسیف
چون قمر کو امر بشنید و شکافت / بر دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم گوید

وین یکی میگفت عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند دو کس در فریق
در جدال و در خصام و در نبرد / گشت هنگامه برین دو کس گرو
پس بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست / بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی‌گهیست / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم این شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دارنده را در جان بود
در زبان نایدت آن حجت بیان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میدود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون نقدی و قلبی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم

این دو تو مرده ور بجز او شم / گو من و تو آن که بالا تستم
همچنان کرد و درون آتش شد / مرده خود را برتف آتش دوید
آن خدا گوینده مرد مدعی / هست و سوزید اندر آتش آن دعی
از نمودن بشنوان اعلام را / کوری افزون روان عام را
کو بسوزید دست این نام از اجل / کش بسی صد بود دست و اجل
صد هزاران ذریات آن اقران / بر دریده پرده های منکران
چون که دیدند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حدوث چرخ پیروز است و حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن منکر بگو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که در انجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مکر این معجزه چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان

تفسیر جان این آیت که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما آنرا نمی بینید

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بهر آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر میشمر / آن فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نپیچد غیر آن / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چون خوانده / هست پاهای دگر در بند
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام / بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز وجوه و جز زوده بود نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سابق بسته شد پس بس فراخ / شد گداره چشم و لوح فراخ
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز آن توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بد بخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن بموسی علیه السلم که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن

مست آن ایاک نبود حصر را | در لغت ای ان اذنی نیستی
ملت ایاک نستعین هم بحجر | حصر کرده استعانت را و حصر
گر بجا و وقت ... ایم و بس | طمع یاری هم ز تو داریم و بس

شفیعان مغضوب علیه را از پادشاه درخواستن و شفاعت قبول ناکردن و در خندق ... از شیخ که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر غلامی خشم کرد | خواست تا از وی برآرد دود و گرد | گر وی شمشیر ... از ... | تا ز خد بر وی جفایی ...
پیش کس را زهره نی تا دم زند | یا شفیعی در شفاعت برزند | خرتها و الملک ... | در شفاعت مصطفی و ...
برجهید و زود در سجده فتاد | در زمان شیخ ... کف نهاد | گفت او ... بخشید ... | در پیشی کو ...
چون که آمد پای تو اندر میان | ... کرد و بجرم صد زیان | صد هزاران خشم او ... | گر ... فضل ...
... را ... خواهم شکست | ذالکم ... تو ... | گر زمین و آسمان برهم ... | ... انتقام این ...
ور شدی ذره بذره ... گر | ... ای ... | هر تو ... کرم | یک شرح عزت ...
این نکردی ... | ای شفاعت در صفات ... | تو درین ... عاملی | ذالکم ...
... کشته | خویشتن ... چون ... | ... بجلوه الاخانه ... | ای عجب ...
آنچه دادی تو خدا ... | ... و ... العلم ... | و ... ز خم ... | ... شفیع آورد ...
دوستی ... محتشم | ... کرده ... سلام | ... شفیع ... | ... خلق ...
گر نه ... | ... جان ... | ... اذکر ... | ... کش ...
... رفت ... گرفت | با جنس ... گرفت | بس ... کرده اوراز ... | ... چون ...
جان تو ... دلدار | ... کردن ... | گر ... کردی ... | ... کی ...
گفت ... شاه ... | او ... شفیع ... | ... وقت بود ... | ... مجاب
من نخواهم ... | من نخواهم ... | ... لا کرده | کو ... تو لا کرده ام
گر ... خود ... | شاه ... جان ... | کار ... | کار شاه ... بخشش

فرآن ... گفت ... | ... آن سر که ... | شب که شاه ... | ... ولد زار ...
... طواف ... | ... لطف ... | ... | که ...
... انتساب ... الفاظ ... | ... آدمی ... | ... | ... عشق ...
... | ... آن اسمای ... | ... حرف ... | ...

گفت خلیل را جبرئیل علیه السلام چون بر سیدش الک حاجة در جواب خلیل گفت اما الیک فلا

... جبرئیل | که پرسید از خلیل ... | ... یاری ... | ... یک از ده و ...
گفت ... | ... رحمت ... | ... | من نخواهم ... دلیل
... | حرف و صوتی ... | گر چه ... | ... سنگ ...
گرد ... | پیش ... | آنچه ... لطف ... | ... او ...
... | ... فرق ... | ... اسطرلاب ... | یک کار ...
... | ... آن حرف ... | یک بعضی ... | ... شد ...
... | ... آب و ... | ... | ... اصل ...
... | ... | هیچ ... | باز ...
... | ... | ... خصم ... | چه ...
... | ... | زان ... | ... تمام ...
... | ... | این ... سوال ... | یا ...
... | چون بود ... | بس ... | که صورت ...
... | ... | کن ... | جز ...
گر ... این ... | ... | ... | ...
| | | جز ... قصه ...

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا فاهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیمی علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانک تلخ و شیرین از ندی

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شوند / تا کلید قفل آن عقد آورند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن

گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند به هنجار و به فن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر راستیست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسبد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را / بنگر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زان براهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک‌طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم از این اکسون رستم و یکسون بجستم وآتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون سخن قابلیت نگوید

بهر شرح این حدیث مصطفا / داستانی بشنو ای یار صفا
بادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک شاه / که نماند از تف آتش اشک شاه
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس طلسم آمد تن و جان بدن

از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از اسباب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وان ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گلها و کاری بهم
چون فنااش شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژغ ژغ
ژغ ژغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دهان / وز سوی خصمان جفا بانگ دهان
جان ز سر برخوان همی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
زان همه غمها درین خانه درست / هر دو گامی پر ز کژدمهاست دست
باد تند است و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

عروسی آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

او نکرد این فهم پس داد از بطر / شمع فانی را بفانی‌ای دگر
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز بر / فرخ او گردد ز بعد باز پر
صورت این شاه اگر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر آن فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می‌بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داده‌ست جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالحست آزاد او / نی اسیر فرج و حرصست و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را کرده عوام
بر امیر شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

شاه چون باز از پی نوشی کده
مادر شهزاده گفت این نقش عقل
تو ز شیخ بخل خواهی مزدها
در قناعت میکند زو داد تعب
چند گرد آن چاه بی سر زند
گفت کو شهر و قلاع او در جهیز
خانه آمد شاه و دادش شوق و خیر
حسن دختر آن خیال ناز آنچنان
آخر آمد قطار اشتران یک یک
چون برادران نکاح آن شاه را
جادوی گردش بجز نکاحها
یک سیه دیوی کابولی زنی
تا بسالی بود آن شهزاده را
دیگران از ضعف بی یابی بود
شاه پس بیچاره شد در درد او
بس تنش گشت که مطلوب آن است
لیک این مسکین همی سوزد چو عود
که شنیده بود از دور آن خبر
که بجز زن بود اندر جادوها

اختیار کردن پادشاه دختری زاهده را از جهت پسر و اعتراض اهل حرم بر او

ایمنی بود مادر گدا
تر لیسی و کسل بچون گدا
وان ز گنج زر بهجت میجهد
یا شاه کو مرد دنیا دوستیز
از نژاد صالحی شوهرش چو پری
گر بگوئی می نگنجد در جهان
در بیع دنیاش بیچون شمع و شنگ
با نژاد صالحان خویش مرا
کر برون زان سنگ سحر بابلی
گشت بر شه زاده ناگه زنی
بوسه جانش لعل کرشمه بهر
دور شکر سحر از دو پیچ خم
روز و شب میکرد قربان زکات
چاره او در ابعاد آن حکمت
دستگیر شد ای حیرتی اوده

گفت صالح را که اکنون خطاست
علتی کان از قناعت و رنقات
شه که او از حرص قصد حرام
گفت دو سر کرم دین جگر کند
در ملاحت خود و نظیر خود ندا
صید دنی کن تا ده اندر نشیب
بستم نگاه شتر بینو ترا
از قضا کم پیر جادوی که بود
شه بجه شد عاشق کمپیر زشت
آن نود ساله عجوز کنه کیا
صحبت کمپیر او دوی دود
این جهانی بر شاه چون آتش
زانکه هر چاره که میکرد آن
سجده میکرد او که فرمان مهم ترا ازت
تا زیارب یارب و افغان شاه

مستجاب شدن دعاهای پادشاه در خلاص پسرش

بی نظیر و این از شاه و وی
دست بر بالای سر از آن خطا

این خبر در گوش خاقان ها
شرط کفویت بود و عقل نقل
گو قرینی التعلب از دو اجداد
آن ز فقر و قلت و زمان
میکند او را که او گوید حرام
با فقر خدا از وی بر
جهره اش یا ماه تر از خورشید شد
حسن و مال و جاه و بخت منتشر
ورد بود اشتر قیمت بشمار
عاشق شهزاده ما حسن وجه
او دو سر آن عروسی ز بهشت
نا خود وحشت آن ملکه ز اینجا
کهکاهش هم جانی نه بود
وان پسر بر گریه اش قند آن
فش کمپیر که می شد مستشیر
غیر حق بر ملک حق فرمان
ساحری استاد و پیش آمد از زاده
کر ایسر سر زن گشت آن پسر
در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای و مسند وحدت خداست
گفت شاهش کن پسرزاده ست زفت
چون کند سیمی باز گوی
آدم تا برکشیم سحر او
سوی قبله باز گاه و آن جای را
آن گرسنای گرانان کرشدا
سجده کرد و بر زمین میزد وفق
عالم از سر زنده گشت و بازه
جادو کمپیر از عجب بره
نو عروسی دید چون ماه حسن
رشک شاه زاده و خود چو پیشانی گرفت
بعد سالی ناکه گشت در سخن
گفت رو من شادم ز فرد اه الحرور
همچنان باشد چو مومن بر
ای برادر و اکنه شهزاده را
کابلی جادوی این دنیاست کو
چون در افکند ت در این بدوده
زان نبی دنیات را سحاره خواند
در درون سینه نفاثات او

بحر مسنگ منتهای جوی ماست
گفت اینک آدم در مان زفت
یک برادرم من ز سحر او
تا نماند شاهزاده زرد رو
تا به منی قدرت و صنع خدا
بس بجهت جو شه دلداد او
در بغل کرد و سر تیغ و کفن
ای عجب امروز روز از دو روز
روی خوب زشت فاکه رو
گر هنر بر ملیحان ز حسن
تا که خلق از فتن او برجوش
در فرح یاد او از آن پاده کفن

هم از دیگر غذا یه ابرها
زیست همانان از ساحران
کرد این علم آمد از آن طرف
سوی گورستان برود وقت سحر
برج از آن این نکات یولی
آن پسر با خوش آمد شد و زان
شاه آیین بست و اهل شهر
یک عروسی کرد شاه او در جهان
شاهزاده در تعجب باغیه بود
گشت بیهوش و برد آنرا شاه
از کجا بود او ز علاج آمد بخود
یاد او در زنان مجمع و زنان قرار خوش

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملائکه وان کمپیر کابلی دنیاست وانبیا و اولیاء آن طبیب تدارک کنند

دم بهم سحان ریح
که با فسون خلق را در جه
عقدهای سحر را اثبات او

تا دمی زن جادوی بهر خلق
نیز فسون کرم دارد کیفه
ساحره دنیا قوی دانا زفت

هم بده و باشد نهایت سیل را
جز من و آه دیده زان گران
نی ز شاگردی سحر مستحف
پهلو دیو ازینها ستیفد کور
نه بده در اگر کوی از گردم فضول
سوی شخت شاه با صد امتحان
وان عروس لب را ده خراد
که جلاب قند پیش شکان
گر زن ابقبق قطره چون زر بود
تا سه روز از خشم او کم شد غذا
اندک اندک فهم گشتش نیک تر
تا بدن صد بلا در بیاش
وارهیدم از چه و از آن الغرور
سوی نور حق ز ظلمت وی یافت
در جهان کهنه زاده از نوی
کرده مرد از اسیر رنگ بو
استعانت خواه از رب الفلق
کرده شاها نرادم کرشمه
حل سحر او بپای عاقبت

ور گشادی عقل آن در را عقلها / اینها را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و آن گذشت

شصت سالست او در آن محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسق بدبخت نی دنیاش خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسعود اینک تحفه‌ات

باد جو زان یابد انحلال / در شبیکه و در بر آن پر و بال

نی که وصف آن سراج است این / این جهان و آن جهان از هر دو

رنج صال از فراق آن تنج / صحت این تن سقام جان بود

سخت می‌آید فراق آن / پس فراق آن ستردان سختتر

چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون

گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود و الله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

از قصور چشم باشد آن عثار / که نبیند شیب و بالا از دوار

بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند

صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را آن نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحتش نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود

دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب

دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود

دیده را کان شه نمایه بگاه / جز خیالی نیست دست آویزها

خوابها گر یک بهم بر راه خواب / الله الله بر ره الله خسب

گوشه گیر و تا و گریستست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد بود با مفلسی و عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتند چه هنگام شادیست و جواب او

شهر را کو فکر و سر سوی / او از آن وقت نیابد راه کوی

موج بر روی میز غرق بی احتراز / تشنه پویان در بیابان دراز

خوش ببند غطسهای شه پدید / آب اقرب منه من حبل الورید

همچنان آن زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است

کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا و پست

خلق میمیرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلحست یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا / در بیابان سبزتر از گندنا

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و رویش نتوانی دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

ز امتحان دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را بحر خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود

با پدر از تو جفایی میرود / آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار زفت

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلح دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست
همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
پس بپرسیدند از او کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت که امروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد به ناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خود ببست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید بر ایشان ای روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی‌خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کو را عطارد آورید
پیش بینی این خرد تا گور بود / پیش بینی آن بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برق است و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه می‌خواهید از وی آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنید آن حلقه در و بر در بایست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاک را دادیم اسرار و راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید / نیشکر گردید ارچه که نی‌اید
سبزها یابند ز خاک آن دلیل / نیست کم از علم جبرئیل
سبز گردی تازه گردی طوبیی / گر تو خاک اسب جسمی شوی

بندهٔ جانبخش کانا سائلی / گره ور کو ساقه باشد کوری
جان گرفت و بانگ زد زوزان سپس او / آنچنان با کی که شد صد عدو
گر امین آید سوی اصل از غنی / وا رهید از سرکله مانند باز
سرکلاه چشم بند و گوش بند / که از او بازست مسکین و نژند
زان کله مر چشم باز از راست شدست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که مجو سرور خود را نه تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو حبس ویس / بندگی آدم و کبر ابلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ / سر بنه در سایه بی سرکش بخسپ

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش پس رو خاموش باش از خود در اثر شیخ

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی / مستعد آن صفا و مهجعی
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور بوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدانستی علم / جمله نودوزان شدندی هم به علم
پس بکوشی آخر از خود کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکا بی‌راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی بگردد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق

لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربین را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را

حکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در روی می‌افتی این چراست و جواب اشتر

که ازین شاگردی وزین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده‌ای / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کوی
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی با شکوه
کم همی‌افتی تو بر رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه بشکند با رای سست / دیو تف کرد و ورا بشکست چست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر کو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد ز حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون‌شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هست اندر حس حیوانی گرو

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن

تو ضعیف چشم سستی شیرها
تو ضعیف و هم ضعیفت مشتها

شو ز جهت دست و پای را
کو به منفذ جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است
دیگر آنکه خلقت من اطهر است

بفضل او بر خود و از و استعانت خواستن و تصدق شتر او را و راه نمودن و یاری دادن بدانه و شاهانه او را

زانکه هستم من ز اولاد حلال
نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنایی بی گمان
تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

گفت استر راست گفتی ای شتر
این بگفت و کرد چشم از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد
گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی
در پذیری تو مرا در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن

داد انصاف و رسیدی از بلا
تو عدو بودی شدی ز اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رستی از خود و از خوی خود
وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی
در فکندی خود به بخت سرمدی

ادخلی تو فی عبادی یافتی
ادخلی فی جنتی در یافتی

در عبادش راه کردی خویش را
رفتی اندر خلد اندر احتجاب

اهدنا گفتی صراط المستقیم
دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز
غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب
شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
شهد خود را اندر افکن در شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم
یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست
چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل
آفتی را نبود اندر وی خلل

غره کن شیره را ای شیر حق
تا شود آن بحره بر سیم طلق

چه خبر جان ملول سیر را
کی شناسد موش غره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر
بهر آن دریادلان نیکو گهر

لابه کردن قبطی پیش سبطی که یک سبو بنیت خود از نیل برکن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی که سبوی که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صاف است و سبوی که ما قبطیان پر میکنیم خون صاف

آب نیلست این حدیث جانفزا
یا ربش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که درآمد قبطیی
از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو
گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون
تا که آب نیل ما را کرد خون

قبطیان یکسر بمرده از تشنگی
از پی ادبار خود یا بدرگی

چون برای خود کنی آن طاس پر
خون نباشد آب باشد پاک حر

گفت ای جان و جهان خدمت کنم
پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

بعد از آن سو کرد طاس آن آبخواه
قبطی اندر خورد [illegible]

ای برادر این گره را چاره جست
گفت [illegible]

خشم حقان خشم [illegible]
حیرت از [illegible]

کو دود سوراخ سوزن کی شود
جز گر آن [illegible] شود

تو بمیر از تزویر [illegible]
چون بمیراش [illegible]

آن موسی شو که حلت شود
[illegible]

یا تو پنداری که تو [illegible]
زهر مار و گنده [illegible]

یا تو پنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی

اندر آید لیک چون افسانه‌ها
پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

[illegible] یا کلیله [illegible]
مجملان باشد که [illegible]

[illegible]
مرده و بیکار است [illegible]

[illegible] او غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا

آتش [illegible] آب
[illegible]

پست گردد وسوسه کلی از [illegible]
[illegible] بهره ببوی گلستان

سبطیان زو آب صافی می‌خورند
پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

بهر خود یک طاس را پر آب کن
تا خورد از آب تو این یار کهن

من طفیل تو بنوشم آب هم
کز طفیلی [illegible]

بر مراد تو روم شادی کنم
بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را پر کرد و سوی لب نهاد
که بخور تو هم شد آن خون سیاه

ساعتی بنشست تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

[illegible]
اندرو فرعون و موسی [illegible]

کی طفیل من شوی در اعتراف
چون ترا کفرست همچون کوه قاف

کوه را گر کم کنی با استغفار خویش
[illegible]

خالق تزویر و تزویر سزا
کی خورد آنچه سزای منکرا

ذره ذره [illegible]
گرد او با کافران [illegible]

[illegible] اصلاح آن [illegible]
گه ولی از فرمان جانان کند

یا کلام حکمت و سر خدا
اندر آید [illegible] در گوش شما

در سر و در گوش تو شد جادوی
[illegible] خشم و دلبری

ذوق آنکه باشد از حق و مجاز
[illegible] غایت خشم باز

خویش مشغول کردن از ملال
باشدش قصد از کلام ذوالجلال

بهر آن مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان [illegible]

[illegible] واقف شوی [illegible]
از کلام ایزد [illegible]

زانکه در باغی و در جوی [illegible]
هر که او زین حرف بوی برد

یا تو پنداری که روی اولیا   آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبران   چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق   کز بتی بر روست بر خورشید برق
در همی پیچند این حیرت چراست   تا که وحی آمد که آن رو در نقابست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر   تا نه بینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانست و سوی خلق دام   تا نه نوشند زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون   نقش حمام‌اند هم لا یبصرون
می‌نماید آنت ای صورت‌پرست   کان دو چشم مرده او ناظرست
می‌بجنباند سره بابت بجود   بار الهی گردش من بنخست بجو
حق اگر سری بجنباند در او   با سر آن ذوق نی دو دراد
گر دو صد چندین نمی‌داند دوان   سرخش جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتبا   با سر عقل آنست کافزاید نشاد
حق بجنباند نه بطالت سر ترا   لیک سازد بر سران سرور ترا
ور ترا خیره دو دیده وان نهان   که بجو و تو گشته اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر   تا وزیر نقش شد یعنی که نه
قطرهٔ آبی بپاید لطف حق   گوهری کرد و برد از زر سبق
جسم خود خاکست خوش فرشی شود   در جهانگیری چو مه سلطان شود
میش ظلم است این نفس مرده است   احمقان را جنسشان از زه برده است

درخواست کردن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

می‌نماید او که چشمی منزهند   ابلهان سازیده اند او را سند
گفت قبطی تو دعایی کن که من   از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود کز قفل این در وا شود   زشت را در بزم خوبی جا شود
مسخ از تو صاحب خوبی شود   یا بلیس باز کروبی شود
یا بزودت مریم بوی مشک   یا بود تری میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت   کای خدای عالم خیر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست   هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا   تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان   هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت   از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا   لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای   از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن   تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند   مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت   حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو   کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد   چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود   برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل   بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طالب آب آمدم اکنون بگیر   گفت روشن شد ابصارم بصیر
شربتی خوردم ز الله اشتری   تا بحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد   چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار   گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد   صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر   بی سبب بی واسطه یاری کنم
کافیم بی نان ترا سیری دهم   بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی دارو درمان کنم   گور را و چاه را میدان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم   بی کتاب و اوستا تلقین دهم
موسیی را دل دهم با یک عصا   تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب   که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر   که نزاید ماده مار او ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من   خود کنم خون عین آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل   که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون ایمان برجان برتنی   باز از فرعون بیزاری کنی
موسیی حجت به نجا آمده   نیل خون بینی از او آبی شود
چون سرشته کند اندر خون   نیل ذوق تو نگردد خنگ خون
من گمان بردم که ایمان آورم   تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند   در نهاد من مرا نیلی کند
جوی چشم خود یکی نیلم روان   بی قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی   ذوق تسبیحست و پیش ما ...
پیش چشم شما جهان عشق ... ناد   پیش چشم دیگران مرده جماد
بت و بالا پیش چشم تیز رو   از کلوخ و سنگ او کز گفت شنو
با همه این جمله ستبر دقد   زنان بجسته من فر ... مرده
کور را یکسان بهشت و خرمی   روضه و حوضه پیش اولیا
حامله گشته ای که سیب ترش   از چه گشت و شد او ز دو دگرگشت
خامه گشته بی که سوی جنتستان   می‌نماید او ترشهای ایشان
یکزمان در چشم ما آید تا   خنده ها چیند اندر اهل ابقی
از سر امرودبن بنماید آن   سنگ‌سیر صورت بر یلای جوان
آن درخت است و درو ...   تا برانجای نماید نو گشتی

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرود بن می‌نماید ترا که چنینها نماید

تا برانجا بینی چاردار   پر ز کرگس و ماهی خشم و جنبش
چون فرود آیی ببینی آنکه ...   یک جهان بر گلرخان ...

آن زنی می‌خواست تا با مول خود
بر زند در پیش شوی گول خود

پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت
من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من به دشت

جستن آدمی را سراسر مادون از سر امرودبن فرو آمدن تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنجا بر نمی‌رود خیال نبود جواب این مثالست نه مثل و مثال همین قدر بس باشد که اگر بر سر امرودبن زمین مرکز اثنا ندیدی خواه خالی و خواه هست

زن مکرر کرد کان با برطله
کیست بر پشتت فرو خفته هله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش
زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نه نیست اینجا غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان
کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرودبنیست

هزل تعلیم است آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان
هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک
تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن کاکنون بدو
گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو

این منی و هستی اول بود
که برو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرودبن
کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درختی بخت بینی گشت این
شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی ازو گردی جدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا

چون فرود آیی ازو گردی جدا
مبدلش کرد از رحمت خدا

راست بینی گر بدی آسان و زب
مصطفی کی خواستی آن را ز رب

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

بعد از آن بر رو بر آن امرودبن
که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

آتشش را سبز و خرم می‌کند
شاخ او انی انا الله می‌زند

زیر ظلش جمله حاجاتت روا
آنچنان باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال
که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کژ مستوی و راست‌رو
اصلها ثابت و فرعه فی السما

کامدش پیغام زان وحی مهم
که کژی بگذار اکنون فاستقم

باقی قصهٔ موسی علیه السلام
الغزه

این درخت تن عصای موسیست
کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او
بعد از آن برگیر او را ز امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر چوب
چون به امرش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ‌افشان بره را
گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ
از ملخهایی که می‌خوردند برگ

تا برآمد بی‌خود از موسی دعا
چون نظر افتادش اندر منتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چرا
چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد کاتباع نوح کن
ترک پایان‌بینی مشروح کن

زان تغافل کن که تو داعی رهی
امر بلغ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق
فاش گردد بر همه اهل فرق

چونک مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت می‌کند
شیخ الحاح هدایت می‌کند

چون پیاپی گشت آن امر شجون
نیل می‌گردید سراسر جمله خون

تا بنفس خویش فرعون آمد آن
لابه می‌کردش دوتا گشته قدش

کانچ ما کردیم ای سلطان مکن
نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر
من به عزت خوگرم سختم مگیر

هین بجنبان لب به رحمت ای امین
تا ببندد این دهانهای آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا
می‌فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
تا بداند اصل را آن فرع‌کش

کاصل هر خدعه و حیله پیش ماست
هرچه بر خاکست اصلش از سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها
وادهد هرچه ملخ کردش فنا

وان ملخها در زمان گردد سیاه
تا ببیند خلق تبدیل اله

تا منافق از سبب بینی مداد
سوی بازار آید از دروی

بندگی ناکرده و ناشسته رو
لقمه در دوزخ بگشته لقمه جو

اکلوا اکل آمد بار آن طعام
همچو آن بر مسیر عبد از طعام

آن طبیعی خویش بر دارو زدی
تا منجم رو به استاره کند

کو بسیاه نیست حاجت‌ها روا
آن سبب پیر حجابست و غطا

همچو آن بره که قصاب شاد او
که برای جرم بر کرد او

کار دو در وفق میکنی در هوا
بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بچر
تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست
جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته
که بود ره‌زن چو هیزم سوخته

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

و آنکه شهوت همچو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و ز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دم و آن نعمت و آن چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی‌تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / یک زمان که چشم در خوابش رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصا است و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند با حق که روزیهای ما را فربه گردان و زود برسان

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دمی / از لبت می‌خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس بپوشانشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / بس بنوشند از جزا تو حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خورد دهد
کان شهی کو می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید او ای بوالعلاق / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو نیز / کی چنان کردی جنون و تیز تیز
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چونست عقلت را به تو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو بیرون شود / وقت بیداری قرینش چون شود

از چه رو می باید اندر صنعت / کاه جهت بی آن خداوند منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلقت با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی پیاپی می بر ار دوری ز وصل / تا رگ مردیت آرد سوی اصل
آن تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول خوست / وهم او آنست کو خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سوداپز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که از عظمت صفت حق با ما بگوی و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیشها فدای آن شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش آنچه بر تو گفتن آن آسانتر بود بگو

زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که آن هنر ازیشان می‌بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشنتر بود گفت من بازو را که انگشتان فرع بازو اند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان زار و سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وان قلم در فرع و عرضست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونکه گویا دید ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق بسفت
کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی بازگو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بی چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن ز نقصان تو است / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام بمصطفی صلوات الله علیه
بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / زانکه هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهریار
هست آتش دستکار وصف تن / گرچه قاهر شد برو شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌ها / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفا
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجشم دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / تفرقه و فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر و رحم گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / پست شد ز آن بیم آید بی‌نحوس
باز چون آید سوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در خلوت و در حسن اجتماع / شنوی از غیر چنگ و نای و دش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان حرم خاص را
بوشش آن خود در حالش را / وان حریر و عود در ترشیدن است
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است / خفته اندر دم زیر خاک تیره است
ان عظیم الخلق گفت آن صفت / بی تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست

بی ز تغییری که لاشرقیه / بی ز تبدیلی که لاغربیه
آفتاب اندر ذره‌ای مدهوش شد / شمع از پروانه‌ای بیهوش شد
جسم احمد را تعلق هم بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان از آن اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان ما که آمد خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر زرساز سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / کو تماشا مرده سازند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تره‌ای
گفت احمد زان نظر مدهوش گشت / سحر او از مهر کف بر دوش
همه گفت مصطفی نور باش / باد را گر کف نباشد کو بپاش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشک سخن‌شاشت را / وا مکن انبان قلماشت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشست این
لا تخالفهم حبیبی داریهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعطهم شیئا و ارضهم / یا ضعیفا ساکنا فی ارضهم
تا رسی اندر شه و در راز خوش / راضیا با مرغزی می‌ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گلخوار را که قند به / نرم فاسد کن طبیعش را بده
نطق جان را روضهٔ جانیست / گر ز حرف و صوت مستغنیست
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار
نطق بنزدار و در کان ... / چون لبن مغلوب ...
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر / این سر خر را در آن بطیخ‌زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین بده ای صورتگری جان تو / در طلسم این سر آن جان تو

بر فلک محمودی ای خورشید فاش
تفرقه برخیزد و شرک و دوی
موسی و هارون شوند اندر زمین
بس شناسایی بگردد اندرو
این ز تو خواندی فرو خوان ای لکن
گر نه جنس کس ستی آید پدید
تا بنام احمد استیم چون
هر کجا بیماری مزمن شدی
نقش او را کی بپاید هر شغال
آنچنان فرخ بود نقشش بود
این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب میزد لاف شو ای محک
او محک میخواهد اما از نهان

بر زمین هم تا ابد محمود باش
وحدت آید در وجود معنوی
مختلط گشتن بهم شیر و نکس
خشم کرد آن بد زبان شکر گای
تا بدان ننگ این کس بگرین
از خیال روشن شان بی طلب
یا قیاس نشان بی شد بی نمون
یا وداد و شان و دو شان بجای
بلکه فرخ نقش او نقش خیال
گه دهد در حال دیوار از دو
چون بود مدعی صورت بود و باد
تا ببیند نرا او را ندا زو سنگ
که گزد و قبلی از آن جهان
آینه کو عیب رو دارد نهان

تا زمین با آسمان بلند
چون شناسد جان جان ترا
چون شناسد اندک و بسکر شود
زین سبب جان نبی را جان
شد از آنکه نقش او جو در نمود
سجده میکردند کای رب بشر
هر کجا حرب مهول آمدی
نقش او میگشت اندر پیشان
انجا او بر روی دیوار او فتد
گشته با یکرو کی اصفیا
قلب آتش دیده و در دم سیاه
کین اگر نقد باکی زدی
آن محک کاو نشان دارد صفت
از برای خاطر قلتبان

یکدم آن یک قبله و یکدم شود
یا دوا زندا انجا دو چرا
سنگ هی آتش بود ساز
تا شناسا گشت و ثبت ماندی
نعت او هر کبر را افزوده بود
در میان آتش چو زود
چون شان کرد ای چو دی
در دل و در گوش در او هشان
از دل و دیوار خون آنکه
آن دو روی آن عیب مرد و دیوار
قلب او و قلب کی ...
هیچ لاف و دم محک زدی
نی محک باشد نه خود معرف

آینه بنود منافق باشد او
اینچنین آیینه تا بتوان مجو

م

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد سر ز انوار و بو / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیاورده شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دلفشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوست و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش بر زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا نباید دیگری آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگست و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد طامعی او به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یغما که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایند تشویشش خورده بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم بشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وآن شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلم
که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نه مروت نه تانی نه ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

یاکل بمعاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه اینجا ما قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / و سپکر جمله شاهان جهاد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگنه تیغی زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / کاو ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی زیر خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم آن سو و این سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و پنهان تا مهمان نبیند و خجل نشود

قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولی این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست

رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست

او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کش دلش میگفت کینجا حکمتست / که درینجا حکمت اندر حکمتست
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بیعقل سر / میزد او بر سینه کای بینور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
مصطفی اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق

تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان
کی دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه‌ی ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر

کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریه‌ی ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه‌ی تنت
تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یطهرکم تن او بر خورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و دارویی مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچه خو کردست آن اصلح ترست

هین مگردان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل

این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا
تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی
گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی و هیهات را
وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهاات گیرد او چون گوش اسپ
می‌کشاند سوی حرص و سوی کسپ

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت
بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا
که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بنددش
ور بود حبر زمان بر خنددش

عقل را با عقل یاری یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان
که کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ مکن هین با خود آ
که ازین سو هست با تو کارها

آب بر روزده در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهودست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کارست بگذار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

خواه در صد سال خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست
کای مهان ما با شما گشتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد به مالی یا فسون
چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا
این زکات و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال
در حرامش دان که نبود اتصال

وان زکاتش گفت کو از مال خویش
میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر به طراری کند پس دو گواه
جرح شد در محکمه‌ی عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار
نه ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام
خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را
کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می‌تند
عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش وان غدر را
داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط
غسل داده رحمت او زین خلیط

تا که غفاری او ظاهر شود
مغفرت کلیش را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدها را و پاک کردن حق آب را

آب بهر این ببارید از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس
تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب ٭ تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان ٭ هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم ٭ بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من ٭ که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را ٭ چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم ٭ سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر ٭ خلعت پاکم کند بار دگر
کار او اینست و کار من همین ٭ عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما ٭ کی بدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدید از کسی ٭ میدود در هر سوی که هست مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای ٭ یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار ٭ کشتی بی دست و پا او در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان ٭ زانکه هر دارو بروید زو جهان
جان هر دری دل هر دانه‌ای ٭ میرود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش ٭ بستگان خاک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود ٭ همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا ٭ آنچه دادی دادم و ماندم گدا

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن الی آخره

ریختم سرمایه بر پاک و پلید ٭ ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش ٭ هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف میراندش ٭ تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست ٭ کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش ٭ باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان ٭ از طهارات محیط او درسشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال ٭ آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل ٭ میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام ٭ وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وا رهاند جمله را ٭ وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام ٭ واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه ٭ جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا ٭ تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل ٭ گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع ٭ کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن ٭ در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجب ٭ همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست ٭ کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر اندرون

فعل و قول آمد گواهان ضمیر ٭ زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون ٭ بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود ٭ که طبیب جسم را برهان شود
وان طبیب روح در جانش رود ٭ وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول آن ٭ احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از بهر آن ٭ که به دریا نیست واصل همچو جو

در بیان آنکه خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان که فعل عارف و قول عارف از درون از آنکه بفعل و قول او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام موذن و علامات دیگر حاجت نباشد

لیک نور سالکی کز حد گذشت ٭ نور او پر شد بیابان و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود ٭ در تکلفهای جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست ٭ زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت ٭ که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان ٭ خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست ٭ وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک ٭ زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلات و این جهاد و این صیام ٭ هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود ٭ بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه ٭ لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان ٭ تزکیش صدقی که موقوفی بر آن
حفظ لفظ اندر گواه قولیست ٭ حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست ٭ ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت ٭ تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید ٭ روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود ٭ یا تغافل میکند از لطف و جود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر ٭ هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول ٭ ورنه محبوس است اندر ما عدول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون ٭ فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت بر مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی ٭ عرضه کرد اسلام و پذرفت آن فتا
آن شهادت را که فرخ بود بست ٭ بندهای بسته را بگشود و رست
گشت مؤمن گفت او را مصطفی ٭ که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم ٭ هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو ٭ این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان ٭ عاقبت در حلق او شد استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو آن همسایه‌اش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه او هم‌صحبت است
ور نشیند بر لب شط شریف / خاصه نحسست و دیو او را الیف
ور بچه گیرد ازو شیبانه او / دیو در پیشش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد ای شفیق
گشت پیغمبر ز غیب او اجلی / در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
اینکه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عاذر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش که بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نه ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی شود
فجه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان به قول

در بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می‌چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

قسم او خاکست گر دی گر بهار / میر کون خاک چون نوشد عقار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

کرم سرگین در میان آن حدث / از جهان نقلی نداند جز خبث
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون به ما بویی رسانیدی از این / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس

مثل عقل حیرت و نظر او بنگر بسوی چیزی که معمورست در تفکر و اندیشه کیف معاش و بیرون شو کارهای هر روزینه مانند نظر حیرت در لوح و فهم کردن او از آن

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم به دم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره‌زن ره شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری‌خوانی یکی افکنده دم / بر نجوم آن دیگری بنهاده دم

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون

نقش و روشهای مختلف و متفاوتی گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

این در آن خیره شده کان چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سوی هر تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
همچنین یبلوهم بالساهره / فتنه ذات افتتان قاهره
همچنین قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر میان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طواف می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز / می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گریان و سر بر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

یا حسرتا للعباد

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوا الی الله العلی
حبذا الارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وان کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانه ما دانه بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب تسمیه فرجی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این سخن شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفی

صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نه چو عباد خیال تو به تو
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنمایدش آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست بر خاکی گشش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل / جرعه‌ای بر کرسی و عرش و زحل
جرعه گوشش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر لعل و بر زر و درر / جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی کی گفته‌ام
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموزکان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طبع طاوس و کشتن خلیل او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش ای عم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار ماهی و باز و بود　　دست در کش بس بسیج تا بود
پیشتر رفت و شکارستان او　　تو بجد در صید خلقانی بسوز
آن یکی می‌گیرد آن دیگر دام　　وان دگر را صید می‌گیرد مدام
باز ایزد را همی جوید بگو　　اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام او یک صید نی　　دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کن ای همام　　کشته‌ای مجبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود　　همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام　　رنج بیهد لقمه خوردن حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس　　لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی　　دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست　　صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو　　آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش　　دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی　　سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان　　تخته‌بند آنرا لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاجدار　　بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل　　اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند　　پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر　　همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق همه کس را داند و قهر حق همه کس را داند و همه از قهر حق گریزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهرها نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو　　چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال　　باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری　　سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهانسوز آتشی　　سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست　　بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت　　پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر　　از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان　　او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال　　سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین　　سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی　　لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت　　کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق　　لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب　　محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر　　در بن آبی و بسیج مکر باز
ای خنک آنجا شرار و دود نیست　　جز که محو و خدا معبود نیست
چون خلیل حق اگر فرزندئی　　آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همیدارد ندا　　کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان　　کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری　　من برو رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست　　کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود　　دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل　　تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند　　واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن　　صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز گژدم می‌نمود　　از دم سحر خود آن گژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید ای غلام　　چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن　　اندر افتادند چون زن در زمن
ساحرانشان بنده بودند و غلام　　اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال　　سرنگونی مکرها را کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل　　سوی آتش میروم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین　　وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز　　ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض　　این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را　　که صفا آید ز طاعت سینه را

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند افزونی و تفاوت از علم است و ریاضت و تجربه

لیک گر آیینه از بن فاسدست　　صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است　　اندکی صیقل گری آنرا بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان　　در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب　　هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی　　هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد　　نور یزدان بین خردها بر درد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد　　کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید　　وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت　　وان ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد　　وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت　　حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را　　که غنی ره کم دهد مکار را

کم کم کن راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
کم کم کن تا رهی از کم خودی / کم کم کن تا شوی فرد احد
کم کم کن تا کمین بنده شوی / در کمی رفتی خداوند شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد امیری سر مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کبک زان پر در وزد یکی باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سردی دروغ آن غویست
زاری اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و بر سر و روی میزد و دریغش می‌آمد لقمهٔ نان از انبان بسگ دادن

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیز چشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهوده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان هلاک نکند که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویش بی‌خویش شده

مکر حق ابن و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگیرد در کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

لیک آمد عصمتی دامن کشان / وانکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
ای رسول الله دران نادی کسان / میرسند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهی بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی سری
کز حسد وز چشم بد بی‌شک بمرد / سیر و گردش را بکرد و اندر فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست او از رحمت است / چشم او محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمت و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ او خود را خورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

هیچ از آن اوست ارزاق اگر / وای او گر حد خود وا گذرد
قصه قصدست این پر طاوس بیست / کاشتراکت باید و تیده و

قصهٔ آن حکیم که طاوسی را دید که پرهای خود میکند و تن خود را زشت و کل میکرد طاوس را گفت دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان عزیزترست و این عدوی جانست

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا نمیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفزایدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج النهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافرست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خوش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدهها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج کن این دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتشست / بی دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

قوله علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حقست

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعلهست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در خیال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می بیختم / زین جهان باری همی بگریختم

تفسیر قوله علیه السلام ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا غذایم کم بدی اندر وحل
زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل و مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید ابله بی خبر می بوده‌ام / دم بدم من پرده می افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران رویی قنوع / وز نکم کم در آن چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیس چهرهٔ خوب چو عود
برکن آن خلد پر آرای ما / برکن آن پرده پیمانی را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آنش نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و درد مند / هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می پرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد بر شان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شوراندیدمش
میچکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مضمر صد جواب

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند آن رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

هم ز ورش حیله باران عجب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود از لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از شوق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میبود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه خوب و بزه
گر بود صبار دیدن صبر او / آن تهیج صبر هستش المکو
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را مغروری گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

بیان آنکه هنرها و زیرکیها همچون پر طاوس عدوی جانست

این سلاح عجب باشد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در ننکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبرم نمی ست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من گشت و فتن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ صلاح | خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را وبال | تا نگردد خشم من بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان شود | که ز دارو خویش آسان شود
آنکه از غیری بود او در فرار | چون ازو ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن و نه در ختن | آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هستی خود رسته‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف و خطر نباشد

چون فنا ش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی سایه شود
فقر و فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار کلی شد فنا | نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتش صورت بموئی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی آمد آن فناست | شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع باقی اندر حضرتست | نه شعاع شمع فانی در فناست
آن زبانه نار جمله نور بود | شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه | باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده | رفت نور از ماه و از خیال گه
از حجاب ابر نورش شد ضعیف | که نزار و نیم شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر گرد | ابر تن ما را خیال انگیز کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست | که بگفت ای ابر ما را اعدی دوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان | که کند مه را ز چشم ما نهان
حور در این پرده ز آل بیکسند | بدر را کم از هلال بیکسی
ماه را در کنار عزت شاه | دشمنی را عدوی خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زبیست | هر که مه خواند ابر را کلیست
نور مه بر ابر چون منزل گرفت | روی نامد بکشن نه مبدل
گرچه همرنگ مهست و دولتیست | اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار | وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی چار | مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر منا برست و برد و کشف | ز انعکاس لطف حق شد لطیف

پر نگیرم پر او جستش ز اندها | تا بجستم جستنم را هم زیاد
من نخواهم دایه مادر خوشترست | موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه | که هلاک قوم شد این واسطه
یا مگر ابری کشیده خونها | تا نگردد آن حجابی رو بما
صورتش بنماید او در وصف لا | همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند | پرده‌در باشد بمعنی سودمند
آنچنان که در صباح روشنی | قطره‌ای بارید و باران ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا | گشته ابر از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر | اینچنین کرد و تن عاشق بصبر
تن بود او لیک گشته ز و | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکولست همچون آن مرغی که قصد ملخی میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل آن صیاد و آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش بنظر چشم بنظر عبرتش می‌بین تا چشم نیز باز شدن

میر عزت سرافراز من | خانهٔ شمع و بصر اسطون تن
جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا بی حسنت شاباش و خطاب | خوش مشو چون مرد از کبر گلاب
فقر و فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند
در ستان گنده و خلوت گزین | تا نگردی جمله خشم آلوین
زانکه تو ملتمس لقمه خوار | آکل و ماکول ای جان هوشدار
زیرکی اندر شکاری کم نه بود | گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر | در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است | شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در | غافل از شحنه و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود | غافلست از طالب و جویای خود
گر خورد او آب و هوای خورده | معده هم خواهد او را هم بخورد
آکل و ماکول آمد آن گیاه | همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست | نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن شود | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست | رو بدان درگاه کو لا یطعمست
هر خیالی را خیالی میخورد | فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی | یا بخسبی کز آن بیرون جهی

گر ز زنبور رسته آن خواب ثواب   چون شوی بیدار باز آید بباب
چند زنبوری خیال اندر پرد   میکشد این سو و آنسو می برد
کمترین آکلانست این خیال   وان دگرها را شناسد ذو الجلال
بیش کی پرد از جوق آکال غلط   سوی او که گفت ما لک حافظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت   گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر   حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است   از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد   تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی   پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود   که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر   پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید   تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین   وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی   همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد   با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود   وین حدیث احمد خوشخو بود
گفت المرء مع محبوبه   لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین   رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان   دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب   هم تو صید و صید گیر اندر طلب
بین ایدی خلفهم سد آشنا   که نبینی خصم را وان خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفلست   دلبری میکند او بی دلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید   پیش و پس بین خلف و پیش ار بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس   چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست   تا کشم از بیم او زان لقمه دست
تو ببین پس قصه فجار را   پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی   او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست   پس بدان بیدست حق داور کیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو   در شکنجه او مقر شد که هو
آنکه میگفت این بعیدست و عجب   اشک می بارید و میگفت ای رب
چون فرار از دام واجب دیده است   دام تو خود بر پرت چفسیده است
برکنم من بیخ این سحر و دام   از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب   فهم کن وز جستجو برمتاب
مجمل این حیلی که پرسیده جسد   یاد کن مپخته با حیل

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت مذمومه مهلکه است

این سخن را نیست پایان و فراغ   ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود   اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه   دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد   تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا   کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست   مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو   در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن   ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی   در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم   مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود   بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست   عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم   دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان   گویدی کز خوی زاغم وارهان

فی المناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا   کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی   وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی   وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان   میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات   زوترش از دیگران آید ممات
دیده دل کو بگردون بنگریست   دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط   ائتلاف خرقه تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی   آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند   هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها   بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان   کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست   واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت   حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی   از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده ای ای نابقا
چون دوم از اولینت بهترست   پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود   تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش   باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست   پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط   هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج آید بی عرصه و صفوف
نیست مر آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کز نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنک نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او کی شکار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانک آب شور افزاید عما
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب و آب و گلند
شور میده کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنک روزی شاهد و مه روی بود / گر سیه گردد تدارک جوید او
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میدود / دانه چین و شاد و شاطر میرود
زانک او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی صلی الله علیه و سلم ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنک او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانک از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدان بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او جوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهوبچه در اخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل هوا و دنیا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغربا

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان خواستند گفت آنگاه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیارید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاده در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزون دهت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پرحرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان بفراشتند / وان ابوبکر مرا برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دلها قنو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌وش است / کو امان سبزوار کون اوست
گوییا آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراث هست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / زاستمالت را نفاقی میکند
میکند آری نه از بهر نیاز / تا که ناجنس کم کند نفع و راز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرقش خوش آید مر ترا / آن ولی نیست خاص خدا
هر که او بر طبع و بر خوی تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست

رو سوی آنکه از آنجا بوده است / وان مشام خوش عبیر تست شده
از هوای ... فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
هر غذا را وین سخن را وا مهل / یک برده اندر آخر خر جا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع میران دارد و شاهان خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده شده است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / با هزاران ناز و نعمت خورده‌ام
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام / ور لباسم کهنه گردد من نوم
گفت آری لاف منزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
من الیف مرغزاری بوده‌ام / کی رود آن خو و طبع مستطاب
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
گفت آری لاف منزن لاف لاف / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را کی شود صاحب مشام / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر آن گفت آن نبی مستجیب / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس میبینند انام / دور می بینش ولی او را مکاو
همچو شیری در میان نقش گاو / که بدرد گاو را آن شیرخو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
طبع گاوی از سرت بیرون کند / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
گاو باشی شیر گردی نزد او

انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع
عجاف آن گاوان لاغر را خدا صفت شیران
گرسنه آکنده بود آن خشک گاو فربه را بتاب تا همی خوردند
اگرچه آن صورت گاوان بد ای شه خواب بود تو بمعنی نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ور نه خوردی گاو از انبه خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مرد خوار

ور او خوش وا خورد فرو کند / صاف گردد دردش از درد و گزند
زان یکی در داه زجه و دها / وا رهاند باشند او رجا

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو / تا مسبح گردد او را مو بمو
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نبودی بهر نسل ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری بر دمید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
دید او آن غنج و برجست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و قوله و من نعمره ننکسه فی الخلق

آدم حسن ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشد مو کشان / که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان / چون کنون می‌رانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در فصل خزان

وان رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
تا که لالاگون شده رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهر زنان
آنکه مردی در بغل کردی دو تن / می بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قاتل هست این ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نمایند این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نه فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نمی‌بیند اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و وفا / رفت زان سان که نیابدشان نشان
کاضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مرایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وای ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران بازده
واده ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باره نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شوند / وین اسیران باز بر نصرت زنند
سر برآورده دگر بار از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور

در تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک

چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دونترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن به صحبت قایمست / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک اسبی خود کی دید
مست چیزی در پیش روی است چیز / بیخبر زان چیز و شرح چیز جو
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره‌ای آن ترهات

در تفسیر قوله علیه السلم من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه و من تفرقت الغمر

آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رود سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
عدل وضع نعمتی در موضعش / نه بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی داری مکن خواری کشش / ور تنی شکر منوش و زهر کش
زهر تن را نفع و قندش بد بود / تن همی بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور برویید هیزمی بر و کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بو لهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند به صورت پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل اجهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود

در معنی آنکه کر او روی راه برنشاید و در نیت شوی بهتیت بگراید

آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغامبری میکرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند اگر چه نیک باشد یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مامورند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفل خفته آمدید / بیخبر از راه و ز منزل جدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و ز بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او این گون سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
بس نشاندش شاه و پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه مستم از دار السلام / آمده از ده درین دار الملام
نه مرا خانه نه یک خشتش / خانه کی گردت ای تمسی
پادشاه ارزوی لاغر گشت باز / گر چه خود دیو چه داری جا شت ساز
اشتها داری چه خود ... / گر چنین سرمستی ...
گفت اگر نام بدی خشک طرب / کی کشی دعوی سیمغیری
دعوی سفری با این گره / همچنان باشد که دل ...
گر به کوه و سنگ عقل و دل بخت / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل بخت
هرچه با زگوید که سان / ... افسوس چون ...
از کجا این قوم و پیغام کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زن آری و زند / پیش تو بنهند جام ...
که خطا بنجا شاهی ... اند / عاشق او بر تو او بیدا غیرت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

سبب عداوت عام و بیگانه شدن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و بحیات ابد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نز برای حسن و زین و فر
بلکه از جنبه کی برخا من / تحت آن آمر شیدن
خرقه بر درش فرحبنده بخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جشنه انداز و تیش ان خرد زد / جدا اثناکس کی و بر هنر کرد
خامه بخیه رش و سرجا خز ف / بر سرش جنبیده برهم عرق
خامان چون خرقه و این حرص / حرص هر کس شد ...
خاقان جنبه وی ریشت و بس / تشنه وا و از بعد او طلبیس
گر بیاید با سلطان زنا / صد جزا و بداد ...
شرح دار الملک و بستان و ده / بس بروا افسوس داد و صد چو عهد
گر چه باز او دو افسانه کهن / کز گزاف و لاف می باید سخن
کهنه ایشان شد و پوسیده اید / وین اندم کهنه را نو کند مسکینه
مرد کان کهنه را جان چه شد / تاج عقل و نور ایمان ...
دل بیفزاید از ربای پنج بخش / کز سوار تسکینه ... بخش
سر بیفزاید سر فراز تاج ده / گوز بای دل کشت میدید گره
باکه کویم در همه ده یک ... / سوی آب ... بیاید کو
تو یک خواری گریزی از عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صدناز و استکبار هست / عشق با صدناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد
قاعدهٔ فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

ور نباشد چون بهشتی گر بود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر تو ای سنگ ابلیسی بها / از درد غوی بدرگاه خدا
چون وفات ... / گر سخن دعوی ...
این سخن در سینه اصل مغزها / در خموشی مغز جان را صدنما
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته است همه را خرمن سوخته خواهد أرأيت الذي ينهى عبدا اذا صلى

مرد کم گوینده را فکرت زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بُد مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز
بنگر این سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفِ عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نه زمین را زان فروغ و فربهی / نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت سوی ... کسان
برج جای خشک اهل نکبت / گر نشاند دانه میخواهم درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
بهر حرم در دو بوش دانه ... / سبز کرد آن دانه را صاحب ...
زانکه دانی بود آن خاک تو ... / بی دراوش و ادیز دلان صد مراد
بر همه اصناف ... / آن جاف را که واقف بود ...
گشت دریاها مسخر شان گرو / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرام است ازبهر نشان / تا ببینند اهل انکار عیان
آن کرامتهای پنهان شان کنان / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نه منقطع نه مسترد

فی المناجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پرقذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین‌دلند / از حسد تا در کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در وزن جد
شرع چون کیله و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشکست و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره‌زنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و در دین شد بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بنصیحت و خلعت او چه بخشش ماند غیر نصیحت که بزبان میگوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
نه که اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / که ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ‌رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست باب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک‌لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز و میگفت که من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگرست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل و اگر در دهان نهنگ افتادنست چون یونس و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب صلوات الله علیهم و وفا و جانبازی انبیا را خود شمار نیست و جواب گفتن معشوق

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو که اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست

توبه کردی عمر دی نغزه / یس بپیرار یار جان بازنده
هم در آنم شد دوان زو جانها / همچو گل در باخت خندان ساده

ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو عقل و جان عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گو بزند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک واگردد بما / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف نور ماهتاب / تا بشستن که بر نجاسات و تراب

زان نجاسات ره و آلوده کی / نور را حاصل نگردد بد رگی
ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عارفی که اگر در نماز کسی بگرید بآواز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد لا صلوة الا بحضور القلب اگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تنست و ترک فرزند ابرهیم وار که فرزند قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را بآتش نمرود می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام هم بدین خصال که فاتبع ملة ابرهیم لقد کانت لکم اسوة حسنة

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل شود

گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او کو گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / تا بدان شد او ز چشمه خود روان

آن جهان گر دیده است آن پر نیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از آن شیخ پرس نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسیست در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بیرون آمد مرید دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد و گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نپنداری که شیخ گریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشتن تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی و اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

گوش‌ور یکبار خندد کر دوبار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند همی خندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نز مریدان بل ز شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خلاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندرو آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده‌اش آید بر آن خنده خود / که در آن تقلید بر می آمد او
گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار و راز

من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و کور
من چه می بستم خیال آن عود / در رگ سستم نبشته می نمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را گسیل

مایه کو سرمه سر وی برد / برد و در اشکال گفتن کار کرد
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخوارزم آ تا شوی تو شیرمرد

تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در معرکه‌ش لایفقهون
پیل اگرچه در رهش چالاک تاخت / چون به پیل و بار رفت بگسسته ساخت

او خلاص آمد بود فی البر و بس / انگه محمولست در بحر او بکس
بخششش بسیار دارد شه ولی / ای شده در وهم و تصویری گرو

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و بروفق آن عزیز
آن مقلد وار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پی آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / برد فاتی گریه و شیخ نظر

الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست

گریه بر جهل و بر تقلید و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ نتواند فتاد	هست ز افسون خرد بیرون علم	عقل را واقف مدان زان حاکمه
گریهٔ او نی ز غم نی از فرح	روح داند گریهٔ عین الملح	گریهٔ او خندهٔ او زان سریست	زانچه عقل و وهم باشد زان بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود	دیدهٔ نادیده دیده کی شود	آنچه او بیند نتان کردن مساس	نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور	پس چه داند ظلمت شب حال نور	پشه بگریزد ز باد با دها	پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث	بر حدث چون زد قدم دهشش کند	چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر	لیک من پروا ندارم ای فقیر	این الف لام و حم این حروف	چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفات این زبون	هر که گیرد او عصایی ز امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی	که برآید از فرح یا از غمی	این الم است و حم ای پدر	آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین	گر تو جان داری بدین منگر چنین	گرچه ترکیبش حروف است ای همام	می‌بماند در ترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست	گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست	گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات	همچنان ترکیب حم کتاب	هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی	همچو نفخ صور در درماندگی	اژدها گردد شکافد بحر را	چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند به ظاهرها ولیک	قرص نان از قرص مه دورست نیک	گریهٔ او خندهٔ او نطق او	نیست از وی هست محض خالق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	وان دقیقه‌ها شد از ایشان نهان	لاجرم محجوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را شهوت راندن با آدمی آموخته بود چنانکه بز را چراغ پایه بازی آموزند و چنانکه خرس را رقص آموزند کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد و خاتون بران وقوف یافت ولیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را بهانه براه کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو و بفضیحت هلاک شد کنیزک بیگاه باز آمد نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر ناقصان چشم ظاهر مرحومند نه ملعون برخوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت الی آخره.

یک کنیزک یک خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط گزند	آن خر نر را بگان خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازرا	در نرش کردی پی اندازه را	در ذکر کردی کدو را آن عجوز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود	آن رحم وان روده‌ها ویران شود	خر همی شد لاغر و خاتون او	در تحیر که چرا آن خر شد چو مو
نعل‌بندان را نمود آن خر که چیست	علت خر که نتیجش لاغریست	هیچ علت اندرو ظاهر نشد	هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد	شد تفحص را او دایم مستعد	جد را باید که جان بنده بود	زانکه جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خرک	دید خفته زیر خر آن نرگسک	از شکاف در بدید آن حال را	پس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان	که بعقل و رسم مردان با زنان	در حسد شد گفت چون این ممکنست	پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته	خوان نهاده شمع حاجت افروخته	کرد نادیده در خانه بکوفت	کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش گفتا این سخن	کای کنیزک آمدم در باز کن	کرد خاموش و کنیزک را نگفت	راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد	کرد پنهان و شد و در را گشاد	رو ترش کرد و دو دیده پرنم	لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرم جاروبی که من	خانه را می‌روفتم بهر عطن	چونکه با جاروب در را وا گشاد	گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبت بکف	چیست آن خر کرده است از علف	نیم کاره خشمگین جنبان ذکر	زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز	داشتش آن دم چو بی‌جرمی عزیز	بعد از آن گفتش که چادر نه بسر	رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین گو وین چنین کن وین چنان	مختصر کردم من افسانهٔ زنان	آنچه مقصودست بگذار و بگیر	چون براهش کرد آن زال امیر
بود از مستی شهوت شادمان	در فروبست و همی گفت از زبان	یافتم خلوت زنم از شکر بانگ	رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار	در شرار از شهوت بز بیقرار	چه بز آن کش شهوت او را بز گرفت	بز گرفتن گیج را نبود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق / تا رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه است / در طریقت نیست الا عاریه است
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که می‌جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون نداری دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان حجره آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نرخر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دان که این نفس بهیمی نرخر است / زیر او بودن ازو ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو این ناری که این زن را بسوخت
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بود
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آید ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل

آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی انگبین از خرمنش / هم شیادی بس فرو کردی بشش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در دام دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برد / وان ظریفان را بمجلس می‌برد
که از ایشان گوشت آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی زاوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / ما حریصان همه کوران تنگ
جمله جستی ز نادانی اثر / صید گرگان کند این ابله
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تلقین شیخ مرید را و پیغامبر امت را

گر ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه در پیش دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینت ابتدای مسئله بی‌منتها چنانکه معتاد چنانند طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خود اندر طوطی

پروریت که تعلیم است نه عکس آن معلم که بر آینه است ولیکن خواندن طوطی بردن تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی آینه می‌بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو	در پس آن آینه استا نهان	حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطیست کاندر مقابلست	پس ز جنس خویش آموزد سخن	بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش	گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت نطق یک بیک	از بشر جز این چه داند طوطیک	همچنان در آینهٔ جسم ولی	خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا	او گمان دارد که می‌گوید بشر	وان دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند طوطی است او نی ندیم	هم صفیر مرغ آموزند خلق	کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر	جز سلیمان قران خوش نظر	حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود			یا درآخر رحمت حق رو نمود

صاحب دلی سگی دید حامله در شکم او سگ بچگان بانگ میکردند تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است و بانگ اندرون شکم پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیرها و اینجا هیچ از این فایده نیست چون بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست که چشم باز نشده دعوی بصیرت کنند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله	ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا	سگ بچه اندر شکم ناله‌کنان	هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش	حیرت او دم بدم می‌گشت بیش	در چله کس نی که گردد عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفت‌وگو	در چله وامانده‌ام از ذکر تو	پر من بگشا که تا پران شوم	در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثال لاف خامان دان عیان	کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم دارد زیان	نی شکار انگیز و نی شب پاسبان	گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری	در نظر کند و بلافیدن جری	از هوای مشتری گرم دار	بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد	روستایی را بدان کژ می‌نهد	از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست	لیک ایشان را در او ریب و شکیست	از هوای مشتری بی‌شکوه	مشتری را باد داد این قوم گره
مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری هین برتر آ	مشتریی جو که جویان تواست	عالم آغاز و پایان تواست
هین مکش هر مشتری را تو بدست	عشقبازی با دو معشوقه بدست	زو نیابی سود و مایه گر خرد	نبودش قوت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل	تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل	حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون خود آن سخط	مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری	بخت و اقبال و بقا شد زو بری	ماند حسرت بر حریصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حیلتشان بر درویشان که پدرشان از صلاح اغلب دخل باغ را بمسکینان دادی چون انگور بودی عشر دادی و از مویز و دوشاب عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفهٔ آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و از خمیر عشر دادی و از نان عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی و او محتاج هیچکس نه بعد از آن فرزندان عشر بدادند منکر شدند آن برکت را ندیدند همچون آن زن بدبخت که کدو را ندید و کیسهٔ خر را دید

بود مردی صالحی ربانیی	عقل کامل داشت و پایان‌بینیی	در ده ضروان بنزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او	هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا

آن دگر گشتی عشر هم داد ازان / آن شدی عشر کرد او بی زنان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی ز آنچه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشته‌زار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند به کشتن ترک ترک / کان غلش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند / هم از اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از اینجا آمدستش لاجرم / هم در اینجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن از رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم او را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود آن دوست دشمن بعد بود / کو بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یاران ت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو که روز من بیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آوردم
کالهٔ معیوب بخریدم بدم / شکر کز عیبش که واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
آن همه عمر رفته ای نصیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بکمتر قلبی او رو نمود / پای خود زین گلشن بکشم زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشک او بیرون زند

تو ازان

تو ازان اواه او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
تا ازین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
آن که سلطان بود و شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / وا دویدی با عیان او از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفات به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زود تر بکش
کو همی ترساندت مردم ز فقر / همچو گنجشکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیاب / ننگ باشد که کند گنجشک شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گر جز این را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که سعی اصفیا باطل شود / همچو خورشیدی کشش رخشان کند
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا / نیستها را قابلیت از کجا
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر
نی ز اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم که جبرئیل را اشارت آمد که برو و از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی دیگر از همه روی زمین مشتی خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین
تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر
خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کش و کشمکش تکلیف و خطر
بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید
کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی
دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن
که حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود
پس ز داد او داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل
داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزراییل با قهر و عطب
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرشند این چار و تو شاه
بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست
بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد
بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری
لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هیبتش ای بصیر
هفت گردون بازماند از مسیر
شرم آمد گشتم از امرت خجل
ورنه آسانست نقل مشت گل

فرستادن میکاییل را بقبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفة الحق

که تو بودی اوستاد املاک را
که بد استاد این افلاک را

و سجود الملک و معلم آدم علیه السلام

گفت میکاییل را تو رو بزیر
مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکاییل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز
گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بیزدان لطیف بی‌ندید
که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرقی
تشنگان را فضل تو از مستقی
زانکه میکاییل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو
که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی
لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او
مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک
گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکاییل سوی رب دین
خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد
خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود
دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح
آن فلاح آن زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری
جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان
که بریشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس
تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آن گنهاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عبید
آب از چشمش کجا داند دوید

قصه قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب
که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر
خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی درآمد با شگفت
اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصه یونس درازست و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست
وان بها کانجاست زاری را کجاست

تیز امید اکنون بیامد خوش بخند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را باوردن خاک از بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجوید اصل آن را این خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در احترا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر شرب را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون محتاک را
پیش اسرافیل گشته عذرجو / می‌کند صد گونه شکل و چاپلو
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بویی می‌برم / بدگمانی می‌برد اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله

فرستادن عزرائیل ملک العزم والحزم بر گرفتن مشتی خاک تا شود جسم آدم چالاک

کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی در قفا و سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور با شتاب

از

رفت عزرائیل سوی سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگند و بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمّال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر سرّ و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرند آن بگیر اندر علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌هات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌هات
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمود تعال
آن تعالو او تعالیها دهد / مستی و جفت و نشاطها دهد
باری آن امر سنی را ای بهیج / من نیارم کرد رستن ز پیچ
این همه بشنید آن خاک شغب / زان گمان بد بدش در گوش پنب
باز از نوعی دگر شد خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز هیچ و در زمان / من سر و جان می‌نهم رهن ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه جهان دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزد گرد
جز ازان خلاق کو بر حق شنم / نشنوم از جان خود هم خیر و شم
گوش من از غیر گفت او کرست / او مراد از جان شیرین خوشترست
جان از و آمد نیامد از جهان / صد هزاران جان بتیغ او پیکان
جان چه باشد کش گزینم بر کریم / لیک جیوه که بسوزم دو کلم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتست چنانکه مثلیست مشهور قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند نظاهر از جهل کند بلکه از برای مصلحتی چنانکه ابا یزید قدس سره گفت چندین سالست که با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق

سخن شنیده ام و لیکن خلق خوش نمی‌آرند که با دشان نیکوم و از شان می شنوم زیرا ایشان مجاب
اگر را نمی‌هند کز ایشان چون صدااند و در انبت بحال من التفات نیست عامل بعد ابا

احمقانه از سنان رحمت مجو — زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن — یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان — خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را — تا بمکتب آن گریزه پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم حلق را در مرگ خلق
تو روا داری خداوندا سنی — که مرا مبغوض این خلقان کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو — در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز — که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب — در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحل کمال — یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل — راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست — چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا امید آن یقین — چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن — نه بجامه به شود نه ز آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر — زان سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند دیده چون احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب مرض و زخم و تیغ نباشد بر کار تو که عزرائیلی هم نباشد که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان — پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای — پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شکر باشد اجل — چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن — چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ — کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی — هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست — تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف — برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست — دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار — جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند — از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن — می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان — خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر — تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب — وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود — مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه — بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم — که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب — تا دلت زین چاه تن بیرون رود
خلق گویند مرد مسکین آن فلان — تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بگلشن خفت یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون — نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد بود من
گر نخواهی بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای الجوع طعام و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در قوت و در کوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری — می روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری بد خوی و خشکی و دق — پر خوری شد تخمه تن را مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار — بر جهان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر — دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار — هدیه‌ها را میدهد در انتظار

استطاعت آن ندارد هر سری / گر بهانه آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای برادر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر کسی عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این دنیا اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیره افشانات

آن یکی گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

فیما یرجی من رحمة الله معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعید یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستی زدوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم میدود / روح ظالم سوی ظالم میدود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد بر یسار و بر یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی و آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او صبح / باز آید سوی وی آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بدی او خام و زشت و در ضلال / چون زغن نامه سیه یابد شمال
ور بدی او پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار او یابد ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیکن این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
آن خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست / مومنا ینظر بنور الله هست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد بد اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشت فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامهٔ راست زب
نامه آید در دست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پا ز زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه اش / گشته پیدا گم شده افسانه اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گریز
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند / در امیدی روی واپس میکند

اشک می‌بارد چو باران خزان
خشک امیدی چه دارد او خزان

هر زمانی روی و ریش می‌کنند
رو بدرگاه مقدس می‌کنند

بس فغان آید از اقلیم نور
گر بگویندش که ای بطال عور

استظهار چیستی ای کان شر
رو چه داری بس مکن ای خیره سر

نامه‌ات آنست کان آمد بدست
ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون ندیدی نامهٔ کردار خویش
چه نگری بس منی ای بدکار

بیهده چه سوی میزان نی
در چنین جا گو امید و نه شنی

نه ترا از زهد و تقوی طاعتی
نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

نیستت جهد و یاد مرگ و نزع خویش
بس چه باشد مردن یاران خویش

نه ترا بر ظلم توبه پرخروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترا از تیغ گر بیش و دعا
راست چون چوبی تهی از وی جدا

چونکه پای خستی عقد وکالت در
نامه چون آید ترا در دست راست

چون خدا سایه‌ات ای قد تو خم
سایهٔ تو گر جهد در پیش هم

در رسد قبل آمد خطابات درشت
گر شود که را از آن سر گوزپشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی ترا با ما علم
ورنه میدانی فضیحتها علم

لیک پروانه ز جاه و نقل خویش
از وراء خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز ما جزا نه رشتی
وز خیال هم سر من صد چو من

بوده‌ام امیدی محض لطف تو
از وراء راست باشی یا عتو

بخشش محض ز لطف بی عوض
بوده‌ام امید اکرم بی غرض

رو پس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که بجو دم داده اول پیش بیش

خلعت هستی بداد او رایگان
من بدان هستم معتمدم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش شدم سوی عطا

کای ملک بازار بدیش ما
کو بدیدستش چشم دل سوی جا

لاابالی وار آزاد است او
وان خطاها را همه خط برزنم

لاابالی هر کسی را شد مباح
کشتی جان بنور عذر و صلاح

آتشی خوش بر فروزم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کم گشت شرار
می‌بسوزد جمع چوب و خشت را

شعله در بنگاه انسانی زنم
خار را گلزار دو عالم کنم

ناز شاهدیم از رنج
کیمیا بی صلح لکم احکام لکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او
بیهده پاره منطق بینای او

مسمع او آدم و پاره داستان
گرسنه در گوش دو قطره خون بعض جان

گر کهی را از قدر کنده
طمطراق در جهان افکنده

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق

و پوستین و گمان خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه است این گمان محکمی در بود و گرانی قفل

گر منی بودی منی او گدا
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا
چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست
اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندرو
بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو
نیم شب بگشای و اندر حجره رو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش
وانگه او گندم‌نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی می‌گفت هی چه جای زر
از عقیق و لعل گو و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست
بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش آن عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بد گمان
تسخری می‌کرد بهر امتحان

پاک می‌دانستش از هر غش و غل
باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود
من نخواهم که برو خجلت رود

این نکردست او و گر کرد او رواست
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال
این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای
جملهٔ هستی ز موجش چکره‌ای

جمله پاکیها از آن دریا برند
قطره‌هااش یک به یک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز
وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست
از ره غیرت که حسنش بی‌حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان این حنین

این قدر گر هم نگویم ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بود
دم بدم او را سر مه می‌بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنگاه صورتست که درخورد این صورت گیرانست و درخورد آینه تصور ایشان و از قدوسی که حقست آن قصه را نطق وا از تنزیل این شرم می آید و از خجالت سر و روی و قلم ریش میشود و دو کم گیرد والعاقل یکفیه الاشاره

زانکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج اومید بر ده شد خراب

کیف یاتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی
منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی
ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا
من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه موسی می‌بداند که تهیست

کوه می‌داند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب
آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا صطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی
تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست
این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست

نه گناه او راست که عقلم ببرد
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی
ما حسدت الحسن مذ زینتنی

ان جنونی فی هواک مستطاب
قل بلی و الله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی
گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او درخور هر هوش نیست
حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم
گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصه عشق ایاز
کان یکی گنجیست مالامال راز

می‌رود هر روز در حجره برین
تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین
مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام
صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم
تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل
پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من
صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله می‌زد آتش جان سفیه
کاتشی بود و الولد سر ابیه

نه غلط گفتم که بد قهر خدا
علتی را پیش آورد او چرا

کار بی علت مبرا از علل
مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث
علت حادث چه گنجد یا حدث

آب جو و آب الا از صنع اوست
صنع مغزست آب صورت موجودست

عشق آن ای فندق تن بست
جانت جوید مغز و گوید پوستست

دور زنی که پوست باشد دوستیش
داد بدان جلوه ابو ستیش

مغز مغزت بر آتش حاکمست
لیک آتش آشوبت پیشم آمست

کوزه چون بس که در روی لب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف هست

معنی آتش بر آتش حاکمست
مالک دوزخ در او کی ماتمست

بر سر منبر آتو بیدی منبر فزا
تا چو مالک باشی آتش را لکی

پوست را بر پوست می‌افزوده‌ای
لاجرم چون پوست اغلبوده‌ای

زانکه آتش اعلف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را پوسیده کیست

این تکبر از نتیجه پوستست
جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع
خوار و عاجز شد که ذل من طمع

چون ز پیش مغز قانع شد بپوست
بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا گبریست و ذل دین
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی آنگاهی انا
وقت مسکین گشتنت در فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال
که ز سرگین است گلخن را کمال

این دو دایه پوست را افزون کنند
شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند

دیده را از لب لباب افراشتند
پوست را از مغز بی‌پند اشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را
کو شکار آمد شبیکه جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها
سایه مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد
کور گردد مار و رهرو وا رهد

چون بزد بر این دو خار بیهوده آن
بر گرفت او کفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر سرانه عذر و
عذر را آن نقشه‌ها سابق همه

بعد از و خود قرن بر قرن آمده
جملگان بر سنت او پا زده

هر که بنهد سنت بد ای فتی
تا درافتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کو سری بوده است ایشان دم غزه

لیک آن چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم زان طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست‌کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نشاند کاره اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود از آن پالوده ناخورده گیر / مطبخی که دید [illegible]
زان گزین پالوده بسیار [illegible] / پوستین و چارق از یاد [illegible]
چون درآید مرگ و ترس [illegible] / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نیابی ذوق [illegible] و زشتی / گر نباشد ار نیابی چاشتی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / تنگی در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به نزعات بلا / بس ظلمات و دود سازی پر بلا
دیو گوید [illegible] / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
و در آن خصلت ز زشتکیها / که بدید آید نماز [illegible]
او ز خود [illegible] بود در پیش / توبه‌های او همه [illegible]
ای خروس بانگ بی‌گه [illegible] / بانگ بی‌ برقی کند بیهوده [illegible]

در معنی این که ارنا الاشیا کما هی و معنی
این که لو کشف الغطا ما ازددت یقینا
در هر که تو از دیدهٔ بد می نگری
از چنبرهٔ وجود خود می نگری
پایهٔ کژ کژ افکند سایه

صبح صادق آید و [illegible] / صبح کاذب عالم نیک و بد [illegible]
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که بسوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشتکار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژی‌ها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج نهان / ز اندیشهٔ خود مکن اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او حجت جو
کای امیر آن حجره را بگشای تو / نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالش‌های او / بعد از آن بر تافت شاه او
هر شما را داده‌ام آن زر و گهر / من از آن [illegible]
او همی گفت این و دل او طیبه / از برای آن ایاز بی‌نیاز
که منم کین بر زبانم میرود / این چنین گستاخ شود او چون شود

باز میگوید بحق دین او / کز ازین افزون بود تمکین او
کو بتقدیر زشت مرغ خیره شد / وز غرض و ز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد پیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند او که خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر

[illegible] اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست والعاقل یکفیه

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کو تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت ای صنم
جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیاید بوی انسان از برت / ز انبهی عشق و وجد اندر برت
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او به صورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان

معشوق از عاشق پرسید که مرا دوستر میداری یا خود را گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام و از خود و صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام

علم خود را فراموش کرده ام و از تو عالم شده ام قدرت خود باد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک فقد رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا

هر که را افسر یقین باشد / گرچه خودبین خدای بین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستتر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / که چو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خود او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خود بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد آن نقی / خواه او را دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود وین عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
جهد کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

آمدن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بحجرهٔ ایاز و چارق و پوستین دیدن آویخته و گمان بردن که آن مکرست و در و پوشش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد چاه کنان آوردند و دیوار سوراخ کردند و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا میگفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تقدم میجویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خم آمدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پرپیچنده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نه ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی میتنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظتر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
می شتابیدند تفت از حرص خام / عقلشان میگفت نه آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صدگونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در وی از زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیارید از سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میکرد آن زمان / کندهای خالیم ای کندگان
زان سگالش شرمشان میداشتند / کندها را باز می انباشتند
بی عدد لا حول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای

زان ضلالتها یکی تا رشتی	حفره و دیوار و در تا رشتن
عکس اندای آن دیوار نی	با ایاز امکان هیچ انکار نی
که خداع و پیچها می بینند	حایط و عرصه گواهی میدهند
بازگشتند سوی شهریار	پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست	گر بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو	برگ سیماهم وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	برگهای سبز بر اشجار رست
بر زبان بیخ گل مهرش نهند	همچو سایه پیش ساجد شد نژند
پیش شه رفتند با تیغ و کفن	هر کمی میکنید ای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز	شب شبها کرده با شب روز
گر ببخشی یافت درویشی مراد	ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نوازد کر آن	من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست	زخم بر رگهای آن نیکو
گر چه نفس واحدیم از روی جان	جز مزید علم و استظهار نیست
متهم در شاه چون قلبی دو رنگ	مانع اظهار آن حلمست و بس
من ثنا شنیع پیش علم او	ور نه پیست آن مجاز گر
خوبهای جسم نقش قالبند	دیو در هستی کجا بودی بلند
گر نه ساقی باده ده بودی بزر	اوستاد علم و نقاد نقود

بازگشتن نمامان از حجره ایاز به سوی شاه خجل همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

فر شادی در رخ و رخسار کو	گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
تنگ شادی میکنند شاخ بلند	بیخ اگر بی برگ و بی مایه است
شاخ و دست و باکو آمد	آن امیران جمله در عذر آمدند
عذر آن گرمی و لاف و منی	از خجالت جمله انگشتان گزان
ور ببخشی هست انعام و نوال	کرده‌ایم اینها که از ما آمد

حواله کردن شاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان با ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

ظاهرا وهم او ز سحر و دزدیان	تهمتی بر بنده شه را عاد نیست
می کند را تو نظر کن چون کند	شاه را غافل از آن کارگس
لا ابالی وار الاعلم او	آن گنه اول ز حلمش میجهد
هست بر حلمش او بر عاقله	نفس بخود نقش آن علم
دیو با آدم کجا کردی ستیز	گاه علم آدم ملایک را که بد

۱۹۰

چونکه در جنت شراب حلم بود	شد زبون بازی شیطان او	آن بلا در های تسلیم بود	زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم بخت او	دزد را آورد سوی رخت او	عقل آید سوی حلمش مستجیر	ساقیم تو بوده دستم گیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درجست ولکم فی القصاص حیات آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات نمی‌نگرد که محبوس و محقون خواهد گشت در حصن حیات

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز	گرده صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشش نیابم یک عمل
ز امتحان شرمنده خلق شما	امتحانها چه از تو بیشمار	بحر بی قعرست تنها علم	کوه صد کوه است این خود حلم
گفت من دانم عطای تست این	ور نه من آن چارقم و آن پوستین	بهر آن سیغ انزاشرح	هر که خود بشناخت یزدان
چارقت خلقت و پوستین	باقی ای خواجه عطای تست آن	بهر آن داد است تا جویی دگر	تو بگو که رحیستش چراغ قدر
زان نماید چند پست آن باغبان	تا بداند خویش و دخل بوستان	گفت کنم زان ...	تا بداند گندم انبار را
نکته زان شرح گوید آن	تا شناسی علم او ...	ور بگویی خود نشستن ...	دورت انداز و جان کیش
ای ایاز اکنون بیا و داد ده	داد نادر در جهان پیدا شود	مجرمانت مستحق کشتن اند	وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهیب	از پی مردم بیابی ...	شاخ حلم و خشم از عهد است
بهر این الطاف پیشین	نفی و اثبات است در لفظ و دهان	زانکه استفهام اثباتی است این	لیک در وی لفظ نفی افزودن
ترک کن تا ماند این تقریر خام	گاه شه خاصان برخوان علیم	قهر و لطفی چون صبا و چون وبا	آن کمی آسانی با و این ...
لک شه حق اشتا را نارسید			قسم با طفل با طلا از ...
معده حلوایی بود حلوا کش			معده صفرایی بود صفرا کشش
وز شش سوزان ... جانش برد			وز شش افسرده حرارت را

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و الایام بینا نگوی که الانتظار موت الاحمر

پیکا

دو دست پیشی از تو جست مجید   خصم پیشی از تو سطوت مجید

در جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز این کار را از تو گذار   زانکه نوعی از سماعست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست   با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب   گر برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی   کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود   در میان صد خیال حسود
دست در کرده درون آب جو   هر یکی شان کلوخ خشک جو
بس کلوخ خشک در جو کی شود   ماهی از آب غایبی کی شود
بر من بیکس جفا دارند ظن   که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی   چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جو   حرف میرانیم ما بیرون جو
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی   داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست   مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش   هست آوازش نهانی گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود   ز غرغر آواز قشری که شنود
ز غرغر آن زان تحمل میکنی   تا که خامش نه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو   وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش   خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه
گفت و گوی را آزمودیم مدتی
چند خاموشی را هم بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز   این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه   در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه   پر معاصی متن و نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری   همچو دارالحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید و پر وبال   در یمین ناید درآید در شمال
خود همین جا نامه خود را ببین   دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان   آن چپ آید پیش مرد امتحان
چون نباشی راست میدان کز چپی   هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند   هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد   بحرها را مایه عینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش   تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامه مهین   بگذرد از چپ درآید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست   کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او منافی آن سخن و آن دعوی باشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والارض

لیقولن الله بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب با جانی که داند خالق سموات و ارض و خلایق الهیست سمیعی بصیری مراقبی مستولی غیوری الی آخره

بود زاهد را یکی زن بس غیور   هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی   با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را   تا نباشدشان به خلوت ملتقا
تا درآمد حکم و تقدیر اله   عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی توقف   عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان   یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار   طشت سیمین را ز خانه ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید   که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان   پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این   که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت   خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود   که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم درخزیدند از نشاط   جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد آن زمان زن را که من   چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش   اندر افکندم قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بی جامه دو   در پی او رفت و جادر می کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم   عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه   سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف   کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار   باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در   زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق   جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف   وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی   با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز   خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو   وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست   حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا   عاشقان پرانتر از باد و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق   کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو   کز جهان و زین روش آزاد شو
از فرش خود دور و ز شرح باز ره   که سوی شه یافت آن شهباز ره
این روش در روشت خسروا جستار   از ورای این دو آمد جذب یار

چون بیامد آن زن از خانه گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز تن / مرد برجست و درآمد در نماز

زن کنیزک را اثر ولیده دید / درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد آن زن زان جهاز

شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران‌های پر قذر

نامهٔ پر ظلم و کفر و فسق و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی کافری را کین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان

گوید او کین آفریده آن خداست / کافریش بر خدا خشم اوست

کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرارها / آن فضیحتها و آن کردار کاست

فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش

آنچنانکه در نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبش ده اگر او بی‌نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ماسبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم به تن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد و این لذت بجای آن لذت نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر

و آنکه میلش بدان گناه رغبت می‌کند علامت آنست که قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت ننشسته است فسنیسره للیسری نشده است و نیسره للعسری باقیست بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بود از دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان

او به حمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشتکار / گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبهٔ نصوح آرد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشته هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند در حوض صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ

گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مباد این حنین

نوبت رسیدن بنصوح که او را برهنه کنند و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول علیه السلام اذا اصابه مرض او هم اشتدی ابو فرجی

نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می‌شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان و کنیزکان شاه‌زاده از نصوح

بعد ازان خوفی هلاک جان بده / مژده آمد کاینک گم گشته
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم
یافت شد و اندر فرح در باختیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بهوش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میداد و بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس / زو ملازمتر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کانرا نهد از جا بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد ازان ابلیس پیشم باد بود
چون بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن زخم و گرم	من بر دم تکیه و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شدن از تن جدا	بعد از آن محنت کرا بار دگر	تا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی ها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر نعوذ بالله

گازری بوده مر او را یک خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری	در میان سنگلاخ بی گیا	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود	روز و شب بد خر در آن کور و کبود	آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد	مدتی وا ماند زان ضعف از شکار	بی نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند	شیر یک روباه را فرمود رو	مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار	رو فسونش خوان فریبانش بیار	چون بیابم قوتی از گوشت خر	پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما	من سببم باشم شما را در نوا	یا خری یا گاو بهر من بجوی	زان فسونهایی که میدانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش			از سرش بیرون کن و اینجاش کش

تشبیه کردن قطب که عارف و اصلست در اجرا دادن خلق از قوت و مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که اجرا خوار و باقی خوار وی اند بر مراتب قرب ایشان نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست والله الهادی و المعین

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او	تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا گردند خلق	کز کف عقلست جمله رزق حلق	زانکه وجد خلق باقی خوار اوست	این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن	بسته عقلست تدبیر بدن	ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود	یاریی ده در مرمت کشتیش	گر غلام خاص و بنده گشتیش

یاریت در تو فزاید نه اندرو	گفت حق ان تنصروا الله تنصروا	همچو روبه صید گیر و کن فدیش	تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید	مرده گیرد صید کفتار ای مرید	مرده پیش او کشی زنده شود	چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیلها سازم ز عقلش برکنم	حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت	آن خر مسکین لاغر را بیافت	پس سلامش گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک	در میان سنگلاخ و جای خشک	گفت خر گر در غمم گر در ارم	قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بد بتر	چونکه قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست	با عدو از دوست شکوه کی نکوست	تا دهد دوغم نخواهم انگبین	زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت خر هیزم فروش با نوای اسبان تازی را بر آخر خاص و تمنی بردن او آن دولت را که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عافیت که اگر چه در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا نا آزموده تمنی می بری با آن رنجی قرینست که از آن نمی بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان تو درین یک دام مانده تمنا می بری که کاشکی با آن دانه ها رفتمی پنداری که آن دانه ها بی دامست

بود سقایی مر او را یک خری	گشته از محنت دوتا چون چنبری	پشتش از بار گران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از خشک کاه او سیر نی	در عقب زخمی و سیخ آهنی	میرآخر دید او را رحم کرد	که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر شد دوتا همچون دال	گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند	تا شود در آخر شه زورمند	خر بدو بسپرد آن دعوت پرست	در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب سلطان بدید	با نوا و فربه و خوب و جدید	زیر پاشان رفته و آب زده	که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید	نه که مخلوق توام گیرم خرم	از چه زارم پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم	آرزومندم به مردن دم به دم	حال این اسبان چنین خوش با نوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا

ناگهان آواز پیکان رشد   تا ز پا زان وقت زن بیکار شد
زخمهای تیر خورده از عدو   رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان   اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار   خیلشان ایستاده در قطار
می‌شکافیدند شاشان نیششان   تا برون آرند پیکانها ازیشان
آن خر از او دید و بگذشت اختیار   من نیم ترو عافیت را واقعم
زان نوا بیزارم و زان جرم و زشت   هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

نابیننده روباه کشیدن خر را که من ضامنم تعصب

گفت روبه جستن رزق حلال   فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب چیزی بی سبب   می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر   تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی   در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب   هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلیدان در گشادن راه نیست   بی طلب نان سنت الله نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن   ور نه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر   کم نیاید لقمه نان ای پدر
دام و دد هم جملگی اکال رزق   نی پی کسبند و نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد   قسمت هر یک به پیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست   رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب خر روباه را که امر است باکتساب
ور رضا بقسمت ترک اکتساب نیست
که تو فهم کرده و گفتن آن امر کسب
از ضعف توکلست و جواب
گفتن خر روباه را

گفت روبه آن توکل نادرست   کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست   هر کسی را کی ره سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیب شور و شر
گفت این معکوس میگویی بدان   شور و شر از طمع آید سوی جان

باز جواب خر روباه را

از قناعت هیچکس بیجان نشد   وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان چو از نانخوارگان نبود دریغ   کسب مردم نیست از باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار   هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت   ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از اسباب و از شهر بیرون آمد
و از شوارع و رهگذرهای خلق دور شد و در کوهی مهجوری در غایت گرسنگی
سر بر سر سنگی نهاد و خفت و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم

آن یکی زاهد شنود از مصطفی   که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو   پیش تو آید دوان از عشق تو
گر نخواهی ور نخواهی رزق تو   پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت   در بیابان نزد کوهی خفت تفت
کاروانی راه گم کرد و کشید   سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد از طرق چونست دور   در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او   می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی میزدند   قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبانید و نجنبانید سر   وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد   از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام   تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد   تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست   وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند   بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا   میفشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی   راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم   رازق اللهست بر جان و تنم
امتحان زین بیش خود چون بود   رزق سوی صابران خوش میدود

جواب روباه خر را و تحریص کردن او را بکسب

گفت روبه این حکایت را بهل   دستها در کسب زن جهد المقل
دست داده است خدا کاری بکن   مکسبی کن یاری یاران بکن
هر کسی در مکسبی پا مینهد   یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی   هم درودگر هم سقا هم حایکی
این بانباز است عالم بر قرار   هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست   راه سنت کار و مکسب کردنست
گفت من به از توکل بر ربی   من ندارم در دو عالم مکسبی

جواب گفتن خر روباه را در بزرگی توکلی که آن
بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست
بتوکل که خدایا کار مرا راست آور و دعا
متضمن توکلست و توکل کسبیست که هیچ محتاج

گفت شکرش [illegible]   تا کشد شکر خدا رزق و فزود
بحثشان بسیار شد اندر جدال   مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان این مهلکه   نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ   احمقی باشد جهان بس فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار   می‌چر آنجا سبزه گرد جوبار
مرغزاری سبز مانند جنان   سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او اینجا شود / اشتر اندر سبزه تا پیدا شود
سر طرف در روی گلی چیده دوان / اندر آن حیوان در فه دراهان
از خری ور آنکه شاه آن لعین / تو ازینجایی چرا زاری حزین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا جستت ازو مخمور نیست
این گدا چشمی این نادیدگی / از گدایی تست نز بی‌مکی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو ناف آهویی کو بوی مشک
زانکه میگویی و شرحش میکنی / چون نشان در تو نمی‌آید سنی

تمثیل آوردن اشتر در بیان آنکه مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست از اندیشه است و بو خود می نبرد

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چه‌ست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود / رنگ دید و جاه و جایش نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست / بو در او جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

رنگ و روی سبزه زاران شکر شد / جمله جسمانه ز طبع او رسید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر شد صبر نی
ابر آبستن بود صبرای پدر / چون نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
گر نباید خورد و جو چون خران / آسمانه در خورش جرار عوان
جز که نقل یاسمین و گل مجو / رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانتر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل بربسته تحصیلی

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده بود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر وز سیب وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتست / آب اندر ابر و دریا فطرتست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بروبه بیش کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث در بریدن لوطی از او در حالت لواطه که این سلاح و خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی اندیشم با تو بیت من حیث حیث اقلیت نز نزل خیت تعلیم

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکار ما ذا اراد الله بهذا مثلا و انگاه جواب میفرماید که ان خواستم یضل به کثیرا که هر فتنه که همچون میزانست بسیاران بدو سرخ روی شوند و بسیاران بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتایجه الشریفه کثیرا

کنده‌ای زالوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین / بس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد سگالد بدرم من اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کز ترا مانع شود / آن عمل از سعیت ضایع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردان دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشکی بباران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
دار و مردی بجو اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / عشق گیرد گوش تو آنگاه کش

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلوات خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشقی را باشد آن جان بعید / کو ملی لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زند / لاجرم در شهر قند ارزان کند
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند و شکر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانرا برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میکند
گر خری را می برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت روی زرد گفت خر میگیرند صاحب خانه گفت تو خر نیی گفت بترسم بجد میگیرند که تمیز برخاست

آن یکی در خانه‌ای در میگریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همیگیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو ای جان عم / چون نه خری رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آورده‌اند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییز یانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نه هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گو و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضها از زر و سیمین میکنند
باز آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان میپرند
نردبانهای نهانست در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در حیران که او از چه خوشست / واو درین خیره که حیرت چیست

صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد گشت گیج / سوی آن روباه و شیر سوم هیچ

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن که بار دیگر برو

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز / تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا نپرانیش از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها را از عدو ما بر زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
عقل خر کباده و دستان ما / فکرتش بازیچهٔ طفلان ما
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة والخنازیر گردد مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی به صورت آن نگار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره پنهان صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر خر گریخته تا بازش بفریبد

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که بپیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای حسود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او رنج و غمی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در حسرتیست
از پی هر آدمی او می‌تند / خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحفره سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی / که رسید او را از آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بسی مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر سگ خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا پرپیچ و ایچ / بی‌طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بپیش / که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / این چنین شوخی ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار / که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی ز فن تسویل را

گر چه خنگم این قرانم یا نخوم / جان نبودم جان ادام از ترک خوم
آنچه من دیدم ز هول ای فلان / طفل دیدی پیر گشتی همان
این دل و جان از پی آن شکوه / سر نگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حسیب
عهد کردم با خدای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد اندم پای من / زان دعا و زاری و ایهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
من به جان تشنه ام اندر سلیم / یا ببارد سوی نار جحیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست

جواب گفتن روباه حمار را

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهم خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نه قشی و آدم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا / گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفق ار گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بد گمان
خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم / آنکه دیدی بد نبود آن بد طلسم
ور بدی آن بد سگالش قدر را / عفو فرمایند یاران آن خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کُه بُد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان کُه را ز جای خویش کند
آنچنان که را ز جای / خر بماند خر را چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهسار اینجا رهست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / سوی ابرو اینکو بید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند / سوی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در کشتی وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کشته اندر رو بسی زن کیتهان / وانکه وا اندیشه سرخ و کمان

چون ترا وهم تو دادی خبر / از چه گردد وهم گردان گرد
ما چهیم من از منی خوش / چون نشستی بر منی در پیش من
ای منیهای همه مهجور بجان / تا شوم من کوی آن مهر طلان
هر که محو خود شد همه صانع شود / دوست جمله شد چو خود را نیست دوست

حکایت شیخ محمد سررزی قدس سره

آینهٔ بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها
زاهدی در غزنی از دانش مزی / بُد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود در از وداد / در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس جان این شیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می نمود / کار برعکس کار شد کژ گشته بود
مرگ را از غیب میکردی گدی / ان فی موتی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز من بگو / چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت بهر خدمت آنکه ز نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
قال اذا اغنیا ازمی سن / پس بدو روشن شد از سکنان زمن
خدمت از نیت یکند کا / گفت سمعا طاعتا ای جان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الورا
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر وفق اشارت

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی آمدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم که امرست از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من اتباع / او طمع فرموده ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او به ذلت خواست کی عزت تمام
او قناعت خواست کی گنج گران
بعد از این کو دوزخ تب جان تن
چست شو با سنه در ایمان من
شیخ بر میگشت زنبیلی بدست
شی لله خواجه توفیقیست هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
شی لله شی لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند
بازگون بر انصروا الله میتنند
در بدر آن شیخ می‌آورد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان بجد میکرد او
بهر یزدان بود نه بهر گلو
نور می‌نوشد مگو نان میخورد
لاله میکارد بصورت در رجیع
چون شراری کو خورد چوب و ورق
نور افزاید ز خوردش بی رجیع
نان خوری کالفت حق کارگو
نور خورده روز الکمتوا
آن گدایی ابتلا بد و آن گدای
فارغ از اسراف آمن از غلو
او در وزن باج ده حرص طمع
ای کنان جان چرا ابری بود
گر بگوید کیمیاسی آمده
تو ببین خود را طمع ... بود
کیمیای خاک تا شرم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گنجا خانقاه ... شیخ
ور بگویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت ار در آید در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن
چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد
جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده
همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شده‌ست از خوی حیوان پاک پاک
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد
زانکه نیک نیک باشد ضد بد
هم عاشق ار بیارد خورد دد
عشق معروفست پیش نیک و بد
گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
ور خورد خود فالعشق ...
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق
دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد
کاهدان مر اسب را هرگز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت و ادرار جو
خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان
باز رو در قصه شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر
تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند
نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن
عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن شیخ در خانه امیری بهر کدیه در یک روز چهار بار بار زنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل شی لله زنان
خالق نان می‌بجوید تای نان
نعلهای بازگونه است ای سلیم
عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح
گویمت چیزی منه نامم شنیع
این چه سرزنش چه رویست و بگاه
که بروزی اندر آیی چار بار
گفت بنده شیخ اندر بند تو
من ندیدم ز گدا تا بند تو
حرمت و آب گدایان برده
این چه جانبیست آورده
غاشیه برده‌ای شیخ جاش بس
هیچ لمحه را اباد آن نفس خس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی میدید
اشکمم تا نخواه را بدرید
هفت سال از سوز عشق جسم و جان
در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردم
سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی بشکافند
علم هیئات را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود
بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان گشت فرد
شد چنین خورشید ایشان ناپدید
نور جستی که برو ناستاد دید
آفتابی چون ازو ذره رسید
زین گذر کن بنده من بنده من

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام

عاشقان از تو به چشم عشق بین
دفت از زکی باشد و جان چند
با تو شوان گفت این هم عذر خود

فهم کن موقوف آن گشتن مباش بیشهای عاشقان ز کم خراب
نه کانی برده تو زین نشاط خرم آنکه داد و مسکین خیاط
واجبست و جایزست و مستحیل ای ز وسط ما کسی در حرم دخیل

شیخ در قبول ناکردن و کشش که بی اشارت غیب تصرف نیارم کردن

این بگفت و گریه در شد های های اشک غلطان بر رخ او جا بجای صدق قاسم بر ضمیر میر زد عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند چه عجب گر بر دل دانا زند صدق موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد بلکه بر خورشید رخشان راه زد رو برآورده روان هر دو نفیر گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساقی بسیار چون بر بستند گفت میر او را که خیز ای ارجمند هرچه خواهی خیز از خزانه برگزین گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هرچه مل برگزین خود هر دو عالم آن تست گفت دستوری نه دادندم چنین که بدست خویش خیزی برگزین
من نخواهم شاه از آن کو فضول کی کنم من از خود این خیال بی دل این بهانه کرد و منهی دراز مانع آمد کان عطا صادق نبود
زانکه صادق بود و بالا ز علو خشم شیخ را از صدق می‌آید خشم گفت فرمانم چنین آمد از آله که که ایا نه بر فرمانی بخواه

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که ازا چون انبان ابوهریره کرده‌ایم در حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالمیست که اگر خاک بکف گیری زر شود و مرده در او آید زنده شود و نحس اکبر در آید سعد اکبر شود و نه داخل این عالمست و نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بی چون و بی چگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل اوست و نه خارج او نه متصل و نه منفصل والعاقل تکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن کارده بعد از آن امر آمد از شاه کرگار بعد ازین میده ولی از کس مخواه ابدا ویت ز غیب آن دستگاه
هر که خواه او از تو از یک تا هزار دست در زیر حصیری کن برآر بیرون ز گنج رحمت بی مرد در کف تو خاک گردد زر بده

هرچه خواهندت بده مشکن از آن وادید و دار از او پوشش آن شیر دل در عطای بی تخییر و نهم دو پشیمان نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی پوش چشم بد بس ز زیر بوریا بر کن تو مشت وا بده دست مبارک پشت
بعد از این از اجر ناممنون هر که خواه او که کم ... زان و آنچه خواهد فوق آید تو باش همچو دست حق گزافی رزق بخش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام او بی گفتن که نشان آن باشد که او خبیر بضمائر الخلق

وام داران را ز عهده وارهان همچو باران سبز کن فرش جهان
رو بیکسان ... همین که بدادی زر ز کیسه رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش حاتم طایی گدای در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر او بدادی و بدانستی ضمیر آنچه در دل داشتی آن خسته غم قدر آن وامی بدو هم بیش و کم
پس بگفتی هیچ دانستی که او این قدر اندیشه دارد ای عمو او بگفتی خانهٔ دل خلوتست خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست خانه را من روفتم از نیک و بد خانه‌ام پرست از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا آن من نبود بود عکس گدا گر در این نخل با عرجون نمود جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی لیک تا آب از قذی خالی نشد تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو تا یقین گردد که این عکس رخ جز کلابه در شست گوای مستقل آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برای مردی کز خواب خورد خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست عکس روها از برون در آبست بس ترا باطن مصفا ناشده خانه پر از دیو و نسناس و دد
ای خری زاستیزه ماند در خری کی ز درون اسپیش بو بری کی شناسی گر خیالی سر برد کز کدامین کمین سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زو نهان تا خیالات از درونه رفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت لیک جوع الکلب با خر بود جفت غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست کاد فقر ان یکون کفرا آمدست گشته بود آن خر مجاعت را اسیر گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم گر حیاتست این ... مرده بهم گر خر اول توبه و سوگند خورد عاقبت هم از خری خبطی بکرد

هر کی او واحق و ناداد گند / مرگ را با احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر وی جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است / جمله خوشها بی مجاعتها رده است
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند در جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تاند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره را پر کند از نبات و ریاحین که علف آن گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پارهٔ چون شب شود خوابش نبرد از غصه که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و در رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن او روباه جگربند و دل گرده را خورده بود که لطیفترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روباه پرسید روباه گفت اگر او را دل و جگر بودی اینچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده بود بر تو کی باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود او زستیز / وان زگوه اشهاد دین میوه گریز
گر جگر بودی و را او دل بدی / باده دیگر که بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذو الجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مومن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن زاهد که روز با چراغ می‌گشت در بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردم دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبردادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاقت می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از کجا کار دگر نیکو شود
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو

مثال شیطان بر در رحمان

حاش لله ما شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر در خرگه نهاده روی و بر
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او   چون نباشد حکم را قربان بگو
کله کله از مرید و از مرید   چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ   ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن تا   چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر   تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ   گشته باشد از ترفع تیزتک
این اعوذ آنست کای ترک خطا   بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو   حاجتی خواهیم جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست   این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ این   هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن   من نمی‌یارم برون در آمدن
خاک اکنون بر سر ترک و رفیق   که یکی سگ هر دو را بندد طریق
حاش لله ترک بانگی برزند   سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای   سالها با سگی در مانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار   چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه جبرست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شوند و تاویل کنند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جای مخالفان امر و دیگر نگویم که چه انجامد والعاقل یکفیه الاشارة و بر یسار آن راه قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق دانند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب   آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز   بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی   نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا   سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان   حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا   از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر   یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج   کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستنها مجبور را   کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب   نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم   من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست   تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود   روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم   چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو   چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار   همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس   شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد   اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو   عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو   زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار   بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه   اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک   زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان   اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی   بر بلیس ایرا کزوی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار   در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش   تو ببینی روی دلالان خویش
وان سخنشان وا شناسی بی‌گزند   کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن   عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت   که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت بگفتم من چنان   که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو   ساجدان مخلص بابای تو
این زمان خدمت همی‌ات میکنیم   سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدو   در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی   حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان   در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست   چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا   روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید   صورتش در روز تا ناید پدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند   پس شناسدشان ذکی چون ماهرند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار   هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید   چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند   آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا   ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند   هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست   زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر فعل خداوند جلیل   هست در انکار مدلول دلیل
منکر حس نیست آن مرد قدر   فعل حق حسی نباشد ای پدر
آن بگوید دود هست و نار نی   نور شمعی بی ز نور روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
بلکه عالم مستقر در [illegible] / امر و نهی این میار و آن بیار

آن همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس چه داند معترف است ای فتی / لیک او اگر لیس او فیستق

زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بجس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیادت که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست والعاقل تکفیه الاشارة

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی التق اسو قاتیم
وز فلانسو اندرا اینجا ... / تا نگیرد و ز تو ...

تو همی آن سگ کنی بر در روی / لاجرم از زخم سنگ خسته شوی
انجنان ... / تا نگیرد ...

تو سگی با خود بری یا رد سگی / سگ بزد زود ازین کرگی
غیر حق اگر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم از او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند / صدهزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

ور بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده است بو

همچنین سگ را گر سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونکه کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روز نیست

هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سالب کننده اختیار نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب که پشت بر برهان کند

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیابد پیش بقالی قبول
چون برین عذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه را / کاختیاری دارم و اندیشه را

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست و سنگی تو هم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد اینت وانداشت

بس جو مه او جهان منظوم شد / حال آن عالم همه معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست وی است / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / کو ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست
قول بنده
اوست در رضا رضای او جو بنده از خشم دیگران و دلتنگ مباشید ان کان اگر لفظ ماضیست لیکن در فعل خدای تعالی ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود
چون بگویند ما شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بنده‌وار و گرد او
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة والمعصیة وان لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

گر ز دستت شد برون خشت کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند بر جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آید خدمت و احسان ما
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را دید آراسته و بر اسبان تازی با قباهای زربفت و کلاهای مغرق و غیر آن پرسید اینها کدام امیرانند گفته اینها امیران نیستند غلامان عمید خراسانی اند روی باسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز انجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان

کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادی بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آنکه نداری آن سند
حق میان داد و میان از کرم / گر کسی تاجی دهد او داد او
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامانرا شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یکماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش از خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد را بدی
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک / رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بد خو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبها / سالها زیشان ندیدی جز جفا

چند سکانه نبی بردار عام / کام جستی زین نیابی هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و لطیف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز آن پوستین را کن عقاب
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که این اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی و ذلک فضل الله

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق‌مرد
لیک گر من آن سؤالات و جواب / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شو شان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا نیات ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت‌وگو
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن بادیه / رهزنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش‌روش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا به روز رستخیز
گر مسالک جدا اندر جواب / گر جدا نا شد نشان وجه صواب
بوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق که جمادست میگویی تا او را بسخن آرد

ای ایاز این مهرها با چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفتار دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی که کرته‌ی یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیش او را گنه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت‌وگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نه بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده‌ای / پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذره‌ی آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور جوان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون و دیو بوده رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آنچه شد آن جوان در ریب
چه از او رفت چند از غیب

پر ز عشق تست نه از ریش سفید
دستگیرهٔ صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
نامصور سر کند وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست
بر صورها عکس من تابیده است

پرده‌ها را این زمان برداشتم
حسن را بی واسطه بفراشتم

زانکه بس با عکس من در بافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می‌ببیند در میان

مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا
از پس آن پرده از لطف و عطا

چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن او را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را واندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازهٔ چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم می‌دهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خود بننماید نشان

قاصرات الطرف آمد آن مدام
وان حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او دردست و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی
هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
واندرو قوتست و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد
طاعمش داند کزان چه می‌خورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر می‌خورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کاندریشان خشم و کینه می‌فزود

باز از وی مر زلیخا را سکر
می‌کشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیب است و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
انت فجر منفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است
که گواه ذوالجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمت گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده
جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد
بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مردست نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بآهک یا سترده بستر آن را تراش
تا نماز تو کامل آید و خوب و خوش

گفت سایل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن فرض باشد ای سئول

گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد اینچنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن اندر کرد در شلوار مرد
کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من

گفت نه بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان را یکی

گر عصا بستانی از پیری شما
پیش نبود کان که ده آزرده را

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید
هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
از ورای تن بیزدان می‌زییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودک است
مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریزی خایه مردی کیستی / ور بریزی ریش و مو بستی گی

پیشوای بز بود آن ریشخند / می برد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی گور و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان

کیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره ملک ابد

فرمودن شاه بایاز که بار دیگر شرح چارق و پوستین آشکارا بگوی تا خواجه تاشانت ازان اشارت پند و موعظه یابند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارق / سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید قدس سره که مسلمان شو و جواب او

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز گفت و مرد کافر اورا هدیه آورد

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون بایمان شما او بنگرد

یک موذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین موذن کو کجاست / که صلای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی رفت از سرش / پند می داد و چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم

هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این موذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید

گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می ریند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید

قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره اش غرقه شود

همچو آتش ذره در بیشها / اندر آن ذره شود بیشه فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه

یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان

کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه ای این دم کفی

آفتاب پر دوان ایمان شیخ / که نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد مرد گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد و گفت ای زن گوشت نیم من بود

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو

گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای وای چیست / ای عجب زین دو کدامینست و کیست

وافزون دگر بر نیم من است اگر این گوشت است گربه کو و اگر گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار توست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را برهم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / گر ز لطف ابنادی گشتی زره
بس شدی درمان جان هر درخت / سر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده‌ام / لا مساسی در خسان خوانده
نیست خالی زو شو ای یار نکو / لیک سنگ سلطان و حصر
پیش الف لیس بلیف جسم / لیس الا شح نقش جسم
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد زاهدی در راه امر معروف کرد سنگی زد و سبو را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال او کرد و این قصه در دور عیسی علیه السلام بود که می حرام نشده بود

بود امیری خوش دل و می‌بارگی / کهف هر مخمور و هر بیچارگی
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌بان و راه‌دان و راه‌بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیاور از مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهان بنهاده است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنج‌ها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی‌گفتش که طینم سد توست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده همچون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوان‌ها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش را اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش بست

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر بوده ضیا خدمتی کرد و برگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری

تا نباشد هوش تو اشکال شکر ... ای چو مرغی گشته صید دام شکر

ضیا گفت بحث دراز بی بارهٔ دروزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود ... برادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ ... بود کوته قد و کوچک چو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون ... این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز ... بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی ... آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا ... بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام ... این برادر را چنین نیمی قیام
گفت او را بس درازی بهر مزد ... اندکی زان قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو ... تو خوری میهای تو دانش را عدو
روی تو یس چاشت و شام سلیش ... خنکه باشد یک تیلی بر روی بس
در تو نوری گر در آمد ای غوی ... تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن ای نجی ... در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام ... طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود ... چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف ... این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوز می‌زنی ... کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس ... نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار ... دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن مبند ... از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست ... گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی و نیشکر ... بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زو ز غیرت بر سبو سنگ و شکست ... او سبو انداخت و ز زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو ... اجرا اگفت یک یک پیش او

رفتن امیر خشم آلود بگوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست ... گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش ... آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی ... طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند ... تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان ... که تسلس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه گاه ... دارو دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود ... بی لت خربنده کی خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست ... نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم ... مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنود از میر آن ... زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد ... آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین ... تات گوید روی زشت خود ببین

شاه با دلقک همی شطرنج باخت ... مات کردش زود خشم شه بتاخت

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

گفت شه شه وان شه کبر آورش ... یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان ... صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر ... او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد ... وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت ... شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد ... خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این ... گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف ... با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات ... می‌زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر ... وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست ... کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان ... کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده ... واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار ... کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر ... یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود ... یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است ... که درین وادی پرخون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج ... روترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کو را غم خورد ... نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن ... کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست ... کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب ... که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال ... کو همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ ... گر چه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید از این تنگی مناخ ... کی شود خوش خو و صدرش فراخ

قصهٔ انداختن مصطفی علیه السلم خود را از کوه حرا از وحشت محجوب بودن جبرئیل علیه السلم خود را بوی که مینداز خود را که ترا دولتها در پیشست

زاهدان را در خلا پیش از گشاد ... کارد و استره نباید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم ... غصهٔ آن بی مرادی و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی ... خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن ... که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن ... باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او ... می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل ... که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب ... تا بیابد آن گهر را او ز جیب

هم ز رحمت بود خود ای شهنشه
اصل نحستهات از خو گشته
از فدای مرد ما شد حیرت
هر یکی از ما فدای حیرت

ای خنک آنکه فدا کردست تن
بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی چونکه فدای یک صفت
کاندران ده صرف عمر و گشت

گشتنی اندر غزوی یا شروق
که نه سیاقی نه آنکه زیر فوق
بار این تبجیل فدا ایمان
کاندرو صد ذوق کی گشت

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
در دو عالم بهره‌مند و نیک‌نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی
شأنهم ورد التردی بالهوی

عفو کن ای میر بر سختی او
در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
زلتت را مغفرت در آکند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای
در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا
می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان و همسایگان را که زاهد این گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست که من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم تا دیگران عبرت گیرند

میر گفت او کیست تا سنگی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر یابد ز کویم شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بندهٔ ما را چرا آزرد دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من کی برد او
گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم
پر و بال مردریگش بر کنم

گر رود در سنگ سخت از کوششم
از دل سنگش کنون بر و کشم
من برانم بر تن او ضربتی
که بود قوادگان را عبرتی

با همه سالوس و با ما نیز هم
داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خونخوارش شده بد کشتنی
از دهانش می‌برآمد آتشی

دست و پای امیر را بوسیدن و در روی نهادن و دوم بار گردن شفیعان و همسایگان

آن شفیعان از دم وهاج او
چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی
گر بشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای محتشم
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

مر سزای بنده این قد و خد
جلوه‌ستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ای که مه در پیش رویت روی زرد

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض
جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع
تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد وام‌خواه
زهره‌ای از خمره شد جام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن آن امیر ایشان را

گفت نی نی من حریف آن میم
من به ذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین
کژ همی گردم چنان و همچنین

وارهیده از همه خوف و امید
کژ همی گردم به هر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست
که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می
این خوشی را کی پسندد خواجه وی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار
مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن‌گوی و سخن‌شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفة و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت و نجسی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند
نکته‌دان‌اند و سخن‌گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست
کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن
کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود
کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور
بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمر او ننمود دست
پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند
که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست
کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع بنقش انبیا
که نگاریده‌ست اندر دیرها

زان میان ما را چو دو در رو شسته
پیسمان بر وای نفسش تاخته
این یکی نقشی نشسته در جهان
وان دگر نقشش چو مه در آسمان

این دهانش نکته‌گویان با جلیس
وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر
چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل
وان دگر یار ابد قرن ازل

دست ظاهر میکند داد و ستد
دست باطن بر در فرد و صمد
هست یک نامش ولی الدولتین
هست یک نعتش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیمی در انطلم نماند
قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش
کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند
کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاهش از اوصاف قدسی حله کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت
از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او دردناک
شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود
ورنه او در اصل پس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند
همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاک آسمان
از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چرا از آب دید
گرد استغنا و از دریا برید

بر جگر آبش یکی قطره نماند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا بار گرد
گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری
سبز گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است
بهر آن آمد که جانش قانع است

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نیست او از علت ایمان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است
آن مشبک سایهٔ غربال‌هاست

عاشقان عریان همی خواهند تن
پیش عنینان چه جامه چه بدن

روزه‌داران را بود آن نان و خوان
خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر باره استدعای شاه ایاز را که تاویل کار خود بگوی و مشکل طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست الی آخره

این سخن از حد و اندازه است بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی راضی شوی

این حکایات کن از آن احوال خویش
خاک بر احوال و درس پیچ و پیش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

کز لطف یار تلخیهای مات
گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود
تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نه
همچو جو اندر روش کش بند نه

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان مختلف و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان‌دوست غریب‌نواز خلیل‌وار که در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتی

هست مهمانخانه این تن ای جوان
مرحبا ای ضیف نو آیید و آن
هین نکو کن بانه اندر کرم
گرمم اکنون باز برم درهم

حکایت آن مهمان که زن خانه خداوند گفت که باران فرو گرفت و مهمان ماند

هر چه آید از جهان غیب‌وش
در دل آن ضیف اورادی اوش

آن یکی را بیگهان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
روز آن زن گفت پنهانی سخن
کاشکی ای خاتون دو جامه کن

بستر او را بگستر سوی در
بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

مرد و بستر گسترید در خفتن
سوی ختنه سوی کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
نقل بنهاد از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب
سرگذشت نیک و بد تا نیمه شب
بعد از آن مهمان ز خواب آلود سر
شد در آن بستر که بود آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که ترا آن سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم
بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که زن او داده بود
گشت مبدل و آن میهمان خفته بود
زن بپاه بر امید آنکه شو
سوی در خسپد و افسوس آن عمو

رفت عریان در لباس آن عجوز
داد مهمان را ز غیرت ...
آن شب آنجا سخت باران گرفت
کز خلیلی ایشان شگفت

گفت می‌ترسیدم ای مرد گلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان زان گل و باران نشد / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / این خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد ازان گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تشبیه فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانی و مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ روپوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید با تو ای سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد ایوب یکلحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
کاعذنی خالقی من شره / لاتحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع بود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو را فرعی گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش / صدق تو از بحر و از که بیش بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار / که رود عقلت چو کوه کاه‌وار
نه بوقت خشم و کینه صبر هات / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواند در قرآن رجال / کی بود آن جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی که شوهر بر دو[ام نیست] آن بر تو بماند

خواجه بود و ورا دختری / زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفا او را کفو
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نشکافی تلف گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی به تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب‌آسا ورا نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

جواب گفتن دختر پدر را

گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو / چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را خفی میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم کز او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چه کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن

پنبه وا بر بینه از آتش بجست / باد زاتش کی خلاص و نجات

گفت کی گشتم سبوی او درو / تو بدید ای سنی او سبو

در زمان حال از آن او خوش / خویشتن باید که از وی کش کشی

گفت کی دانم که از آن کیش / این نجاست و نجاست و درد

گفت چون حس کلاه پیشه شود / هم بر آن کان وقت آزارش شود

گفت ای خیس کلاه پیشه شدن / گو بگشت این دو چشم گردن

نیست عقل پر هنری بیدار / وقت درد و وقت خشم کار

وصف ضعیف دلی و سستی آن صوفی

سایه پرورده مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام

و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز صوفی اوست دست این شده و هم

بیمار شده همچون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم

مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر نمایم

در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر چه محل دارد خیال شیر دیده دلیریها

کرده و مست این دلیری شده روی به بیشه نهاده بقصد شیر و شیر

بزبان حال گفته که کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار و بوق و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند

جنگها کردند مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / که میان غزو خنجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب را گر در وضو صد روشنیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر / قوم گفتند دیر ماند آنجا فقیر

کافری بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تاخیر چیست

آمد آن یک در تفحص در پیش / دید کافر را بالای وی اش

همچو نر بالای ماده وآن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو

گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش

دست بسته گبر و همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی شدی بیخویش و پست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهسار در پیش تو

زین قدر خرپشته مردی گشته / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالت ای عزیز / از چه بیهوشی گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و مست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد و پهنا سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود / من نتانم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کزان چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که این دل و زهره

که تو داری از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی زنهار که ملازم

مطبخ خانقاه باش سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد

چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست

پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا

که ز طاقاطاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتحن

بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا

اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

چالش است آن خمره خوردن نیست آن / تا تو بر مالی بخوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در صف آهنین

کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نه ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی قدس سره که هفتاد غزو

کرده بود سینه برهنه بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر

رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس او از اندرون

زنجیر میدرانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

الی آخره

گفت عیاضی نود بار آمدم　　تن برهنه بوک زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر　　تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی　　در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست　　این تنم از تیر چون پرویزنست

لیک بر مقتل نیامد تیرها　　کار بختست این نه چالاکی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود　　رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن　　در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش　　که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد　　که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو　　خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا　　از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست　　ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت　　در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون　　با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی　　جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچکس را نیست از حالم خبر　　که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن　　خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی　　هم منافق می‌مری تا چیستی

در دو عالم تو مرائی بوده‌ای　　از دو عالم تو چنین بیهوده‌ای

نذر کردم که ز خلوت هیچ من　　سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند　　نه برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش　　جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست　　هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آن کس نیست کو را عقل و هوش　　پرد از تن چون بجنبد دم موش

آنچنان کس را بباید چون زنان　　دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی آن صوفیی این اینت حیف　　آن ز سوزن کشته این از تیغ سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان　　صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت　　حق ز غیرت نقش صوفی را نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود　　تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می‌خورد صدق عصا　　چشم فرعونیست پر گرد و حصا

صوفیی دیگر میان صف حرب　　اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کر　　وا نگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد　　بار دیگر حمله آورد و نبرد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکی
درم در خندق انداختی و از انبعاث حق
از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس که تقاضای او
می‌کشی که اگر انداختنی است یکبارگی بینداز

و مرا برهان که الیأس احدی الراحتین
او گفت که این نیز از جنس بدیم

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف　　تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد　　جان ز دست صدق او آسان دهد

آن یکی بودش بکف در چل درم　　هر شب افکندی یکی در قعر یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز　　در تأنی درد جان کندن دراز

با مسلمانان بکر او پیش رفت　　وقت فر او وا نگشت از خام تفت

زخم دیگر خورد و آن را هم ببست　　بیست کرت رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پست　　مقعد صدق او ز صدق عشق جست

صدق جان دادن بود هین سابقوا　　از نبی بر خوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست　　این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت　　لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند　　نفس زنده‌ست ار چه مرکب خون فشاند

اسب کشت و راه او رفته نشد　　جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر بهر خونریزیی گشتی شهید　　کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد　　مرده در دنیا چو زنده می‌رود

روح رهزن مرد و تن کو تیغ اوست　　هست باقی در کف آن غزوجوست

تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست　　لیک آن صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود آن تیغ تن　　باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد　　وان دگر مردی میان‌تهی چو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه
مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بموصل و قتل
و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت　　که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار　　که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بی‌حدست　　نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد　　خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان　　سوی موصل با سپاهی بس گران

که اگر ندهد بتو آن ماه را　　برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار　　تا کشم من بر زمین این مه کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم　　با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بی عدد بر گرد گشت　　قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد　　همچو کوه قاف او برپای کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق　　تیغها در گرد چون برق از بریق

هفته‌ای کرد او چنین خونریز گرم　　برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول　　پس فرستاد از درون پیشش رسول

کز چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردد ز هر سو بیکران
گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خونریز آیت حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک ترا / تا نگیرد خون مظلومان ترا
چون رسول آمد بپیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش و نشان

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را تا خون مسلمانان ریخته نشود

بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ور نه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفتش شاه نر / صورتی کم گیر زود ای شیر نر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست / بت بدان بت‌پرست اولیترست
چونکه آورد آن رسول آن را دوان / گشت عاشق بر جمالش آنزمان
عشق بحری آسمان برو کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / شیشه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه راه چو ره خنداش / شوره‌اش خوش آمد و حب کاشتست
چون خیالی دید آن تشنه بخواب / جفت شد با آن و ازو رفت آب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت بپیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان این تن بمردی کاشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
موکب عشق وی بریده صد لگام / نعره من روز لاابالی ما کام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی / استوی عندی وجودی والنوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسودی کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد
باز گشت از موصل و آمد براه / تا فرود آمد بپیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست

چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش در کف
دید نر شیری سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / هر طویله و خیمه اندر زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زود شمشیر زد و سرش را شکافت / زود سوی خیمه مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بمردی گشت جفت / مردی او ماند بر پا و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در عجب در ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آنزمان / متحد گشته حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر / میرسید از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق توالدی / گر نباشد از علوق ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میعاد را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در میرسد زان خوش مجال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بر آمد بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانت کرده و سوگند دادن او کنیزک را که بخلیفه باز مگو

داد سوگندش که ای خورشید روی / با خلیفه زین چه شد رمزی مگوی
چون بدید او را خلیفه مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش
کرد مردی از سخن دانی سوال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می‌دهد / آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال نور می ترساندش / بر شب ظلمات می‌چسباندش
از خیال دشمن و تصویر او / گر تو بر چسبیده بر یار دو تو
موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن تجلی را بحق طاقت نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال خوب بخراشید کس / لا تنجاهم قبل حب این و آن و بس

این خیال سمع چون مبصر شود / جزء جو در رستنی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه آن باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول گم چشم تیز / ریش گاوی کرد و خوش آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو از وی برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت / کو بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مهلت است / از منافق کم شنو کو گفت پست

حجت منکران بعث اکبر و احوال آخرت و ضعف حجت ایشان زیرا که حجت‌شان بدان باز میگردد که غیر او را نمی‌بینیم

حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی حشری دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری می‌بدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن
آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن شد ز فرط اجماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهلت‌افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آنکه مار باشد آن صریر / که همی جنبد چنین سخت از حصیر

خنده کردن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از بسیاری خنده او

زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت او شیر و آمد آنچنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بنگی کز ناگه گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو بجم
من بدانم در دل من روشنست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

فاش کردن آن کنیزک راز را

شرح آن گردک که اندر راه بود / یک به یک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز آن سستی این ناموس کش / که فرو مرد از یکی خشخش خش
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود / هر چه خورده‌ست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا اثر / دانه کی مانده آمد با شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان / مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند به نار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی به صورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند به خاک / هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک
کی بود دزدی بشکل پایدار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هر چه اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی‌اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شیست / گر نمی‌ماند بدو هم از ویست

پس بدان بخت نتیجهٔ زلت است | آفت این ضربت از شهوتست | گر نداری آن گنه از اختیار | زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار و می‌گوی ای خدا | نیست این غم غیر در خورد سزا | ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید گرم را | چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار | دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود | کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که بپوشاند و عفو کند و کنیزک را بدو دهد و دانست که این فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کشد هم بر سر او فرود آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش فرود آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلت و اصرار کرد | گفت با خود آنچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه | من در خانهٔ کسی دیگر زدم | او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق‌جو | اهل خود را دان که قواد است او | زانکه مثل آن جزای آن شود | چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آن را پس تو دیوثی و بیش | غصب کردم از شه موصل کنیز | غصب کرده شد ز من او زود نیز
او که امین من بد و لالای من | خاینش کرد آن خیانتهای من | نیست وقت کین گزاری و انتقام | من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم | آن تقاضا هم بیاید بر سرم | همچنان کین یک بیامد در جزا | آزمودم باز نتوانم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست | من نیارم این دگر را نیز خست | داد حقمان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم عدنا ای رهی
چون فزونی کردن اینجا سود نیست | غیر صبر و مرحمت محمود نیست | ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گناه نو ز زلات کهن | گفت اکنون ای کنیزک وا مگو | این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن | تا نگردد او ز رویم منفعل | کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام | خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام | در امانت یافتم او را تمام | این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بخواند آن امیر را پیش شاه | کشت در خود خشم قهرانگیز را | کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر | که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان

زان سبب کز غیرت و رشک گزند | مادر فرزند دارد صد گزند | مادر فرزند را بس حقهاست | او نه در خورد چنین جفت و حقاست
رشک و غیرت می‌برد خون جگر | زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیتر است این ای عزیز
که تو جان بازی نمودی بهر او | خوش نباشد دادن او جز به تو
عقد کردش با امیر او زود | کرد خشم و حرص او را خرد و مرد

بیان سخن قسمت که یکی را شهوت و قوت خران داد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان علیهم السلام

گر بدش سستی نری خران | بود او را مردی پیغمبران | ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش | حق همی خواند الغ بیگش | مرده باشم بمن حق بنگرد | به از آن نر که باشد دور و رد
سخره مردی این شناس و رو بدان | آن برد که فرخ برادران خان | حفت الجنة بمکاره رسید | حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیوکش | مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر آن را کش نکرد | لعب کودک بود پیشت اینت مرد

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت آن گوهر و فرمودن شاه او را که اکنون بشکن و گفتن وزیر که اینرا چون بشکنم

ای بدیده لذت امر ورا | جان سپرده بهر امرش در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش | بشنو اکنون در بیان معنیش
شاه روزی جانب دیوان شتافت | جمله ارکان را در دیوان بیافت | گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر | گفت ارزد وه ز صد خروار زر | گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر | که نیاید در بها گردد هدر | گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود | هر لباس و حله کو پوشیده بود | ساعتیشان کرد مشغول سخن | از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی | که چه ارزد این به پیش طالبی | گفت ارزد این به نیم مملکت | کش نگهدارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ | بس دریغست این شکستن بس دریغ | قیمتش بگذار بین تاب و لمع | که شدست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد ورا در کرّ و فر / کز خزینهٔ شاه را باشد صور
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / بس ستودن در مدیح عقل گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / درّ را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گر چه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر دست خسرو در با ایاز دیگر

او و مقلد و مغرور شدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزودن و مدح عقل مخبطان بمکر و امتحان که کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات عزم پیامبران ندارد الا من عصم الله زیرا که حق یکیست و او را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق مقلد چون آن ضد را نشناسد از او حق را نشناخته باشد اما حق با شناخت او چون او را عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه دانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او بود آن صواب
ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پرصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کز درون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل هستش ترهات
گر برد اسبش هر آنکه اسب جو / اسب رو گو نه که شد اسب آن او
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و بازرست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

چون شکست آن گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست

تشنیع زدن امرا و ارکان دولت بر ایاز که چرا شکست چنین گوهر را و جواب دادن ایاز

وان جماعت جمله از جهل و عما / در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جادهٔ راه نی
من ز شه بر می نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو افکند آن مهتران / عذر جویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را بر کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن آن امرا و شفیع شدن ایاز ایشان را که العفو اولی

پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گر چه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر لا ضیر انا الی ربنا لمنقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی / نه چو فرعونیت ملک فانیی
سر برآور ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک آن بگیری فرقگی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر فرعونی دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انای بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودیت آن انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو فریب و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انای ازل دل دنگ شد / این انای سرد گشت و ننگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا

او گریزان

او گریزان و انا در پیش / میدود چون دید وی را بیخویش
طالب او گر نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
میشود این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر خواستن و در آن عذرخواهی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
لیک چون نطفه مبدل تو بتن / نه حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطف همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بگویم با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یاد تو دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / کز فراموشی کند بروی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر مستمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ از قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی　لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود تست　که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست　عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل　هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها　چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی　تا به شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام　می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند　پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون　در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم　بعد ازان حیرت عائد ز حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان　قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز　هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین　بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغفل مهربان　کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور　مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمده　همچو نور خور سوی قرص بلند
این گره مجرمان هم ای مجید　جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند　گرچه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون آه کنان　ای که لطفت مجرمان را نردبان
راه ده آلودگان را العجل　در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز　در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون　غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید　هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای　شیر را برداشت هرگز بره‌ای
گر حجابستت برون رو ز احتجاب　تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست　آنک مست از می بود عذرش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال　نه ز باده‌ست ای شه شیرین خصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند　عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب　آن کند که ناید از صد خم شراب
چونک مستم کرده‌ای حدم مزن　شرع مستان را نیاید حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن　که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن　تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم　من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو　ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای　تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای کیا　چونکه بر بحر عسل رانی فری
کوهها چون ذره‌ها مست تواند　نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست　هر گران قیمت گهر ارزان تست

مطلب

گر خدا دادی مرا پانصد دهان　گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر　در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم　کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر　کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
خاک بی بادی به بالا بر جهد　کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد　پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان　ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند　دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد　آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی　لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم　تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا　ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب　گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ　سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است　در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس　جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران　از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا به روز　با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان　هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست　مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را　دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند　دوست را چون ثور کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد　لعل را از خلعت اطلس کشد
هر وجودی کز عدم بنمود سر　بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری　تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند
که بد آن تریاق فاروقیش قند

ای ضیاء الحق حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است / ورنه خس را با اخص چه نسبت است
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کم می‌تند

پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گر چه ماران زهر افشان می‌کنند / ورچه تلخان مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری می‌کنند / زود تریاقات لشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد ما
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گو و حرف‌نوش و حرف‌ها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوشش لا مکن
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جان‌ها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگ‌های خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمامهٔ حرف‌ها پنهان کند
زین عمامه بانگ حرف و گفت و گو / پرده کرده سیب را تا غیر او
بار کی افزون کشد این اسب هوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نکرد او پیر شد از زکام / تن سبوش زان بادهٔ بو و سبو دام
تا ببیند از شمامت راز تر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد و فسرده تن سکوت / می‌جهاندشان از نقل حرف
چون زمین‌ها زبر خورشید سبز / تیغ خورشید حسام الدین بزن
سر بر آر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیل‌ها ریزد ز کهسارها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدا / قبله کردید از لئیمی و عمی
تا خوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان سمی بخش انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش تست اعلا مرتبت
از ستاره دیده‌ای تو سیرها / تا خوشت آید اذا النجم هوی
خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان که برد از عقل جان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا آبا که کرد او خراب
مهر آن در جان تست و پند ده / خیره خیره بر گوش تو پرده ببست
پندها در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز در / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستارست و قمر / لیک بی فرمان حق نبود اثر

این ستاره بی جهت تأثیر او / می‌زند بر گوشهای حس چو
که چه باشد از جهت تابان چنان / تا نگرداند شما را کرکمات
آنچنانکه ملقمه در پاش آید / شمس دنیا در صفت خفاش‌وش
سقف چرخ ازرق و زرقاء او / پیک ماه اندر عقب و در قفا او
زهره چنگ مسئله در وی نزد / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دوست بی او رحل / لیک خود را می‌خرند آن زحل
دست و پا مریخ چندان خست او / وان عطارد صد قلم بشکست او
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگی قوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تصویری پی تسلی کنند / تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو بود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سوال کردن سایل از مرغی که بر سر ریض نشسته باشد سر او فاضلترست یا دم او و جواب واعظ بقدر فهم سایل

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سوالستم بگو ای ذولباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رو سوی ده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز گر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان

شعشعه

بگرفته

بر زمین هر چو عرضه کرد کس … خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی مسیح تو بر آن … خوبی روی و اصابات در گمان

پیش شمع تنهای خام ای ولد … عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو جو … جلوه آری با عجوز نیم کور

در عجوز چیست کاو شیدا نبود … گر ترا زان نقشها با خود نبود
تو نگویی من بگویم در بیان … عقل و حس و درک و تدبیرات جان

در عجوزه جان آمیزش کند … صورت گرمابه را بسیار روح
صورت گرمابه گر جنبش کند … در زمان از جمله عجوزت برکند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر … شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست … هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست

روح را تأثیر آگاهی بود … هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرهاست بیرون زین نهاد … باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد … جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند … جان نو آمد که جسم آن بدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند … همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر بود … یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد … دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست … کان بدست اوست تاند کرد رست

سر دیگر هست کو گوش دگر … طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف … طوطیان عام از آن خور بسته طرف

کی چشد درویش صورت زان زکات … معنیست آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغست قند … لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی … پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم … این شناس این است ره رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران … بو که بر خیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند … آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشوده مانده بود … از کف انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان … این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما … وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون … اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب … در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود … مثل او نه بود و نه خواهند بود

چونک در صنعت برد استاد دست … نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی … در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد … کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او … بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش … زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند … بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست … خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر … عین خورشیدست نه چیز دگر

عیب چینان را ازین دم کور دار … هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال … بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست … انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا گزند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست مخنثی دیگر هست که چون گوسفند ان را بیند در حال از راه باز گردد و نیارد پرسیدن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا … ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده … صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند … سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند … سوی دام حرف مستحقر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر … جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان … تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد … گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم … زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران … شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست … که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده … چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول … می‌نمودش شنعه عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود … او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو … تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع … کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب … پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق … کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث … زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان … مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار … زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار … ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم … به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی　　لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست　　لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا　　آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا　　کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر　　خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار

و از فتنهٔ اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون را کسی بی نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید　　ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم　　بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می‌کنی آه الغیاث　　ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن　　مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش　　ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران　　آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را　　تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود　　می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار　　برنگردم جز چو گو بی اختیار
تا بتقلیب تو تا ذات الیمین　　یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار　　همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال　　یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ　　می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود　　می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود　　می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند　　ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است　　فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی　　یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی‌کشی　　زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان　　ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی　　من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی　　من حراس الشهب روح المتقی

هیچ کس را تا نگردد او فنا　　نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی　　عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز　　در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود　　ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای　　حسن سلطانی برو آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد　　منتهای کار او محمود بد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز　　که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده　　کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل　　یا برای حسکی دور از زلل
یا که دید چارقش زان شد پسند　　کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر هستیست　　تا بیابد زان نسیم و عیش زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله　　هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت　　ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی　　افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر　　لیک هم بهتر بود زان جا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال　　لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی　　که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود

چون دختر را با مهترزاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهرهٔ گفتن نبود

خواجه را بود هندو بنده‌ای　　پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته　　در دلش شمع هنر افروخته
پروریده‌اش از طفولیت بناز　　در کنار لطف آن اکرام‌ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری　　سیم‌اندامی گشی خوش‌گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان　　بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری　　بهر دختر دم بدم خوزه‌گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات　　روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار　　که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی　　که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر　　شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز گر باشد نفیس　　کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین　　او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین　　زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش　　از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی　　خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح　　که ازو باشد بدو عالم فلاح

گرد او یک ماه و صالح اختیار / که بود او فخر بر خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی‌زر او گنجست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد که اندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی که بدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادرغری / که طمع دارد به خواجه دختری

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر ازین طمع باز آورم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت صبر اولی بود خود درگرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرگ لعینی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد
گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا کنم این از دلش بیرون بکم / تو تماشا کن که من شطرنج کم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقست و دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی تند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت وز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنبد اندرین
اینچنین ادبارکی خام بیرد / کو بمیراد این خسیس لپس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مکش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
رفع او در اولش من سپیس / هل که صحت یابد آن باریک ریس
چونکه گفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر در زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و ترازان شکفت
که کجی بگفت ای خاتون من / کرد باور باشدش دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت خوش شوند اندر کمال / کای فرح بادت مبارک اتصال
تا یقین تر شد فرح را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک به فن / امردی را ساخت جفتی همچو زن
بر نگارش کرد و ساعد چون عروس / پس نمودش با کیان داد و خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را اشکام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می‌فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت / رسم داماد آن سپنج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند زو امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا / آنچنان بر مرد و دستش [illegible] داد
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدفعال
روز رویت روی خاتونان تر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرح در صد حرج

بیان آنکه آن غرور نه شاهان هندو را بود که مرادی بخشی فرح در بیتلات در هر مرحله الا من عصمه الله

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید زادلت انعام او
چون به هستی جان ای شهریار / چند مالی در غذات زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سواره مرده آرندش بگور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی جناب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست در دست و پا
مرکبی را که خرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد جنت است / تا نگردی عاجز و ویران پدید
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار

تا زبانه از گنش افتاد راست | خود فرو آمد ز کس آن اژدهاست | آنکه از دودش بماند بس رنج | داند و بخواهشی خود میکند
ور بامر حق بخواهی آن دواست | انجنان خواه شرط حق اقبالت است | بد نماند چون اشارت کرد دوست | وه وه که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد | سوی شاه و میر فراخ باز گرد | باز رو در کان چو زر ده دهی | تا رهید و ستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند | از ندامت آخرش ره میدهند | در دهانکان قطع تلخی ببرند | ذوق ره زدی چو زدن سده
ره بدادن دیده‌های تو خزین | ره بدادن زین بریده تو سن | همچنان قلاب خوبی لوند | وقت تلخی عیش دل ره میدهند
توبه می‌آرند هر پروانه وار | باز نسیان میکشدشان سوی کار | همچو پروانه ز دور آن نار را | نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش برگریخت | باز چون طفلان شاد و نخ ریخت | بار دیگر بر گمان طمع سود | خویشتن زد بر چراغ آن شمع خود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست | باز کردش حرص دل ناسی و مست | آن زمان کز سوختن وا می‌جهد | همچو هندو شمع را وعده دهد

کای خیال تابان چو ماه شب فروز | وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش برود توبه و انین | کاوهن الرحمن کید الکافرین

در عموم تاویل این کلما آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب الخ

کلهم اوقدوا نار الوغا | اطفاها الله نارهم حتی انطفا | عزم کرده که دلا اینجا مایست | گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته | حق برو نسیان آن بگماشته

قصه هم در تقریر این معنی

گرچه بر آتش زنه دل میزند | آن ستاره‌ش را کف حق میکشد
سرفه بشنید در شب معتمد | برگرفت آتش زنه کاتش زند | دزد آمد آن زمان پیشش نشست | چون گرفت آتش وی آن را میکشت
می نهاد انجا سر انگشت را | تا شود استاره آتش فنا | خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد | این نمی‌دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود | می‌مرد استاره از تری زود | بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش | می ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش | دیده کافر نبیند از عمش | چون نمی‌بیند دل او بینشی | هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی‌گوید که روز و شب بخود | بی خداوندی کی آید کی رود | گرد معقولات می‌گردی ببین | اینچنین معقولی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقولتر | یا که بی بنا بگو ای کم هنر | خط با کاتب بود معقولتر | یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جسم گوش و حس چشم و همیرم | چون بود بی کاتبی ای متهم | شمع روشن بی ز گیرانده‌ای | یا بگیراننده ی دانده
صنعت خوب از کف شل ضریر | باشد اولی یا بگویی ای بصیر | پس چو دانستی که قهرت میکند | بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن فعلش چو نمرودی جنگ | سوی او کش در هوا تیر خدنگ | در عدم بودی برستی از کفش | از کف او چون رهی ای بی‌فروش
آرزوجستن بود بگریختن | پیش عدلش خون تقوی ریختن | این جهان دامست و دانه‌ش آرزو | در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد | چون شدی در ضد آن دیدی فساد | پس پیمبر گفت استفتوا القلوب | گرچه مفتیتان برون گوید خطوب

آرزو بگذار تا رحم آیدش | آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش | تا روی از حبس او در گلشنش

وانمودن شاه با امرا و متعصبان در راز سبب فضیلت ایاز و قربت و جامگی او برشان بوجهی که ایشانرا حجت و اعتراض نماند

دم بدم چون تو مراقب میشوی | داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب

چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند | کین ایاز تو ندارد سی خرد | جامگی سی امیر او چون خورد
شاه با او رفت و با آن سی امیر | سوی صحرا و کهستان صیدگیر | کاروانی دید از دور آن ملک | گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر درک | کز کدامین شهر اندر میرسد | رفت و پرسید و بیامد که ز ری | گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت شه ای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا | رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر | که برو وا پرس رخت آن نفر | باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست پی | همچنین تا سی امیر و بیشتر | سست رای ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را | که بپرس از کاروان تا از کجاست | او برفت این جمله وا پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یک بیک | حالشان دریافت بی ریبی و شک

مدافعه امرا آن حجت را بشبهه جبریانه و جواب دادن شاه ایشانرا

هرچه زین سی میر اندر سی مقام | کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست | از عنایتهاش کار جهد نیست | قسمت حقست مه را روی نغز | داده بخت است گل را بوی نغز

گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد ماندهایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل شوم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / میخورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیبدان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزند / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غرهٔ / که آفتاب حق نپوشد ذرهٔ
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاهی پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلهوار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد کاین آدمیست که برین شکل گیاه ندیدهام اما هم تمام بوی نبرد و با فسون او مغرور شد

زیرا که ادراک اول قاطعی نداشت و ادراک مکرر دوم قاطعی داشت و هو حرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجة والمفقرة قال النبی علیه السلام کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشتهام من مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه میدیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رستهایم / دل چرا در بیوفایان بستهایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه میآید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بیمدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیدهام / خلق را من دزد جامه دیدهام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصههای دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامهها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را

قچ بدزدیدند و بران قناعت نکردند بلکه بحیله جامهاش هم بردند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونک آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچست
گر دری بربسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و معنی ترهبی که مصطفی علیه الصلوة والسلام نهی کرده است فرموده که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
گفت عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنک نانش امنیت / صحبت او عین رهبانیت است
زانک غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونک مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا شود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنک سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
یا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / این چنین همره عدو دان نه ولی
راه جان‌بازیست و در هر غیضه‌ای / آفتی در دفع هر جان‌شیشه‌ای
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنک تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت‌پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن ره از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنک تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانک پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم تویی / بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة و الموصل

نح علی قبل موتی و اعتذر — لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی — بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن — آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان — آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران کلی بردند بعد از آن هیهای و پاسبانی آغاز نهادند

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی سپرد
روز شد بیدار شد آن کاروان — دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو — که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ — پس چه می‌کردی کیی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت ایشان کارد بنمودند و تیغ — که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم — این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین — هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز — که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه — از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم — کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن آن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود — که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف — که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد — که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست — بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست — دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار — بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی — ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود — که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد — ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان — که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند — چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی — توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی‌تو زنده نیست — بی‌خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول — زانکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش — چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف — ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای — در کف شیر نری خون‌خواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من — تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی — خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف — چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف — که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد بیام — کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی — وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار و رو در لامکان — که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند — تا شب ترحال بازی می‌کنند
خوابناکی کز وثاقی بجهد — دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریمت — که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب — همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان — همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب — بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش ببرد معشوق آمد بر آنجا بوعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته بگذاشت

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه‌مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا — که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب — تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار — بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او دریده
گردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما از تو ایمنیم / چون جرس بر بام چوبک میزنیم
گردکانها مان درین مطبخ شکست / گرچه گوییم از غم خود اندکست

عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود

هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای بسته خواب جان از جادوی / سخت دلیارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلم / ای دل ما خاندان و منزلم
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا تسوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
عقل بی عطار کاکشانه و / طبلها را زخمت اندر ابج

اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
رو کزین جو بر نیاید آب / لم تکن قتاله کفداه اعجب

ای فروز چشم بگشا و ببین / چند گویی ای خدا آن و این
از دو بابی از فتح محرومیا / در جهان حی و قیسوئی دوا

تا منم سی چشم شود / وان فراستهات ما انگم
بگذر از مستی و از بخشش ما / زین تموز نفس کنج در اوج

چند نازی تو بدین هستی که هست / بر سر هر کوی چندان هست هست
گرد و عالم پر شود و پر شد / جمله یکتا باشند و آن یک نخست

این زپیساری نیاید خوار / خواب بگو شد زنگی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خفاش را تیغ آفتاب

لیک با این جمله با لا و نعم / چونکه از فضل اله واسع دلم
گرچه این هستی چو باد آشفته است / برتر از وهم و گمانی قدس است

رو سراغ عقل شو اندر اقتیاد / ور دهنده روح در دست تا نرد
مست را چون دل مزاح اندر رشد / این ندانم و آن ندانم ...

این ندانم و آن ندانم هیچ جست / تا بگویی آنکه میداییم گست
نفی هر چیزی باشد در سخن / نفی بگذار و ثبات آغاز کن

رفت این دستان و آن دستان گذار / نفی بگذار و همان هستی پرست
آنکه ز آن هست است اغراضش ورا / این درآموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث

که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الخ

می در خم اسرار از آن میجوشد / تا هر که مجرد است از آن می نوشد

قال الله تعالی ان الابرار یشربون

این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

درآمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام

انت وجهی لا عجب ان لم اره
غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک
من وفور الالتباس المشتبک
جت اقربیات من حبل الورید
کم اقل یا یا ندا البعید
بل اغالطهم انادی فی القفار
کی اکتم من معی ممن اغار

گر چه می گریزی او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه رضی الله عنها رسول را علیه السلام

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
کای نواله هر تنور از تو خمیر
ای تو میراب و منم مستسقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول سهمناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند
چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون
کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد
غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بمیدان گوی را
در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید
ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم
کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار
پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید
باغی و سرکش و مستی کنید
ننگرید آن پای خود را زشت ساز
همچو چارق کو بود شمع ایاز
روز بنمایم جمال سر شمال
تا نگردد مدعی ز اهل شمال
ترک کن آنکه در دار آن تن
نیست گردید از دراری آن کن

امتحان کردن حضرت مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان میشوی پنهان مشو چون اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان
او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها
او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقلت بر خوبی روح
پر ز تشبیهات و تمثیل این مصوح
با چنین پنهانی کین روح راست
عقل بر وی این چنین رشک آخت راست
از که پنهان میکنی ای رشک خو
آنکه پوشیده است نورش روی او
میرود بی روی پوشش این قمر
از فرط نور او است رو پوش آفتاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور
که نقاب از روی می بندد چو ...
رشک از آن افزون است اندر تنم
گر خودش خواهم که پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهن من
باد و چشم و گوش و ... در دهن

چون سخن بشکست ای جان و دل
بس جهان بجهد و گذر از اسل
ترسم از خاموش کنم زان التهاب
از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود
که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود
جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است
عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل
تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان
سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشن است
در حقیقت هر دلیلی رهزن است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک مخمور این غزل گفت گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم و بانگ بر زدن آن ترک گران بگو که میدانی و جواب مطرب او را

مطرب آغازید پیش ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن
من ندانم تا چه میخواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا
من ندانم که کجا ام تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی
گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد
می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت
ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت نی مطرب کشی ای قوم مست
گفت این تکرار بی حد و مرش
کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی که مخور
ور نمی‌دانی بزن مقصود گو
آن بگو ای گیج که میدانیش
می ندانم می ندانم در کشش
می بپرسم کز کجایی هی مری
تو بگویی نی ز بلخ و نی هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره
هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم چه خوردی ناشتاب
تو بگویی نه شراب و نه کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خائی دراز از بهر چیست
گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو

تفسیر قوله صلی الله علیه و سلم موتوا قبل ان تموتوا

در نوا آرم بنفی این ساز را
چون بمیری مرگ گوید راز را

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارق است / کشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشات دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این به مردن فهم آید نه به عقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ای را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشات نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال گفتی بس کسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجز ایست / دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زمن / باز بودم بسته گشتم زین رسن
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از زخم شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه آن مغفل که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگنای تنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سال در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این چه تعزیت است

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مومن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری در خرمنگاه بزرگ با گندمی میکوشد و میجوشد و میلرزد و بتعجیل میکشد وسعت آن خرمن را نمی بیند

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ
مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن است اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دیده باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی سخره گری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گر چه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز بران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که شب بر در سرای مهجوری میزد همسایه گفت که آخر نیم شبست دیگر آنکه درین سرای کس نیست بهر که میزنی

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درین جا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو کوه گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین خانه بیا / نیست کس چون منزل اهل صفا
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

ای تنت در دام چون دود دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ بیگه نیست کین خانه بتست / بلکه صاحب خانه جان مجتبیست

پر همی جستند سرای و دست را / آگه از نور الستش ضیا
بس سرای پر ز جمع انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج / باستی مردم برای آن حاج
هیچ بیگه نیست کین لبیکها / بی غذای سکنم آخر چرا

بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندای از احد
من ببوده‌ام گران قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیل

سرخ دراجه تن زنم / تا ابد بر کیمیا آتش زنم
تا بجوشد زین چنین صبر و سکوه / در فشانی و بخشایش بکوه

خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار

صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور / می‌زنم بر در به امیدش سرور

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیری مقتبس

می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک

می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اوّاه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب

جهودی میزدش بشاخ خار در آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر میجوشید و از او احد احد میجست بی قصد چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را در او مدخل نبود همچون سحرهٔ فرعون و غیرهم لا یعد و لا یحصی الی آخره

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخندی سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نه بزیر آرام دارم نه زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخرهٔ و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو بر جسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار اینجا مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش‌دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شو / خلق از خلاق خوش خو بیع نور
باز آمد آب جان در جوی‌ها / باز آمد شاه ما در کوی‌ها
میخرامد بخت و می امر بکش / نوبت توبه شکستن می‌رسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / زحمت آب آبها خواهد برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رفت را امشب گرفتم گرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل‌ها
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

باز گرداندن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را از ظلم جهود و از بروی واحد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قصه پیش حضرت رسالت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات و مشورت در خریدن او

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطان است زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شده است آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد باده بود / تشنشان بر باز زان نعم جهود
که چرا یاد آوری زان قصر ها / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
ورده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در ده افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار آن / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدهاست / توبه وصف خلق و آن وصف خداست
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی او دیوزار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / ز و سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و در خسارت ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را شری میشوی بر ایشان ار استیزه برخوانند افزوده بهای او را مرا در فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من می‌شوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بستد آسان خیره ای بی بصر
عقل و ایمان را از آن طفلان گل / میخرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد از ایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز کسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحران از جر و فر / انبیا را در نظرشان زشت کرد

این کرا از سر دو عالم بر برست / پیش بخر زن طفل خاک گل خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهاش او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / که بود در بند لعل و در پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا خر اینسو مران / رفت این صدیق پیش آن خران
حلقهٔ در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدوی روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده‌ای / کین گمان آری تو بر شهزاده‌ای

در همه زو آینه گر سازی خود / منکرا ای مردود و نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه ز میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او دوان کردست بی بخل و فتور

نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی‌پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش

آن چه بادست اندر آن خرج استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای شاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش و آخر هم مسوزه دست / بی منت حل کند و مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش قبیح / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
بر فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حال صورت پرستان اینچنین / سنگشان از صورتی چون موم شد

باز کرد استیزه و راضی نشد / که بر این افزون ده ای بی هیچ حج
یک نصابه نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

خنده زدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت جدت گر نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
که بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقابه آن روح را

گر مکیسی کردی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من زاهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر آن ظاهرها
این بتا و آن مرا بر دوم سود / بین بکام دشمن و دل ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو ظالمان برون پر جلال / وز درونش خوف ظلمات و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابر خالی پر قر و فر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلال و در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی میشتافت

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بخود آمد ز شادی اشک راند

مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر زر بر زند

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آندم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن کرده اش مو صلاح / من نتانم باز گفتن آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با عمل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی علیه السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو چرا بهر خود خریدی

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را و خاصه را
خوابها می دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر آن خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنهٔ نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب می گفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
می دمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدوی رشک خو / کو بران جنبش دل را ببو
نیز هر بد روش بکان کی رست / او ز کوری گوید این آن جست
می کشد جور و ستمش می کشد / کور حیران کز چه در می کشد
این کشاکش چیست بر رو بسته ام / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
انکه در خوابش همی جوید تبار / چشم بگشا کاین شهی است یار
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش باز بر خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر سری / نیز کوران را بشوراند کمی
خوش برایکدم بر تن کوردان / تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را و صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس امیری بود و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نارد اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این ره از زندگی حاصل کن / کین زندگی تن صفت حیوانست

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی می روی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه ز ایام و حسابش وا رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خواجه
گفت واپس واپس ای خیره سری / باز میرو تا بکس مادر

هم در تفسیر این سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ شبهه را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوتش عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که بری از وی خبث / سر کند قوت ز شاخ منبعث
چونکه کردم دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود او ما کشف
قیدها بنهاد و آتش پیش رو / نی بس پس رو نی حزون رو گرد
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بیحر بخشش چه پهنای کلیم

هست صد ساله راه آن حقب
که بکرد او عزم در سیران حقب
همت سیر تنش چون اسپ بود
سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند
خربطان در پایگه انداختند
آنچنانکه کاروانی می‌رسید
در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز
تا نیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نی بنه از برون
وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست
در میا با آنکه این مجلس سنیست
بد هلال استاده دل جان روشنی
سایس و بندهٔ امیر مومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام
لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر
که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی
پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان
هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی
بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم می‌دید مرغ پرزنی
لیک موی اندر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود
هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه
تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل
وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس
غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نور نهان آن مرغ
که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موست در منقار او
هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام
پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و افتقار و عیادت رسول علیه السلام او را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال
مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر
که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی
هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان
عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد
که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف
رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان
وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم
للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید
او ز شادی بیدل و بی‌جان جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست
کان شهنشه بهر آن میر آمدست

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوسید و سلام آورد او
کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان
که بدیدم قطب دوران زمان
گفت از بهر عتاب آن محترم
من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست
هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای هر کسی
که بباغ لطف تستش مغرسی
چون خجل گشت او و نخوت را براند
مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بنده کی پنهان شده
بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو که بنده و آخرجی است
این بدانکه گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال
که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست
سایس است و منزلش آن آخرست

در آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او
اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید
وان همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست
بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی
دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت سرگین‌دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید
دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان
روی بر پاش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری
ای غریب عرشی چونی خوش تری

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت گفت لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه‌ای کو گل خورد
آب بر سر بنهدش خوش می‌برد
همچو عیسی بر سرش گردد فرات
کالامانی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی
خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم
در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید
جست او از خواب خود را در کشید

زد جان شیری که گشتی پر ز نقش / بل بمیش تیغ و سگان بشکند
کو در بر اشکم رونده همچو آب / چشمها بگشاده در باغ و بهار

چون بود آن کو از آن جو رمید / در جهاستان همچو آن در رسید
گشته چون نقش اندر آن بکان / گرد خوانش جمع چون سگان

او ز بیخوابی و ده شاخان خوان / در جنابت تن زن ای ... مخوان
تا ز جوی غسل ناری تو تمام / تو بدین مصحف مکن کژ ای غلام

گر بلندم در نظیم ای ستان / این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو را گویی که از بیرون آب / غسل نا کرده و بر رو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد ایثار این کرم / کو بدید در خشب را دوم

وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / که پلیدان را پذیرد و السلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان توست از شر الطیور
پاسبان توست نور و ارتعاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش

چیست بر دوش تو ای روی آفتاب / جز فرو شعشعه و تیرها
پردهٔ خورشید هم نور ورست / بی نصیب از وی خفاش است

مرده و چون ز ابعد و برده‌ها تو اند / یا سیه رو یا فسرده یا غره اند
چون کو شمسی نقضی و عضال / داستان جبر او در منتقال

آن هلال بدره و در اتحاد / از دو و رونده از نقص افتاد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بطانه نقص تدریج آور است

درس گوید شب بشب تدریج را / از تأنی برده او تسریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان بر شد به بام

دیگ را تدریج و استاد است جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز از آغاز کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شعار آن مه است

خلقت آدم چرا چل روز بود / اندران گل اندک اندک می‌فزود
نه چو تو ای خام که اکنون تا فتی / طفلی و خود را بجوشی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درخت و جدار / بر شدی ای او قرعک را

داستان آن عجوزه که روی زشت خویش را
جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد

اول ار شد مرکب سبز و سهی / لیک آخر خشک و بی مغز و کهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

بود کم پیری نود ساله کلان / بر تشنج رنگ رویش زعفران
چون سفره رخ او تو بتوی / لیک در وی بود مانده عشق شوی

ریخت دندانهاش مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی / آتشی پر در درون و دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و باغ / عاشق هر دولت و سیران باغ

حرص در پیری جهود افزا مباد / ای شقی که خدا اش ... داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوستین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمرت دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او

داستان آن درویش که گیلانی را دعا کرد که
خدا ترا با سلامت بخانمان باز رساند

گر بدیدی یک سر مو از معاد / او بگفتی این چنین عمرت مباد

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخانمان خود بازش رسان
گفت خان ار آنست کش من دیده‌ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم

هر محدث را خسان بادی کنند / حرفش را هم خیال خود کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست

واستان سیمای بخیل از گرو / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

نه مر او را راس مال و مایه‌ای / نه پذیرای قبول و مایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده خوشی / نه درو معنی و نی معنی کشی

نه زبان نه گوش نه عقل بصر / نه هش و نه بیهشی و نه فکر
نه نیاز و نی جمال بهر ناز / تو بتو بوشش گنده همچو پیاز

قصهٔ آن درویش که از آن خانه هرچه میخواست گفتند نیست

نی رهی ببریده او نی پای گاه / نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه

سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجا / خیره‌ای کی این دکان نانبا

گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هر چه او در خواست از نان تا سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس

آن گدا در رفت و دامن بر کشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که تو گیری شکار / دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش بند
که نبینندت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت نهند
گوش سوی گفت شکرت نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

هم نه هدهد که پیکها کنی
نی چو لک‌لک که وطن بالا کنی

در چه کاری تو و بهر چه‌ات خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان برتر آ
تا دکان فضل که الله اشتری

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جا می‌برید
می‌بچفسانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها را با تفو
می‌بچفسانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن مهین
عشرها افتادی از وی بر زمین

چون بسی می‌کرد فن و می‌فتاد
گفت صد لعنت بر ابلیس باد

شد مصور آن زمان ابلیس زود
گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نی ز جز تو قحبه این بشنیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خبیث اندر خبیس
ترک من گو ای عجوز دردبیس

چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته فنی چون تر نکرد

عاقبت چون جان در مرگ رسید
از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خزان رحیل
کم شود زان پس فنون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بست
وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یکدو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحب قران
شد زلیخای عجوز از سر جوان

می‌شود مبدل بخورشید تموز
آن مزاج بارد برد العجوز

می‌شود مبدل بسوز مریمی
شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن ماضیا

چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه گلگونه کن و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب دروا امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

که ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ و دست است با دل متصل

چونکه دل غیب است خواهی زو مثال
زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمین است او وزان یا از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را ندانی کز کجو
وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی
برزند بر دل ز پیران صفی

که درونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو به پهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی‌واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریست
از پی روح خوش متواریست

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی‌هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی‌کمی
حبذا بی‌باغ میوهٔ مریمی

بر بخشش جان مر نا محرمی
لیک قدرت بخش جان آدمی

چون نهانی این سخاوت در ضمیر
بر ظاهر مردم استدلال گیر

کاثرها بر مشام ظاهرست
وین اثرها از مؤثر مخبرست

هست پنهان معنی هر داروی
همچو سحر و صنعت هر جادوی

چون نظر در فعل و آثارش کنی
گر چه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان اندرون مضمرست
چون بفعل آید عیان و مظهرست

چون بیاران این همه پیدا شدست
چون نشد پیدا ز تاثیر او دوست

نی بپیماو اثرها مغز و پوست
چون بجویی جملگی آثار او

دوست گیری چیزها را از اثر
پس چرا ز آثار بخشی بیخبر

از خیالی دوست گیری خلق را
چون نگیری شاه غرب و شرق را

رجوع بقصهٔ رنجور

این سخن پایان ندارد ای قباد
حرص ما را اندرین پایان مباد

باز گرد و قصهٔ رنجور گو
با طبیب آگه ستار خو

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال
که امید صحت او بد محال

گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
تا رود از جسمت این رنج کهن

هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
هر چه خواهد دل در آرش در میان

این چنین رنجور را گفت ای عمو
حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جان عم
من تماشای لب جو می‌روم

بر مراد دل همی گشت او بر آب
تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود
دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفاش دید چون تخییلیی
کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی حمزه پرست
راست میکرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود
آن طبیبم گفت کان علت بود

سیلیش اندر برم در معرکه
زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه این صبر و پرهیز این فلان
خوش بکوبش تن مزن چون دیگران

چون زدش سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی نیستی ای قواق
خواست صوفی تا دو سه سیلی زند / سبلت و ریشش بکلی برکند
خلق بجهیدند و بیچاره زانهم / وز خلاف دیو سیلی باز هم
جمله در اخوان بی جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهم از قفا / در قفای آنکه پیش آید جزا
ای سوار اطلب خود پنداشته / بر ضعیفان صنع را بگماشته
بر تو قندید آنکه گشت این نقاب / دوست کاو دم با یکند م زین جناب
که خود بیداد این انداختی دو ستمند / بهره ادراک ما تنها کند
اوش از اندیشه داو دارد وقف / آن قفا داد گشت از اجزا
اوش لرزاندیشد از خشم خلق / یک پشت و دیگری پیش خلق
که بود آدم اگر پر باشد / کان تریاقت بی انجا شد
تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص او چرا بی عشوه
آن تو کل که جلیلاً نه ترا / وان کرامت چون کلیم از کجا
تا بزر و تیغ اسمعیل را / تا کنی شه را و قصر بیل را
گر سعیدی از مناره او فتید / باد شر اندر جامه افتاد و رهید
چون تنشنت نیست آن بحر ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتاد و خورد و سر بر باد داد
سرنگون افتاد کان زن برنتافت / می نگر تو صد هزار اندر هوا
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و میرو بر زمین
برمساز از کاغذ و از گره / که در آن سودا بسی رفته بسر
گر چه آن صوفی پر آتش بد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نکرد و دانه چند نیدوام
چند او چشم با این جنس داد / که نگهدارند تن را از فساد
این ز بایان دیده احد بود / دیده و دوزخ را ایم اینجا نمود
دیده عرش و کرسی و جنات را / تا دریده او برده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / خیر اول منبه و بایا نیز اکم
تا عدم ما را بسی جلوه هست / منشار را بنگری محسوس هست
این بسی با یدی که سر که فقلی هست / روز و شب در جست و جوی هست
ورزمینا طالب جودی کم نیست / پس بروکان ناطالب سودی گزیست
در مزارع طالب فضلی کم هست / در مغارش طالب نحلی که هست
در مدارس طالب علمی کم نیست / در صوامع طالب حلمی که هست
منشار را سوی انگبین نحل و ابد / منشار را طالب و بنمده انهد
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پس از این مرزی که کشف از زمین / این عو انداتو کلی من و زمین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جای نیکان بجست
جست نساجو ضع نا ساخته / گشته ویران سقف‌ها و انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درو گر خانه گش ابخست
وقت صید اندر عدم شد جمله شان / از عدم آنکه گریزان جمله شان

چون فقیه سنت لات بر شجر جست / چون انیس طبع تو آن نیست نیست
از فنا و نیست این پرهیز جست / بالانیس طبع خود آمیز جست
کر انیس لابه ای جان / در کمین تا جبر اهل منتظر
زانکه داری جمله دل برکنده / شست دل در بحر لا افکنده
بس گریزان چست زین ره ما و دو / گر نشستی چه هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو برگ / جادوئی بین که نمودت مرگ برگ
سر و خشت بت هستی تحریش / تا که جانرا در چه آمد رسن فتنتش
در خیال او مه عدل گرد کار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را نباشی تا تخت جست / تا که مرگ او را بجا ها اندا جست
آنچه گفتم از غلطات ای عزیز / هم بر آن بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر / زین خسیس نفرین مهلک سهل تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بکشتی می‌کشی او را بلی
سخت گفت سرد و هولناک او / در دلم افتادی چه پر بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
در هراس بحث ای شاه جهان / ما هدم کو تا به بیند این زمان
مژده آن محمود تست ای بی‌ثبات / طبع از او دایم همی ترسانتم
گر بدانی رحمت محمود را / خوش بگوی عاقبت محمود باد
مقرآن محمود تست ای بیم دل / کم شنود این مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادر است / لیک از صد دشمنش دشمنترست
تن چو شد بیمار دارو جو کرد / ور قوی شد مر ترا طاغو کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر کن با خار او و فرو اوشن / صبر شیر اندر میان فرث و خون
گر دوا دارد عشق ابن اللبون

صبر و حلم انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر و کسب جست

هر کرا دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران

صبر اگر کردی ز الف با وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبی که لا احب الافلین

لاجرم تنها بماندی همچنان / کاتشی بد در براه از کاردان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که امانتها ازوست / این آید از اول او از عدو

خوی با آن کن که خود را آفرید / خوینهای آسیا را برده
بره بی‌می مه بازت چو صید / بوده معده هر صفت خود ورق بود

برده پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود

او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان به کف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند

گفت یزدان زان نهان کژ گمت او / سنسمه سازیم بر خرطوم او
تا که بیناین ما زان دو دلال / در نیایند از فن او در جوال

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزود مت
مر پدر را گوید آن مادر جفا / که ز مکتب بچه‌ام شد بی‌نوا

از زن دیگر گرش آورده‌ای / بر وی این جور و جفا کم کرده‌ای
از جز تو گر بدی این بکلام / این نشار آن زن بگفتی تیز هم

هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشه‌ای بر لاشه‌ای عاشق شدست / هیچ نه مر هیچ لاشی را زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

قوله لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را به بر / تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کز جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت به لب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم بر این بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون‌ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نه سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم او گداخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیستی اسپی راهوار — کار فقر جسم دارد نه سؤال
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع

گفت صوفی در قصاص یک قفا *** سر نشاید باد دادن از عمی

بقیهٔ رنجور

خرده تسلیم اندر گردنم *** بر من آسان کی دو سیلی خورم
دید صوفی خصم خود را سخت زار *** گفت اگر مشتش زنم میرد نزار

او بیک مشتم بمیرد چون رصاص *** شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد *** او بهانه می‌جوید تا بر شود

بهر این مرده دریغ آید دریغ *** که قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد *** عزمش آن شد کش سوی قاضی برد

که ترا زوی قیمت و کیلی اش *** مخلصان را نکرد دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال *** قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او *** فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع *** سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش *** از قسم راضی نگردد آن کمیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز *** قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود *** لطف آب از بحر او پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را *** تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست *** تابش خورشید فجر آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق *** آنچه فرمودست کلا و الشفق

سود برد او نه چو الرزان آن رهی *** گر از آن یکدانه خرمن دان دهی
بر سر حرف آ که صوفی تافتست *** در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی *** از تقاضای مکافی غافلی
یا فرامشتت شدست آن کرده‌ها *** که فرو آویخت غفلت پرده‌ها

گر نه خصمانستی اندر قفا *** جرم گردون سنگ بردی از جفا
لیک محبوسی برای آن حق *** اندک اندک عذر می‌خواه از حق

تا پکارت بگزد محتسب *** آب خود روشن کن اکنون ای محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش *** دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان *** کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا *** آنچنانکه رای تو بیند سزا

کاکه از زجر تو میرد در وبا *** بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد *** نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق *** آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند *** نه برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجلست *** گر خطایی شد دیت بر عاقلست
آنکه بهر خود زند او ضامنست *** وانکه بهر حق زند او آمنست

گر پدر زد مر پسر را او بمرد *** آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد *** خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف *** بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین *** هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو *** پس بجد استا بزد جرمش گرو
ور پدر زد او برای خود زدست *** لاجرم از خونبهای او برست

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار *** بیخودی شو فانیی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی *** ما رمیت اذ رمیت آمنی

آن ضمان بر خود بود نه بر امین *** هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر *** مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب *** قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود *** بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدتست *** غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را *** همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش در سورهٔ والنجم زود *** لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند *** هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور *** با سلیمان باش و دیوان را مشور
این حدیث صوفی و قاضی بیار *** وان ستمکار ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر *** تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام *** این خیال گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست *** شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند *** صد جهت زان مردگان فانی‌ترند

مرده از یک روست فانی در گزند *** صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار *** هر یکی را خونبهایی بی‌شمار

گرچه کشته قوم را حق بارها *** ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس [illegible] *** کشته گشته زنده گشته شصت بار

کشته از ذوق سنان دادگر *** می‌شود زد که بزن زخم دگر
واله از عشق وجود جان پرست *** کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست

گفت قاضی من قضادار حیم *** حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست *** گورها در دودمانش آمدست

بس بدیدی مرده اندر گور تو *** گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو او فتاد *** عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد *** هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد *** کانکه زنده رد کند حق رد کند

خشم احیا خشم حق و زخم اوست *** که بحق زندست آن پاکیزه پوست
چون بکشت او را و در پاداش دید *** زو قصابانه بپوست از وی کشید

تیغ در وی باقی آمد تا ابد *** تیغ حق بنمود و نفخ آرد ابد
فرق سیارات من النحس *** پس بهم نیست داران بر طبق

آن حیات او بی بریده شد منضم *** وان حیات از تیغ بی ...
این دم آمد در نیت کاویدن *** صبح بیش بر از این قمر بالای

نیستش بر خوان ... محتشد *** نفش بهر ... کسی بر حد
بر نشاید و نه بست ... *** پشت تا پوتیش ...

خلق بیهوده و شیخ فخر مشوش
بس نکن در غیر موضعها فحش

این روا باشد که خر مرسی قماش
صوفیا نزا صنع اندازد بلاش

گفت صوفی بس ز انداز کجا
سیلیم زد بی قصاص او

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
آن سه دیگر را بدو ده بی سخن

زار و رنجورست و درویش و ضعیف
سه درم در بایدش تره و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قال و قیل
لیک آن رنجور برگشته سبیل

بر قفای قاضی افتادش نظر
از قفای صوفیانه خوبتر

راست میکرد از پی سیلیش دست
که قصاص سیلیم ارزان بدست

سوی گوشش قاضی آمد بهر راز
سیلیی آورد قاضی را فراز

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن قاضی اورا

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم
من شدم آزاد بی خرخاش و دم

گشت طیره صوفی و گفت ای
حکم تو عدلست لا شک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کی بی من چه کنی
هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بئرا نخواندی از خبر
آنچه خواندی کن عمل ای جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا
که ترا آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم
که برای نفقه بادت سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن
که بدست او نهی حکم و عنان

تو بدان بز مانی ای مجهول داد
که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
هر قضا و هر قضا کار رضا

خوش دلم در باطن از حکم قدر
گرچه شد رویم ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن شوند

زامر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای
چون سر بریان چه خندان مانده‌ای

روشنی خانه باشی همچو شمع
گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر
حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن
پس جهنم خوشتر آمد از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم
گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف
یار را باش و مگو از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه
چونکه نیکو بنگری یار است راه

چونکه در دریا رسی خامش نشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش
جمله جمعند و یک اندیشه و خموش

رختها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم
دو دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استارگان نه ره بجو
نطق تشویش نظر باشد مگو

کم زن و حرف و صوت کم گوی ای فلان
گشت نیز در تبع کرده روان

این نخواندی کالکلام ای مستهام
فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد
گر سخن زد در سخن ره ایست

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان
از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست
چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی
کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال
تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سوال کردن قاضی از صوفی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر
این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

چونکه جمله از یکی دست آمدست
این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک جوست این جوها روان
این چرا نوش است و آن زهر دهان

چون همه انوار از شمس بقاست
صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون ز یک سرمه است ناظر را کحل
از چه آمد راستی پیش و حول

چونکه دار الضرب را سلطان خداست
نقد را چون ضرب خوب و نارواست

چون خدا فرمود ره را راه من
این خفیر از چیست و آن یک راهزن

از یکی اشکم چون صد حر و سنف
چون یقین شد الولد سر لاب

وحدتی که دید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
یک مثالی در بیان آن شنو

همچنانکه بیقراری عاشقان
حاصل آمد از قرار بوستان

او چو کوه در نماز ثابت آمده
عاشقان چون برگ لرزان از او

خندهٔ او گریه‌ها انگیخته
آب رویش آبروها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد
بر سر دریای بیچون می‌طپد

ضد و ندش نیست در ذات و عمل
زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد
بلکه از وی بگریزد و می‌رمد

نه چنو و مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمدند ای متقی
این چه اولیتر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند
چون کفی بر بحر بی ضد است و ند

بی چگونه بین تو برد و مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست
این چگونه و چون جان کی بدست

بس جوان بحری که در قطرهٔ آن
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل انجاست از لا یعلمون

عقل گوید بر جسد را کای خمش
بیهده بردی ز نان ان خیرغش

جسم گوید من تبعم سایهٔ توام / یاری از سایه که جوید جان عم
فعل گوید کین نه آن کج رایست / گر سزا گشتا خرد از ما سزاست
اندرینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
آن ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی کز پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
آنکه دیدند که گنج شاهوار / در خرابیها نهند آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزوش جاسوس ویست
بل قنعت در حقیقت غرقه شد / زین سبب بشتاب و بل صد فرقه
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیانه بش بکار گیر جان
آن قفا وا دیدی صفعان ایمنی / گر دران کردن ادای ایمنی
در ترا سر زخم کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مسند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی از صوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین در جهان / جست در ده زن ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا بر داشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتا / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچکس

باز سوال کردن قاضی از صوفی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابر و رحمت گشودی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نه دزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی از خوف نا وردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

قصه ترک و درزی مثل آوردن قاضی

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پر قند لب / عذر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / می نمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده انبوهه

قال النبی علیه السلم ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جانها جز آتش کلامش بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت یاد آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

قند

آن دم

آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگ چندی نباشد طعمه خوار
رو بسگ کهف خدا را ده خوشش / تا رهاند زین تغارت مصطفاش
چونکه دزدیهای بی گفت / گر کنند آن دزدیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد کش اسرار عطا
شب چو در دست زمستان اندها / کشف میکرد از پی ابلها
هر کجا آن تو در چنگی فراخ / پیش اینجا دو عدو در کشف راز
آنترا زان محشر دگر دان / وان کلوی از گور آمده روان
گر خدا اسباب خشمت ساخت / وان فضایح را بگو انداختت

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند برد

پس که عذر درزیان او را بگرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین فن و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندر این چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیش رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نی نو
مطمعانش گرمتر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازیی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسبی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آنشب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم داد آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکنده اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبایی روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در قشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر

مضاحک گفتن درزی و ترک را از خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی

وز بخیلان و ز تخسیرات آن / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان

حق همی دید او ولی ستار خوست
لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را زان لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه
ترک سرمست است در لاغ اخی

لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ میگو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خندمینی آن دغا
کز فتاد از قهقهه او بر قفا

پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سیم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خندمین‌تر زان دو بار
کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه
مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیم بار از قبا دزدید شاخ
که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ زان استا همی‌کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین
بی‌خبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او
که بگو بهر خدا افسانه تو

ای فسانه گشته و محو از وجود
چند افسانه بخواهی آزمود

خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته به گور جهل و شک
چند جوی لاغ و دستان فلک

تا به کی نوشی تو عشوهٔ این جهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد مرد
آب روی صد هزاران چون تو برد

می‌درد می‌دوزد این درزی عام
جامهٔ صد سالگان طفل خام

گفتن درزی ترک را که هی خاموش باش
که اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید

لاغ او گر باغها را داد داد
چون دی آمد داده را بر باد داد

پیره طفلان شسته پیشش بهر کد
تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفت درزی ای طواشی بر گذر
وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس
این کند با خویشتن خود هیچ کس

خنده چه رمزی اگر دانستیی
تو به جای خنده خون بگریستی

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان
مثل آن ترکند و عالم غدار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک این دنیا
و عمر همچون اطلس پیش آن درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت به مقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می‌بری که اختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می‌تولی ز تربیعات او
وز دلال و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او
وز نحوس و قبض و کین‌کوشی او

که چرا زهره طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص سعد او مه‌ایست

اخترت گوید که گر افزون کنم
لاغ را پس کلیت مغبون کنم

تو مبین قلابی این اختران
عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

مثل

آن یکی می‌شد به ره سوی دکان
پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می‌سوخت از تعجیل و راه
بسته از جوق زنان همچو ماه

رو به یک زن کرد کای مستهان
هی چه بسیارید ای دختر خران

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
هیچ بسیاری ما منکر مبین

بین که با بسیاری ما بر بساط
تنگ می‌آید شما را انبساط

در لواطه می‌فتید از قحط زن
فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین آن واقعات روزگار
کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار

تو مبین تحشیر روزی و معاش
تو مبین این خوف و قحط و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او
مرده او ایند و ناپروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را
نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
این براهیم از شرف بگریخت و راند

آن نسوزد وین بسوزد ای عجب
نعل معکوس است در راه طلب

[illegible] کردن صوفی سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان
که کند سودای ما را بی‌زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی‌ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند
قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر بدارد باقیش او را چه کم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود
گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد

جواب دادن قاضی صوفی را

دور دارد از ضعیفان در کمین
مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس به چه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای منهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین
چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی
علم و حکمت باطل و مندک بدی

من همی دانم که تو پاکی نه خام
وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهل‌تر از بعد حق و غفلت است

و تو دانکه جمله درد و رنج کار سهلتر از ضرر در فراق یار

زانکه اینها بگذرند آن نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه بود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را به یک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا
تا بکی باشم درین خواری چرا

گفت شو من نفقه چاره می‌کنم
گرچه عورم دست و پایی می‌زنم

نفقه و کسوت واجب است ای صنم
از منت این هر دو هست و نیست کم

آستینش پر سمن بود و زن / بس خراشت دید بر رو بر بدن
گفت از نحسی تنم را مسخ کرد / گر کسی با کسوه زنخدان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همی آید فغم
این درشتیهات غلط و ناسزا / لیک بندش ای زن از بشت سند

این درشتی و نشر باشد طلاق / این ترا کمتر و هم باشد فراق
همچنان ای خواجه تشنیع زنان / از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک سؤال از غیرت است / لیک از تلخی بعد حق هست
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و نام خود کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش کرده‌ای تو ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور الد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیشتر زو زاده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده است گشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچنان دوغی ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل بر جسته‌ای / گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصدساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از رنج جزو

جزوها مانده و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و شش
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود

حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه جهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهانی تند / کف به دو صد اصبع اشارت میکند
همچنان اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از زه این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضا / شاهد احبال و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ایام و آن برد و زمهریر / اندر آن ایام و آن زمان جسیم

همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور و تبسمهای شمس / وان عروسان چمن را لمس

حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو وا پرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی

گفتیش ای غصه منکر بحال / رابطهٔ انعامها را از آن کمال
گر بهر دم بخت خرم بنده‌ای / همچو جانش کل تنت ابجان بدی

جانش کل تن فکر و آن همچو گلاب / شکر گل شد گلاب اندر حجاب
از کی رویان خوبان گرد رخ / هر بنی خوبان نثار رهرو رخ

آن بلاج کفر تا قوت گشت / وان بیابان سگ و حساج بخت
با کسی خوبان تنگ سیاه جگرد / با خیری رویان تنگ سیاه جگر

در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصه مفلس روزی طلب بی کسب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / کز زبی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی کارها / بی ز فن مرد و ضیم دمدم رسا
نخ گو مرد ادیم و درج سح / نخ حسن و نکویی مشتهر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه گندم در خلاقیم شناور / کاه ده زاقیم کن تو ستوی
سالها زو داد این طالب پناه / حاجتت را ای حی دیگر شه
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
کار آورد و ش سعادت عاقبت / هدیه او و لدنی معدلت
این حدیثم نیز نزد دیناغ و / هم ز نومیدی حاجت گو در
کامه بد ظن می‌شدی اندر دعا / از نبی ما غیر باد و بس رجا
باز از جای خدا و ند کریم / در دلش بسیار شستی و عزم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
حافظت در آن نعمت این کرکه / بی از نرخ و بیاید بیسکا
قحط ارض و سر ز روح آسمان / ای اذن دوست در آن از قحطان
قحط و در نفع این سخن نوعی دگر / نیم سال شوریده تیمی سبز و تر
قحط در نفع و روز کار را / نوع دیگر تخمه دزد و شب
قحط و در نفع این نخ ابتخ / که بهجت کاه رنجوری بفخ
همچنین از جمله احوال جهان / قحط و جذب صلح و جنگ از فتن
این جهان با این خوشی و با هوا / زین و جاسان چون فرو روان
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بیش و مرگ
تا خم یکرنگ عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کاین جهان همچون نمکزار از دوست / هر چه انجا رفت بی الوان شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
آن نمکزار معانی معنوست / ماند از آن که ماند اندر نوبت
این نمود الکنکی صد شرنخ / آن تو دون و صد و نبقی عقود
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
آن نمود و شرک و بر ساغ / جملگی یکسر یکرنگست زان البلاغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
زیر ان پایه گوشه گوشه زمین / گونه گونه سایه در خورشید دین
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
ایزمان سر اش انگار مش / دوگی نطق و در خلگ یکسر
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

بس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که باز آن جانب سلطان رود / تا که زاغان سوی گورستان رود
کاسشیران را اجزای کهکین / نقل زاغان آمد اندر خار خان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
غر بیا در تن زنان رگی / گشته باشد قبضه همچون دری
انبیا که در تن مردان زنان / قلبه اندر و ماده اندر ضعیف جان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی نمید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرمشتی فتاد / وانکه کهنه گشت هم پشته نهاد
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ / قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنان برمیشمر تا زه کمین / ور ملولی رو تو کار خود گزین
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایقی که بود خود دادیم / در خور آن رزق بفرستادیم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه از درخورد خود در می‌رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر / گشت است اندر غم درویشی نزار

قصه آن گنجنامه که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بینداز از انجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش کای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است   سوی کاغذ پاره‌هاش آور دو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین   پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر   پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی   هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو   که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو   رو مگردان ورد خود کن لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور   بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان   می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق   گر نبودی رفق و حفظ لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب   گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت   شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار   زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب   پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او   دست می‌برد او بمشق اندر سبو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود   با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد   این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وان را بخواند   وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنج نامه بی بها   چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست   کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف   که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود   بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای   بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب   علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان   کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب   سر بر آورده ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی   هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید   از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس   که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر   قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این   که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که دروی مشهد است   پشت او در شهر و در در فرقدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر   وانگهان از قوس تیری بر گشا
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد   بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتا   تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد   کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر   خود نبود از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی   لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام   فجفجی در شهر افتاد و عوام

رسیدن خبر آن گنج بپادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین   آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست   که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد   رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام   گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار   لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام   که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا   ای شه پیروز جنگ و دزگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه   تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست   تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی   همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن گنج

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول   شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند   رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست   تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار   که بسوزد گل بگردد گرد خار
تا درافتد اهل این ماخولیا   منتظر کی روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو من   تو که داری جان سخت این را بکن
بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال   ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه نا امیدی کی رود   عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد   عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا   در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت   بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو   آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی   می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است   پاکبازی خارج هر ملت است
چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را   شه مسلم داشت آن مکروب را
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص   پاکبازان اند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند   نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه آن گنجنامه را بآن فقیر که ما از سر آن برخاستیم

گشت آمن او ز خصمان و ز نیش   رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را   کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر   عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق‌کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهانی شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل / زاقتضای جود خلاق جلیل
سوی او نایافت وی بیگنه بود / گوش او بشنید بی لبیک بود
بی‌زبان می‌گفت ایمان تعال / از درون سر رفت آن موج زلال
آن کبوتر را که بام آموخت است / تو مخوان میرانش کان بر دوخت است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست بالش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن نالست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعره یا نار کونی بارداً / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی به گل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی گنج فتوح / زانکه ما غرقیم این دم در فتوح
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
کو مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بجنبد ای عمو / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نحو تیشش ریش سبلت می‌زند / یک رهش از سنگ ماهی می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همی جنبد ز تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید بر او / پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی به خانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی‌زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوتست و کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت شیخ حسن خرقانی قدس سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خورد است کوته می‌کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای با کرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردیدن آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه

از ملولی و زنش خندی جیب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و جواب نافرجام او

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی اند این قوم و گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
شسته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کین کمال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس و قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن او طعانه را

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آید ضلال / هست اباحت کز خدا آید کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارف است / معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نانخوار وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی و ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون خیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نو عروس از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

واگشتن آن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بطلب هیزم رفته است

لیک با خانه شهنشاه زمن / این چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست او ز هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیشه رفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود / زین تعرف در دلش کاو دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با او در خلیل / چون تواند ساخت با زاغی و لیل
اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیدا شد ز دور او شیرسوار
شیر غران هیزمش را می کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ در آن بیشه

تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس نه و محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب‌دان هستشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مه‌ایست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان او / جان ما بر رو دوان جویای او
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و بوی و های و هو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو ار پست گفتم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت‌خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در آنک انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفاتی بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
درمیان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشی / فیصل آن هر دو آمد آتشی
پس حکم کرد آتشی را و نکو / تا شود حل مشکل آن دو عدو
قرن قرن و دور دور این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازید ای صبر ثمود / صیحه که جانشان را در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی سینه زن بیخ‌کن باد
هم نگر سازید بر قارون ز کین / در حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را به قعر
لقمه را که ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / همچو خناق آن بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تو و قلعه هستی یک لقمه / غافل از غصه عذاب ظلمه
امر حق آمد به شهرستان و ده / خانه و دیوار را داد ابتلا
در غم باران مباش از آسمان / تا بدان مرسل شده بد ذات شتاب
گر بگویم اغلب ای مستهان / بایدش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن را بگفت / گر ترا عقلیست این نکته بس است
تو نظر داری ولی امعان نیست / چشمه افسرده‌ست و کرده ایست
زن همی گوید نگارا دیده کن / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن برفت سوی اصطبل تن / دل فسرد و رو بگور شد روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوی سلطان نظر کن
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز خشم و دم ز معزول آزاد بود
هین سخن‌خا نوبت لب بسته است / گر بگوئی خلق را سوداست
چیست امعان چشم را گرداندن / چون ز تن جان رفت گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
دو لب را او برین بر دو نهاد / بهر فرق ای فرین بر جانش باد

معجزهٔ هود علیه السلم در تخلیص مؤمنان وقت نزول بلا

درمیان آنکه بر فرمان رود / گر کلی اختیار خواهد آن شود
مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین کشتی و طوفانها دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نی که خلق آمن شوند / قصد شه آنکه ملک گردد بلند
آن خراسی میدود قصد خراس / تا رهد از زخم و یابد مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / تا که گندم را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
این حسی که حق بر آن حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آندم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود
این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان در گذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکرتت را می‌مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می‌نجنبد در رکون
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جملهٔ حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشیست اینجا مهم چون وقت نیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / پیشه‌ها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را بهست
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل زان بازی همی یابد صبا / گرچه با عقلست در ظاهر ابا
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

کی خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بلا و از عنا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همرازم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببینی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی / کادم دید و خویشتن شد آدمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب آن خلیل بارشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدست از خلقان بگو
دیگران چون کژ روند و در شکار / تو بتعقیب کشف کردی چو دار
لیک ما اینک بر ایشان مینهیم / تا بلی این سامع این ابهم
صورت درویش و نقش گنج او / رنج کیش آمد از آن گوینده رنج
چشمهٔ رحمت بر ایشان سد کنم / میخورند از زهر قاتل جام جم
خاکها پر کرده‌اند از مشک شهد / تا کند این چشمه‌ها را خشک خشک
کی شود این چشمه دریا مدد / گر کنی زین پشت خاک یکی
یک گوید با شما من تمام / با شما من تا ابد هستم تمام

قوم معکوس‌اند اندر مشتها
خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق
اژدها را مشکلاند از حلق

چشم بند ختم چون دانسته
هیچ دانی از چه دیده بسته
بر چه بگشادی دل اندر زهرها
یک پیک پیش الهدل آن عزا

لیک خورشید عنایت تافتست
آیسان را از کرم دریافتست
نرد بس نادر ز رحمت باختست
مس کفر آن را از آتش ساختست

هم ز بدبختی ز خلقان هم
سنجر کرده دو صد شعبده را
غنچه را از خار سرمایه دهد
مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود گردد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم
برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر
ترک آن کردی عوض از ما بگیر

زاریدن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این اشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلی
نی تانی جست و نی آهستگی

من ز دوکی تو نه شد و ختم
کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون از این نامو قنم
زین گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
این گره کوزد و هم بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسان بنمود آسان سخن
کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدن بار دگر
درد ما کردن بوم هم نحر
گو سر کو من بکار دل سپار
این همه عکس تو است و خود تویی

هر کسی تدبیر و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرقه میکرد ورا
خود نه من می‌نام فرزان هنر
تن چو مرداری فتاده بی خبر

تا سحر جلدست آن شاه علی
خود همی گوید الست و خود بلی
کو بلی کو جمله را سیلاب برد
یا نهنگی خود دگر را کرد درد

صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق را شب طی کند
این نهنگ آن خو دهان را طی کند

دست چون بیرون شد معده از نهنگ
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند
کاندر آن ظلمات حیرت شدند

هر یکی گوید به هنگام سحر
چون نه بطن حوت شب آید پدید
کان کریمی که در آن شب در رسید
گنج رحمت بینی چندین حسنش

چشم تیره گوش تا ره من سنگ
از شب همچون نهنگ ذو الجلال
از ظلمات و چشم ...
هیچ کم نیز یارا با جو تو کس

موسی آن را نار دید و نور بود
زنگی دیدم شب را و روز بود
بعد از آن دیده خواهیم از تو بس
تا بجوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را خشم چون در استاع
کف زنان بودند این بی دست و پا
چشم بند خلق چون اسباب است
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب است

لیک حق اصحابنا اصحاب را
در گشاده بر ما صد سرا
با کشش با سیق و مستحق
منتقمان دهند از بند رق

در عدم با مستحقان کی بدم
که برم جان و بدن از شش دوم
ای بکرده یار سر اغیار را
وای بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن
هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا
ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس

برده در دریای رحمت ایزدم
تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال
وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بجویم هیچ دانی و ...
رای و تدبیرم بحکم تو بدی
شب نرفتی هوش سغر ...
زیر دام تن چه مرغان ...

بودمی که زمن لباس جان
وقت خواب و بیهشی امتحان
چون کنم زین حال و عدم
ای عجب این محیی من ...

دیده را نادیده خود انگاشتم
بار زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست
میم ام تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین بیچی منه

خود ندارم هیچ بیاز و ...
که از وهم دارم است ...
رو ندارم تو دادیم کن
رنج دیدم راحت افزاییم کن

هم در آب دیده عریان بستم
بر در تو چونکه دیده بستم
آب دیده بنده بی‌دیده را
سبزه بخش و نبات این چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده خود از خود ...
با جنان اجلال و اقبال ...

چون بباشم زینگ خون ...
من تهی دست قصور ...
چون جان چشم اشک ...
اشک من با دگر قدر چون بود

قطره زان زین دو صد جیحون ...
که بدان یک قطره انس و جن رست
چونکه باران جست این روضه ...
چون بجوید خاک شوره ...

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اوت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود
دست از آن نان می‌بباید شود

خوش اموزدن ...

آواز دادن هاتف طالب گنج را

ز آب دیده نان خود را لجه کن

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفته که کمان تیری نه
کی بگفتت او که اندرکش تو زه
او بگفته که کمان را درکش
در کمان نه گفت او را پر کش
از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب
زور بگذار و بزاری جو ذهب
زانکه هست اقرب ز حبل الورید
تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود
از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت
بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزونتر همی جست از خلاص
سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان
هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست
جان نادان به رنج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار
گنده و پر کژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد
سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب
وان مراد او را بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
تا چه خواهد زیرکی را پاک‌باز

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزل قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار
دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتد از سفر
همره و هم‌سفره پیش آید مگر
در قفص افتند زاغ و جغد و بط
جفت شد در حبس پاکی با سقط
کرده منزل شب بیکگاه آن ملا
اهل مشرق و اهل مغرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگذشت بند
بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد
جمع مرغان هر یکی سویی برد
پر گشاده پیش آن از شوق تا
در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر یکی با اشک و آه
لیک پرّان خداوندی جا
واده شه هر یکی پر و بال را
سوی آن کز یاد آن برگشت
آن طرف که بود اشکش و آه
چونکه فرصت یافت باشد شاه را
در تن خود بنگر اجزای تن
از کجاها گرد آمد در بدن
ای بر و خاکی و باد و آتشی
عرشی و فرشی و روحی و کشی
از امید عود هر یک بر طرف
اندرین کاروانسرا از هم بر ف
برف گوناگون همه در جا
در شتای عید آن خورشید او
چون بتابد تف آن خورشید خشم
کوه گرد و کاه ریگ و کاه شم
در که از آید جواد آن گران
چون گدا از نو فقیر نقل جان
چون رسید آن سه همره منزلی
پیش شان آورده حلوا مقبلی
برد حلواییش آن مرد غریب
محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل
برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسه والادب لاهل المدر
الضیف قد و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری
اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید
ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وجه جدید
ما لهم ثم سوی الله المجید
تحفه بود و مذاق آن دو بکا
بود حلوا مد ز آن مؤمن
چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خورده‌ایم
امشبش بنهیم و فردا خوریم
صبر کرده امشب از خوف ز تن
بهر فردا والتهن را بنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود
بس بجوع و کشته زی جنگی بلا
قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما هم تنیم
چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود برجان زند
هر که خواهد قسم خود بستان کند
آن دو گفتند از قسمت درگذر
گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو شد دو تا
گر قسمت بهوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم او بود
قسم دیگر را دهی و دوزخی
این اسد کو بود غالب بر ستور
نوبت کاهی و آن کالای و زور
این اسد غالب شدی هم بر سگان
گر نبودی بنت آن بدرگان
قصدشان آن کاو بسنگی خورده
شب بره و بر بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا
گفت سمعا طاعة اصحابنا
بس بخفتند آن شب و برخاستند
بامدادان خویش را آراستند

روبهانش گشتند وه ناگهی / داشت اندر دوره راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / زر همی سیم کرد هنگام بار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گوید او به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس به معنی آن جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه دنبه دید اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن نور از نخست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق بر او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او / می‌شکست از هم همی‌شد سو به سو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخ دگر ریزید و رود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور دیدم جا به جا ناقص ز کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می‌گداخت او نماند از شاخ شاخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن آسیب پست
باز با خود آمدم زان [illegible] / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان زیر سر در زیر کوه / پر خلایق شکل موسی و وجوه
چون عصا در دست او خرقه کشان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کهسار در دعا افراخته / توده اونی بهم در ساخته
باز از آن غشیان جهان جستند زود / صورت هر یک دگر گون بود
اینها بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان هم از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان به گلخن آتشین
زین نسق می‌گفت آن بیچاره جهود / پس جهودی گام کش محمود بود
[illegible] / کز مسلمان بوی ایشان شاد [illegible]
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگیرد آن او یکبار رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان / هر که را ماوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نیست نسبت هیچ با آیات جهان
هر کسی را اعتلای فخر المتین / گاه ساحر [illegible]

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بندی گیاه یافتند هر یک گفت من خورم

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اولی است او را گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
گر چه پیران را در این دور لئام / در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان / قحطشان را باز دان از خیرشان

مثل

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار / خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع می‌روی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس رد
زانکه گرگ ار چه بس استمگری است / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی در دام / مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولی است باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین می‌کرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرو آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو جداییهای بام آسمان / کو غرابیهای کنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دیده بود با یاران جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از شرف بشتافتند

آن هنرمندان پر فن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

خیز ای بس ماندهٔ دون چیز
باری آن حلوا و یخنی را بخور

ای سلیم گول واپس مانده هین
بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که ای تو حریص
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که بودم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سر کشی
گر بخواندی در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز فخر انبیا سر چون کشم
خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداری است ای بوبطر
که به بیداری عیانستش اثر

در گذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون
ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری آن هنر مردود کرد
کز فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش به قعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر
سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نی کپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پسر
گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا
در کفت دل علی عیب العما

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار
که نمی‌بینم ترا معذور دار

منادی کردن ملک سید ترمد که هر که در سه روز بسمرقند رود و بازآید خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر بدهم و شنیدن دلقک آن منادی را در ده و آمدن با اولاغ نزد شاه و گفتن که من باری نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخرهٔ او دلقک آگاه بود

داشت کاری در سمرقندش مهم
جست اولاغی تا شود او مستتم

زد منادی هر که آید به پنج روز
آردم زانجا خبر بدهم کنوز

دلقک اندر ده بد و از آن شنید
برنشست و تا به ترمد می‌دوید

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زان نمط

پس به دیوان در دوید از گرد راه
وقت ناهنگام ره جست او ز شاه

فجفجی در جمله دیوان اوفتاد
شورشی در وهم سلطان اوفتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلای مهلکی از غیب خاست

کز ده دلقک به سیران درشت
چند اسب تازی اندر راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و فحش و اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر دلی پر فتنه و صد گونه فال

هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش حال چه بود

هر کسی پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلقک ای شاه کرم
یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین
که ازو خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست
که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خوی کردی تنش
رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش
دست بر لب می‌زند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود

بس شهان آن طرف را کشته بود
یا به حیله یا به سطوت آن عنود

این شه ترمد ازو در وهم بود
از فن دلقک خود آن وهمش فزود

گفت زوتر بازگو تا حال چیست
اینچنین آشوب و شور و نوحه چیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه
زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز
تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم ورا اندر عوض
چون شود حاصل ز شغلش آن غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین چستی نیاید از چو من
باری این امید را بر من متن

گفت شه لعنت برین زودیت باد
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش
آتشی افکندی در مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم
که الا فانییم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده
محفلی واکرده در دعوی‌کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر
قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد
شرطهای کز سوی ما خواست شد

خانها را روفته شسته از ستم
زین سوی سررشته‌ای نی خاص هم

زان طرف آمد یکی پیغام نی
مرغی آمد زان طرف بر بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید
یک جوابی زان رسالتها نرسید

نی ولیکن یار ما زین آگهست
زانکه از دل سوی دل لابد رهست

پس از آن یاری که امید شماست
از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار
لیک بس کن پرده زین در بر مدار

بازرو تا قصهٔ آن دنگ گول
که بلا بر خویش آورد از فضول

پس روزیش گفت ای جوان سخن / بشنو از بنده که بنده نیک بخت
ولی از ده مهر کاری آمدست / رای او گشت و پشیمانی بدست
زاب و روغن کهنه را نو می‌کند / او بنوک کی برون سو مسکند
عهد را بشکست و پیمان کرد تیغ / باید افشردن برای او دریغ
بسته دنیا چو دزدان ناشکی / نی نماید دل نبیند هم رو عشقی
شنوای دفع دمی و جنگ او / ورنگ درد از معاش و رنگ او
گفت حق سیاه مو فرجهیم / زانکه غمازت سیاه ام
این معانی هست صدای خ / که بشیر به بشته آید بر بشر
گفت ولنگک با بغان ما خورده‌شان / صاحب او خون این سگ کش ما
پس کاین وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق چیاد و ای امیر
آن معین لطف ثم ای وزیر / نیست ما ستم دات خاصه فقیر
شه بگیر و آنکه پیر بجاند / از چه گیرد آنکه می‌خندد
گفت صاحب پیش چاکر شه / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت ولنگک را سوی زنداری / جا بلوس زندقی او را کنم خود
میز بندش چون ویال سگ تنی / تا دهل و ارا او دهان آنکی
تر و خشک میرویی بر تیغ هل / بانگ او آنکه کند مار از کل
تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دل با قرار
چون طمأنینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند / تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را ز نم گنیم / تا دهان و چشم زین خس وا رهد
گفت ولنگکهای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست آن تعجیل تو / من نمی‌برم بدیت قول تو
آن ادب باشد که از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی / نی شتابد تا کند او در قضا
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتهای صادق بود تأخیر سود / تا گوارا آید شود آن بی‌گره
تو بلای دفع بلاها میزنی / تا به معنی خسته را بندش کنی
تا از آن رخنه برون آید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتا
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع شه اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش

نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم از این رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و از حلوا بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند از آن گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بیدام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را از زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت ولنگک من نمی‌گویم گذار / من همی گویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تأنی در پسند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من به ایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس / که بجوید غیب را از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن پاک جیب / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحست / بر سر توقیعش از سلطان صحست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری آنش که حلو و حامضست / حجت ایشان بر حق داحضست
که چه ما او را بجستیم آن زمان / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگرد آن از تحری رو مگرد / که بدید آید معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس / بجهد از تو خطوب قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زان معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منبسط / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمه را تأویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانک گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانک هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانک حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلک از ینبوع کشف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی‌توانم آمدن بر تو بوقت حاجت و در این میان مواصلتی باید که چون بر لب آب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانک بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشقترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی‌شان یکدم از ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز

گفت کای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بپنجار جایع گشتم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند
تا حدث در گلخنی شد نوریافت / در و دیوار حمامی بتافت
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
بود آلایش شد آرایش گزین / چون برو برخواند خورشید آن یسین
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزاء و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رشد
آن دهد حقشان که لا عین رات / که نگنجد در زبان و در لغت

ای کرم این را بهای یار من
راز من روشن کن از خلق حسن

سکه اندر زشتئی کم کرده‌ایم
که پر از زر سری مو بارکیم

ای که من زشت و خصالم زشت‌تر
چون شوم گل چون مرا او کرد خار

نوبهارا حسن گل ده خار را
زینت طاووس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی
تو برآر ای غیرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست
خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم
چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن
حلقه در گوش من کن زان سخن

آنکه خواهی گفت تو با خاک من
برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش

و در نسیه میفکن انجاح این حاجت مرا که فی التاخیر آفات والصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی وقتست او را بفردا محتاج نکند چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحساب خویش نه چون عوام منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطهٔ عقل جزوی است و روح حیوانی در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد برای ابن وقت که لا یفهم منه الا نفی تفرقة الازمنة چنانکه از الله واحد فهم شود و نفی دویی نه حقیقت واحدی

صوفیی گفت خواجهٔ سیم‌پاش
ای قدمهای تو جانم را فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم
یا که فردا چاشتگاهی سی درم

گفت دی نیم درم راضی‌ترم
زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است
که قفا و سیلیش مست تو است

هین بیا ای جان جان و صد جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان

درمده آن روی مه از شب‌روان
سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خنده زد ماء معین
لب لب جو سر جاده و یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست
پس بدانی از دور کان آب هست

گفت سیماهم وجوهم کردگار
که بود غماز باران سبزه‌زار

گر ببارد شب نبیند هیچ کس
که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل
هست بر باران پنهانی دلیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی
لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم
که گه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخواستت
می‌نبینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد
زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار
آخر آن بحث این آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز
تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای این بنده دو تو
بست باید دیگرش بر پای او

تا بهم آییم زین فن ما دو تن
اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان
می‌کشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی
رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان باز پس کشد
چند تلخی زین کشش جان می‌چشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز
عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون روز برخیزی ز خواب
بشنوی از نوربخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من
زان سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید
مر ترا تنگ شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی
چون درآید از فراستی بود و تهی

وصف حق دان آن فراست را نه وهم
نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از آن سیران بهیت
با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل
با مرت نه کم بد و نه قلیل

گفتیی خود خشک شد پاهای او
یا بمرد آن جان صول افزای او

چونکه کردندی سرش سوی یمن
پیل نر صد اسبه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود
چون بود حس ولی با ورود

نی که یعقوب نبی گفت از نهان
که ازو جستند یوسف راکبان

کز چرا ما را نمی‌داری امین
با یوسف خود برادران ظنین

هله گفتش بس نیاید از ضرر
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تا بهم در مرجها بازی کنیم
ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم
می‌فروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد
وز قضا آن را نکرد او اعتماد

درگذشت از وی نشان امتحان
که قضا در فلسفه بود از نهان

این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بیناست آه

این قضا را گونه گونه تصرفات
چشم بندش یفعل الله ما یشاء

هم بداند هم نداند دل فنش
موم گردد بهر آن مهر آهنش

گوید دل کای عجب کین میل او
چون درون شد سر چاهه یابش کو

خویش را زین هم مغفل میکند
در عقولش جان معقل میکند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا
آن نباشد مات باشد ابتلا

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
یک بلا از صد بلااش وا خرید / یکه بر بطشش بس بسعار جا پرید
خام شوخی که رها شد از مرام / از خمار صد هزاران ترش و کام
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چون فن نداند کشان / پیش جز ره بحر بی‌نشان
زان بیابان سر عمارت‌ها رسید / ملک و شاهی و وقار شاد رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / می‌رسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مساء و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / گر رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سو روان / وان از آن سو صادران وارد دوان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم / می‌نبینی قاصد جان قوام
بر نهالی می‌نگر ز ان سال‌ها / بلکه از بهر غرض‌ها در دل
بس سفر این بود ای بر دوست / کی بسیر و روش مستقبلست
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دم به دم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند / در پی هم سوی دل چون می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دایما پنهان و پیدا می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایرا اندر سپهر دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم ایرا بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازم رهان / وا ز چه و چاه و رسن بازم رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد و بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که والله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند / هفت گاو فربهی را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناشنی / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین بیابش ای شه اکسیر خیز
یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمان مستقیم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در وقار / یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کرده پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دفع هر چشم بد از پیش و پس / چشم‌های پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستأصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد آن نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه‌باز معنوی / هم شکار تست و هم صید توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی به حس چیزی دهی / تا که بر حس‌ها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان بود و گفت من یکی‌ام از شما

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / که چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقب‌ها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاک‌ها بوییدنیست
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک خاصیتم در پنجه است / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / این ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنم آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت کین هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان بدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شه چو ماه
آنکه چشمش شب بهر که انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شه بدست / فعل ما میدید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر برزند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دو عین است / کو بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پرده دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقداری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس بدو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن او / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان بی خبر
ای یرانا لانراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده اش / آب زن بر سبزه بالیده اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یک بار روی تو بدید
دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگون ساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم آید از وی روز بار
که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد
خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود
کو ببانگ سگ ز خفته آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان
بیخبر نبود ز شب‌خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج گزند

قصه آن گاو بحری که گوهر کاویان از قعر دریا برآرد و بر ساحل دریا بنهد و در درخش و تاب آن بچرد بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجن و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد

گاو بحری گوهر آرد از بحر
بنهد اندر مرج و گردد گرد مرج
در شعاع نور گوهر گاو آب
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست
که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل
چون نباشد خانه او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر وی نهد لجم سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
بس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج
تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست
گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان کند در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست
گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت
صحبت گلهاش برو بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش چغز را بلب جو و کشیدن سر رشته

آن سر رشته عشق رشته می‌کشد
بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشته دل دمبدم
که سر رشته بدست آوردم
همچو تاری شد دل و جان در شهود
تا سر رشته بمن رهبر بود
خود غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در عدم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی
کو چو ناداران شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو
سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی
می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست
مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر گندم سیاه
مور پنهان دانه پیدا در نگاه
عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان
بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت‌بین باشد و حبر قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن
عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین
مخلص مرغست عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت
وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک
عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش را و باز ناشکیفتن او از پریان بحکم جنسیت

بود عبدالغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه

یک شبی مهمان فرزندان خوش / بود در زان پس کرنش عشق کش
بر دو هم جنسی بر پایش جان / که رباید ره دراز خم شان

چون شبستی جنس جنس آمدست / هم ز جنسیت شو دیده زان بر
ان سی فرموده هم چو مهجور / شاخ جنت دان ... اعد

مدتی را جلجله جنس میزبان / قدر مه را جلجه جنس قیروان
لا ابالی با ابابیل آورد / وانکه جنس هم بود اخود

بو حیثیت وداد رس از نجوم / مشت سال او با زحل و رقدوم
در مشارق و مغارب یار او / هم حدیث محرم اسرار او

بعد حیثیت هم کناره وار قدوم / مدد هم سیکست او در رنج
پیش او استارگان خفته صف / اختران در درس او ...

آنجا که خلق آورد از نجوم / می‌شنید از خصوص و عموم
جذب جنسیت کشیده تا رسن / اختران از شاه ... کرده بین

هر یکی نام خود و احوال خود / باز کرده پیش او شرح حد
جنس جنسیت یکی نوع نظر / کو بدان پایند ره در حد کر

آن نظر کو ره حق درو ی نهان / چون شد از تو سو کرده ...
هر طرف بود کشش ز نظر / پیچ‌زار ... کنند با خبر

چونکه اندر مرد خوی زن نشست / او مخنث گردد و گان ...
چون شد مرد زن خلاف ... / طالب زن کرده ...

چون شد ز تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جوی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا / اندرین بیگانه عاشق ...

طعنه جوی و خاص ظلمت بند / از بهر و فستق ...
باد اشهب با ... / تنگ ... شد و غار

خوی آن از توبه داره وت ای پسر / چون گشت ... شیر
در فتاده ... / در چه بابل بسته ...

لوح محفوظ از نظر سان درست / لوح ایشان ساحر و ...
بر نشان و سر نشان گل نشان / موسی بر کوه ... و فرعون ...

در این خو باشی و فوش خو نشین / خو بذیرین ... را این
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا شد بر گور او دل ...

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک
بس تو هم ... / گر دلی ...

خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان آن فرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او و حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانک

گفته اند لیس من مات و استراح بمیت انما الموت موت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار

نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود او به دل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پایش آمدی

گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن ذره ز همت لایقی

بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با در او بود آن غریب آموخته / وامها از عطایش توخته

هم به پشت آن کریم او وام کرد / که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو

وام‌داران روترش او شکرکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبیل بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی کو هست زان شیران پشت / بشکند کله پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهائی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل مستور مکن که این مرد مؤیدست و از حق جمعیت عظیم دارد در حال خویش الی آخر القصه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم / گوییا شرقی و غربی با وی است

چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را بر سر او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگون اندر قدمهای سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی / که نبرد او بیک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیاد ایشان اندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر

کی بهش آیند موشان ای فلان
نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در شمار
جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل ایشان بدی جمعیتی
جمع گشتندی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای
خویش را بر گربه بی مهلتی
آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش
از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش
بجهد از جانش ببانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربهٔ عیار
گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمهٔ انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد
شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر
چون عدم باشند پیش صولت شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن
یوسفی را تا بود چون ماه زن
در رخی بنهد شعاع اختری
کی شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود
که بخندد شب بر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور
در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته
پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر
که زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره
گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین
کان لباس عارفی آمد امین
کان لباس از نور صبری یافت قوت
نور جان در تار و پودش شد بافت
جز چنین خرقه نخواهد شد بوان
نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد
همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال
یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای
قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور
که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لا یزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت
یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من
بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم
بس عروس آیینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس
بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس [illegible]
گر نبود آن تیر راهی تا حجاب
بی پردهٔ پیغمبر اندر سیل او
پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها نامد شدی
توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صافی تنی
بود در وقت شدن فرجه‌گهی
وز هوای عشق آن نور رشاد
خود صفورا هر دو دیده باد داد
اول او بر بست یک چشم و بدید
نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد
چون بپرد نور جانش جان دهد
بس زنی گفتش ز چشم خود بری
که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که صد هزار
دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست
لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام
یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور
می‌فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه‌ها
یوسفست این سو بسیران و گذار
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست
کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر
این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را
دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را نشست
زنده کرده مرده غم را داد هش
ز همه ملک جهان دون دهد
صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق
ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایات محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام
در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی
بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال
از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی
جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور
ان تبریز مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ان تبریز لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسست این پالیز را
شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او بمرد از زر و دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پگاه / گشته بود آن خواجه زین غم [illegible]
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

جزع شدن آن غریب را از وفات محتسب و استغفار کردن او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر جرایی مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ زان کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو داده‌ایش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی‌منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم آن / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتاده‌اند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس را در چه بدید و [illegible] / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالبتری سر بر کشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش و این آن اخت نیست / این بجز تقلیب آن [illegible] نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر رویش نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعدها را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سو بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سوست
داده داد حق شناس و بخششش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
عکس آن خیر چه باشد در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق ببخشش گر دهد بر اهل نیاز / با عطا بخشدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتیست فاجتازوا الیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و هم آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد / هر ملک را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ات کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و لطفشان و عدلشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل و دوشابست در دو شاخ جل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثر / جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بس بسی گم گران — سفر من او را بیش استخوان — خواجه را از خشم ابلیس لعین — مکر و نیت بکن او را مطعن

همره خورشید را شب پر مخوان — انکه او مسجود شد ساجد مدان — عکس‌ها را ما غذا دان و علف نیست — در مثال جنس حق نبود

آفتابی دیده او جاه نماند — روغن گل روغن کنجد نماند — چون مبدل گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق برگردان ورق

تیره و حادثات [illegible] وجود — خاک مسجود ملایک چون شود — چون ورق [illegible] دیده عرش سبق — دانش را دیدان [illegible]

خواجه در خود دیده کی آمد خیال — جو که شد از دیدنش بر [illegible] حوال — این سخن آن [illegible] — که [illegible] لا جام هم

[illegible] از دست احمد [illegible] — دیدن او دیدن خالق [illegible] — خدمت او خدمت حق [illegible] — روز دیدن دیدن این روزنست

خاصه این روزن [illegible] احسان — بی دو دیده آفتاب قدرت — هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیک از راه و سوی معهودی

در میان شمس و این روزن رهی — [illegible] روز تا نشان آن اکهی — تا اگر ابری بر آید [illegible] — اندرین روزن بود [illegible]

غیر راه این سوا و شش جهت — در میان روزن و خورها نیست — در خف و تسبیح او تسبیح حق — میوه میوه دیده عشق ان طبق

[illegible] رو دیده زین سبب [illegible] — عیب بنود گر نبینی [illegible] — ان سبد را تو در [illegible] — که میان سرد و [illegible] نهان

آنچه رو دیده از درخت بار ور — زین سبد رو دیده همان [illegible] ثمر — پس سبد را تو درخت [illegible] — زیر ان سایه سبد [illegible]

نان جوا [illegible] — نان جرا [illegible] محض خوان — خاک ره [illegible] — خاک او در اسر [illegible]

جون [illegible] — من جرا بالا کنم رو در عیوق — شد فنا [illegible] — در چنین جو خشک کی [illegible] کلوخ

[illegible] خورشید کی [illegible] — با جنان تن جه باشد ذوالجلال — طالب و مطلوب آن [illegible] — تا در [illegible]

دو کمو دو [illegible] مخوان — بنده را در خواجه خود محو دان — خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانیست [illegible]

جون جدا [illegible] خواجه را — کم کنی هم متن و هم دیبا جه را — چشم و دل را [illegible] — ان کی [illegible]

جون دو دیده [illegible] — **مثل دو زن همچون آن عزب شهر کاش** — اتشی در خف [illegible]

عزنامه که از یک دکانش بسبب آن بان دگر حوالت کند و او فهم کند که همه دکانها یکیست درین معنی که بعز نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم

نام عزیست جون بدین دکان بدین توبه و تدارک نان یابم از همه دکانها شهر نان یابم و اگر نی تدارک بجنس عز باشم ازین دکان در گذرم [illegible] و احوال دکانها را از هم جدا [illegible]

کر عز نامی تو اندر شهر کاش — [illegible] — [illegible] — این عزرا نان [illegible]

او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان [illegible] — کر [illegible] — او [illegible] دکان [illegible]

پس ز دل [illegible] — [illegible] — این [illegible] — این عزرا نان [illegible]

جون شنید او هم عز را نان [illegible] — پس [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] تا بزبان [illegible] — جون [illegible] دکان [illegible] — در همه کاشان [illegible]

در یک دکان [illegible] — [illegible] — احوال و من جون [illegible] — احوال [illegible]

اندرین کاشان [illegible] — جون [illegible] — [illegible] احوال [illegible] — کوشه [illegible]

در دو چشم حق [illegible] — دو دست [illegible] — داد [illegible] — اندرین کاشان [illegible]

اندرین [illegible] — [illegible] — گر [illegible] عکس این [illegible] — حق [illegible]

چشم [illegible] — عکس [illegible] — پس [illegible] باغ [illegible] — پس [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] لعل و [illegible] — [illegible]

بر [illegible] — اندرین [illegible] — آب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — اندرین [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آن [illegible] — این سخن [illegible] — پس [illegible] خواجه [illegible]

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن عزب

واقعه آن وام او [illegible] — **بتربت محتسب و گفتن این قصه بر سر گور او** — پای مرد از درد او [illegible]

از پی توزیع گرد شهر گشت / پنج ماه و روز او کدیه بجست
پانصد دینار آن کدیه بجست / از طمع بشکست بر جا برگرفت

پای مرد او بده و دستش گرفت / شد بگور آن کریم از بی‌شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / کو کند مهمانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو جود رزق عالم احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد نا ورده که از مالم چه رفت / سقف همت پشته گر چه بخت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

واحدی کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده به مرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار

وارثی نا بوده یک خوی ترا / ای فلک سجده‌کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی زین گفت کو خود نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق نداد او را پیشوایی جهان
گفت سائلی هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زان رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این وام صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی بستان آن و ده چندان ز من

تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چو خوی خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و او منفعلم / گفت کین هم گیر از بهر قلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد / سایه او بر زمینی میزند

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / ای کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن / میرود اندر وقت غم و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم پرد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کوتا ببیند غرب و شرق / روحها را امید صد گونه برق

جزر و مدش بهر بحری در مدد / منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دست رس / هست صد دینار از توزیع بس

حق کشیدت مانده‌ام در کشمکش / میدوم نومید اندر خاک خوش
همچنین میدار در بر حسرتت / ای همایون روی و بس همت
آدم بر چشمهٔ وصل عیون / یا شوم دردی بجای آب نون
جرعهٔ آن جرعه‌ست آن مستان هست / بوی آن جوی است آب آن است
محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق دوم من نیز هم
مجمع دریای علم ما اوتی القرون / هست قل کل لدینا محضرون
نقشها گر بی خبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صحف اندیشه شان / ثبت و محو می‌کند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و چاشت / هیچ خالی نیست زان اثباتها
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
مردی پر حشو قلی ای مثنوی / بس بدانکه در کف صنع وی
چشم بند از چشم روزی که رود / صنع از صانع بی‌حایل شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمه الله در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم رحمه الله در الهی نامه فرموده

چون زبان حسد شود نخاس / یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه السلام حسودانه در دل شان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا بر جعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روح و جنت / حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تحیر کرد عقل پادشاه / کین چه باشد که زند بر عقل راه

چشم من پرست و سیر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در رباید بی حقی
جادویی کردست جادو افکنی / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه او ست / در رود و غیر از نظر شد او ست
پس یقین گشتش که جذبه زان سرست / کار حق هر لحظه نادر آورست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود سجده‌گه از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست او را فر و نور روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو تانی اش ببین
چونکه خوارزمشه از سیران بگشت / با خواص ملک خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در سپه افتاد گروه / همچو پشه گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و غصص تا لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
کو عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترمتر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب خیز و حاتم در سخا
پس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را حلم او چون ستر خدا / خلق او بر عکس خلقان خدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
مردم ار صد جرم را او شافعی / چشم سلطان را از او شرم آوری
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را ای بصیر
آن یکی اسبست جانم را رهین / گر برد مردم یقین ای خیر دین
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی‌ات داد او / بر سرم مال ای مسیحا زود زود
از زن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی‌تزویر هست
اندرین گرمی بدار ای باد دم / امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم‌مال / پیش سلطان زود دوید از اشتعال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر / گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدا گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش‌مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوی
لیک اغلب هوش‌ها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت‌دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش کرمی گیر نیست / کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی کز ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست‌بین و روشنیست
گر به شب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق رضی الله عنه بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیّ دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کآمد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را به خود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش پیدا نه طبق
نیست زندانی وحشت‌تر ز رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش شکفت از غرس جسم تو هوای
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پرنقش است خانه برکشش / کنج جو زان کنج آبادان خوش است
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابش‌های زر / که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جود جان با ثمن / پرده شد بر روی جان نقش بدن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / زآب صافی اوفتاده دوردست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضال است و مغیر / گر بمن آمد ولی او را بگیر
در عطاء الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست / هر دمی چیده به شرب تازه دست
اندرون سور و برون چون غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درون حیرت بُد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را آمد کشید ناگهان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی نبود و هم نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را / بر جبین آن از برق مه را جبه را
همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش و جو
ماه و صبا ساز او در پی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون یکی شب مه برد ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم / که به یک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کاروبار
در میان بیضه‌ای چون فرخ‌ها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهم شرح گفت / زاسب خوارزمشاه گو در رنگ رفت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب و مضطرب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / اسب را در منظر شه خوار کرد
کای اخی بس خوب اسبی نغز این / از شتابت این نگیری ای امین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میلت تو دیو
در نظر آنجا که آوری گرد و رنگ / بس گشن و زفت است آن کرد و لنگ
هست ناقص آن سر او در پیش / چون سر گاو است گویی آن سرش
در دل خوارزمشه این دم کار کرد / اسب را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و وصف / از سه گز کرباس یابی تا بنش

چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان شتاب / اندر آن تنگی به یک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلال جز تخریق نی
همچو طفلی پیش ستانی که دکان / سیفروشی هر زمانی در دکان
این زمان که تو صحیحی و غنی / صدق را بر خیالی می‌نهی
پس ازان رنجوری فردا اجل / نیست این که بود در عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو حوری وقت خود پوشیده
مست از آن خانه چون آن جمال / لیک آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
چون بهو سیدست با خالی ایمن / امتحانش کم کن از دور است بین
شاه و میدان پس درآیام جلال / وان عماد الملک با خشم جلال
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه پرست اکنه نزد آن شهنشه / کز پس صد پرده شد مند جان
چشم مهتر چون بآخر بود جفت / پس از آن دیده جنان را جفت گفت
زین یکی ذره که بشنیدی تو حب / پس فرو اندر دل شه مهر او
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / گوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد / از نیاز آن در دل شه سر رود
در بیت او حس او شد بصر / آن سخن بد در میان جان او
پرده کردان نکته را بر چشم شه / کز ازان پرده نماید مه
پاک نهالی که برسازد حصون / در جهان عجب از گفت و فنون
بانگ در دوان گفت را از قصر راز / تا که بانگ واشد این با فراز
بانگ در محسوس در راه حس بردون / بصر دون این بانگ در لاشعور دون
جنگ حکمت جو تخم قول او شد / تا جدا از روض خبث باد شد
بانگ گفت بو جو در دوا میشود / از سقر تا خود به در دوا می‌شود
بانگ در شنو چو دوری از وی درش / ای خنک آنرا که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی / بر حیات و راستی بر می‌زنی
چونکه شعشعه فسادی می‌رود / آن حیات ذوق پنهان می‌شود
دیده خود بگذار از دیده جانان / کو برادرت کشنده این کرکران
چشم چون نرگس فرو بندی که چی / پیش عصا آمد کشش کو کور دم ای اخی
وان عصا کش که گزیدی در سفر / خود ببینی باشد از تو کور تر
دست کوران بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه‌ها / زانکه ضد از ضد گردد آشکار

زانکه در جز زاده در اسباب / او چه داند لطف و شرح و علاج
چون بما کردی سوال از پیچ حق / در رسید سفراق از تسنیم حق
لا تطرق فی سواک سبل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن مثل الهوی سل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان است را او را مدد / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه بفرمودی اقرار / شیر را مفرش پی زین البقر
پای کاو اندر میان آرد نه او / روند وز دو حق برای شاخ گاو
پس جناب صنعت این شهره ز او / کو بدد بر جسم ابر او عضو گاو
زاو ابدا از اسباب ساخت / قصرهای منتقل بر ساخت
در میان قصرها تخریجها / از سوی ما در صوری صنعتها
وز درونشان عالمی بی منتها / در میان خرگهی چند فنا
که چو کاروسی نماید ما در را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دم بدم چون می‌کند سحر حلال
زین سبب در خوات از حق مصطفی / زشت را اسم زشت و حق نما
تا بحشر چون بگرداند ورق / از پشیمانی نقشی در قلق
شکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان آن شاه کرد
گر حق سرچشمهٔ این نکته‌هاست / قلب بین اصبعین کبریاست

رجوع کردن بحکایت آن پای مرد غریب وام دار و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی واندر زدن هالوس
ای نهایت آمدن خویش بگوش / چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی جاه خویش برد / مر صد دینار را فاه او ببرد
لوتش آورد و حکایتها شگفت / که امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا آمده بود / با غریب از قصهٔ آن لک گشود
نیم شب بگذشت افسانه بگفت / خوابشان انداخت با مرغان جان
دید پامرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب بیانی می‌گشود
بو واقفم که آن ازجوان حقند / مهر بر لبهاش بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد مستدم عشق معاش
تا فرو برد غفلت تمام / تا نماند دیک بخت بیم خام
ما همه گوشیم گر نقص گوش / نامه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم ایزدان / این جهان پر دست و عیسیان تمام
دو زکشش و ز پنهان کرد / تخم در خاک پریشان کرد

گفتن خواجه در جواب آن پای مرد

وقت بردن ... / روز باد اش آمد و پیدا شدن

دوم آن دوست که اگر آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و اعلام کردن
بواثان که البته از اسباب رنه چند و هیچ باز نگرد و اگرچه او هیچ از آن قبول
نکند یا بعضی اقبول کند ما بجا بگذارند تا هر آنکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذرها کرده‌ام
که از آن سیم من و متعلقان من حبه باز نگردد

بشنو اکنون داد مهمان جدید
من شنوده بودم از دور شیخ
وام دادم از دو دست او شیخ را
خواستم تا آن بدیدم خود دوم
لعل و یاقوت است و سیم و آلم
قیمت آن از اندازه جز ملوک
از کسادی آن هنر برون مرد
تا ز بسیاری آن در نشکند
زانچه دادم بار ستام نقیر
وره بیند و رنباید برزرش
بر او بنهاده ام آن از دو سال
کرد وام از زائر و لاشه زود
دو قضیه دیگر او در شیخ داد
بر جهید از خواب انگشتک زنان
که چه دیدی خواب دوش ای بو العلا
گفت سودا ها که خوابی دیده‌ام

بسته بر او دو سه بار گهر
وام را از بعض این گنج بر گزار
در فلان قبر نوشت ار تیم
در خنوزی و نوشتم نام او
تا جستند بالسیع الان بجد عوک
که رواج آن نخواهم ای هیچ
بیکران هست آن مهمان نشنید
سوی بستان باز با هیچ شهر
تا بر نوشدان عطار ابر سر
کرده ام من نذرها با دو الجلال
صد در محنت بر ایشان بر گشود
لب بدندان نخواهم بر گشاد
کو غزل گویان که نوحه کنان
کی سی گنجی تو در شیر و قلا
در دل خود داشت یا بی دیده‌ام

که وفای وام او بستدد خوش
فضله باشد زمن بسی کو فرح
خود اجل مهلت نداد تا کنون
در فلان جا قیش خون گرده ام
در سوی آن کن تو از خون فزار
وار تا نم زاسلام من بگو
ور بگوید او نخواهم این درم
کشته باشد همچو سگ در کوی او
هر که ابنجا بگذرد و زرش برد
ور روا دارند چیزی زان ستد
از خدا امید دارم من لیت
تا بماند دو قضیه سر دوان
گفت مهمان در به سودا ماهستی
خواب دیده سال تو شد و نشان
خواب دیدم خواجه پیدا

من همی دیدم که او خواجه‌ای
تا که چنینم را نکرد و سینه ز رتق
در دعای کو مرا هم درج
خفیه بسپارم بدو در عدن
من غم آن یار بس خورده‌ام
که رسول آموخت سه روز اختیار
وان وصیت را بگویم مو بمو
کو بکرد و هر که را خواهی بده
مستر و نخله بر قول رسول
نیست هدیه مخلصان را آستر و
چیست چندان بخود زبان اشان ز اوفی
که رساند حق را در مستحق
هم نکرد و هست نوی چندین دراز
با همه راه است و غیش رنکار
که ره بستی خلقه دوستان
آن بپرده جان پی دیدار را

خواب دیدم خواجهٔ معطی المنا
در میان خانه افتاد او ز دار
خواب در بنهادهٔ بیدار ای
ضد اندر ضد پنهان شد درج
تا بگفت مصطفی شاه نجاح
چون شش و افزون نی زر در زکات
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ
در عدم پنهان شده موجود تی
درج در خون نیز اداران تمنی
اندرون کاد من شهزاده

واحد کالالف آمد آن اغا
خلق ابنه کرد و آمد فراز
بسته در سدلی و لوازمی
آتش اندر آب سوزان مندرج
السماء یا اولی النماء باح
عصمت از فحشاء و منکر در صلات
زندگی جاودان زیر برگ
در شت ساجدی گموده ای

شت و ستوده بخشش پر شود
با خود آمد لیسای بجر خوش
تو نگهی پنهان کنی در فقر
روضه اندر آتش نمرود درج
انقص مال من صدقات قط
آن زکات کیسه‌ات را با سبان
زبل کشته قوت خاک آن شود
امن و سنگ از برون مطلبی

تا که مستی عقل و هوش شر ابج
ای بنهاده هوس در مشی
طوق دولت اندر غل فقر
دخلیار و پیان شده از رفیق
انما الخیرات نعم المرتبط
وان صلات هم ز زکاتستان
زان عذاذ ده زمین آمیوه
اندرون نوری و شمع عالمی
در سواد چشم چندان روشنی
گنج در ویرانه نهان ده

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب سنند و فلانجا چنین ثواب نصب کنید اما الله الله که بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

تا خبری پری کزند زان عبس
بود سلطانی بنام اندر سه پسر
پیش شه شهزادگان استاده جمع
تا ز فرزند آب آن چشمه شتاب
چون شود چشمه ز بیماری علیل
ای بسا کاریز پنهان همچنین
تن ز اجزای جهان دزدیده
یا تو پنداری که بردی را رایگان

سر بر صاحب نظرت هم صاحب نظر
قرة العینان شه همچون سه شمع
میرود سوی ریاض نام آب
خشک گردد برگ شاخ آن نخیل
متصل با جانتان یا غافلین
پاره پاره زین و آن بستده
باز نستانند از تو این و آن

هر یکی از دیگری استوده تر
از ره پنهان ز عینین پدر
تازه می باشد ریاض والدین
خشکی نخلش همی گوید بدر
ای کشیده ز آسمان و از زمین
از زمین و آفتاب و آسمان
کانه دزدیده بنوه باید ادا

کاو چند شاه را العین بس
در نخاد و در عیشا و کرد و فر
می کشید ای نخل آن پدر
کشته جاری عیشان زین دو عین
که ز فرزندان بجرم کی کشید
یا نشان گشته چشم او ز من
پاره ها برده و هستی بر جسم و جان
لیک از در دزد آتا باید ادا

عاریت است این کم همی باید فشرد / کانچه بگرفتی همی باید سپرد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهدست
پهلوی بنت بجان پیلوس / ان نفخت امضی محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمهای آب بی‌وفا که علامات ذلک التجافی عن دار الغرور که چون آدمی بر مددهای آن چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دایم سست شود

کاریز درون جان تو می‌باید / کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه / به زان جوی که از برون می‌آید

چند کاریزها ز اصل چشمه‌ها / عارفا آموز ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی / ز اشتراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العین خود آن کل بود / زانکه این قره و دره ولی بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زان آب‌ها
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار بی‌بار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از این دارات دست ... / که بچینم در تو چیزی و ...
او بگیرد مر ترا وقت فغان / دور از تو رنج دیده گرد آن
چون بیامد ریح المدد دم / خود بگوید ترا من دیده‌ام
خود بی شیطان ز پیمان و قبل / که ترا او وعده داد و با حیل
که ترا یارم ندیم من توام / در خطرها پیش تو من بوده‌ام
ابر تب باشم بی ... / مخلص تو باشم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در امتحان / رستمی شیری برو در امتحان
سوی کنز ... اوی دشمن ... / آن جوال خدعه و مکر دو
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقعر چاه خنده لب گشاد
گر بشر بوده که ... زنو / من نمی‌ترسم ز درد ...
تو نترسیدی ز عدل کردگار / تو به دنیا ...
گفت ... خود چه ... / تا علی و معمول اندر ...
ره زده و ره زدن تن در کشد / رو بیابان و ... نسنگ ...
در چه بفکند در پس ... / غول اولاد اکول آفت
از غلام ... می‌باید

هم خورد خر گر در اینجا گل کنند / غافلند اینجا و آنجا اغفلند
جز کسانی که دوا کردند از آن / در بهار فضل ایزد از خزان
توبه زارند و خدا توبه‌پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ چاره در ... / از هوای حق بود ...
چونکه دریا بر ... شکر کرد / تشنه چون ماهی ... کرد

روان شدن شهزادگان در ملکت بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان

کان بد مورد فتن بس مهم بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع شه باشان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سرّ آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوی تحریص شد
پس ازین یغوی به قوماً کثیر / هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ها زنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض و چستی است استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری شده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست آن خفیه کار
خود نگفته این مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته‌ست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کسب / نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری از مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش فن برست

چون مقلب حق بود ابصار را / کی بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف / دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیال این می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران بحکم الانسان حریص علی ما منع
ما بندگی خویش نمودیم و لیکن / خوی بد تو بنده ندانست خریدن
بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه و آن همه وصیتها و پندها را زیر پا نهادن تا در چاه بلا افتادند و می‌گفت ایشان را ثمر لواه الم یاتکم نذیر ایشان سر شکسته گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفته از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآورده سپر
بر ستیز قول شاه مجتبا / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندران قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج ازان چون حس بسوی رنگ و بو / پنج ازان چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجو / ترک قشر و صورت گندم بگو
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانک از آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بپایی پیشش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صدگون آلت از بی‌آلتی
بی‌ز دستی با خدیو / بجان جان سازد و صورت آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود پیدا بصد گونه خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاینده ز ضرر کی صورتست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن برویید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گردد سفر / صورت تیری بود گردد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاج آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد بغصب
این خود اندازها باشد فنون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرت به بام اندر مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ او بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایدش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدش آن قوت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایدش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر زمانست و مکان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان و الامان ای الامان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چند ما را پند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایانمان
خار می‌کاری نیاید خیر کار / وین طرف پری بیابی از مطار
تخم از من بر که تا ریع دهد / بار پس بر که تیر آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست / هم تو گویی آخر آن واجب درست
او توست اما نه این تو آن توست / که در آخر واقف بیرون شوست
توی آخر سوی توی آورت / آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبینی چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خستهٔ بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشت و شد شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این قدر حیله مقلد وار جست / زین حیل تا تو نپنداری سود جست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بغرامت و فرط حرص و پیچیدن بزبان بخواست در موکب صدر جهان از وی روی بگردانید و او هر روز حیله ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم بسته بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن خواجه اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتب / تا نماند امتی زو خایب

مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / روز دیگر با فقیهان مشتغل

روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان

لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادره روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی‌شرمتر

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که اشکسته است پاش
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد

هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه

رفت او پیش کفن خواهی بگفت / که بپیچم در نمد پیشش بنه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد ز ظن / زر دراندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر صله‌جو

در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر درانداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن دوله
مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش بجست

گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
جز بمردن هیچ فرهنگی دگر / درنگیرد با خدا ای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست / بی‌عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شد بجنگ که این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی او گفت تو این خشتها را چرا نهادی

امردی و کوسه در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانه یکشبه
زان عزب خانه نرفت او از کسل / هم بخفت آن سو از خوف عسس

کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدر بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس کون خشت خشت

لوطیی دب برد شب در انبهی / خشتها را نقل کرد از پشتیی
دست چون بر وی زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط از تقند

گفت گر داری تو این بیهوده‌ای / چون نرفتی جانب دارالشفا
یا بخانهٔ یک طبیب مشفقی / که گشادی از ستمهات تعلقی

گفت آخر من کجا دانم شدن / کز بر جا میرد من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآید سر بشهوت در ددی

خانقاهی که بود بهتر مکان / من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بزن از مستی خر خوار / چشمها بر لقمه کف خان نثار
واکه ناموسیت خود اندر زبر / غمزه دزدد دیده با اشک چه
خانقه چون آمد و بازار عام / چون بود خرگله و ای جام
هر کجا ناموس فن تقوی کجا / غیر چه داند جنبش رخ فتنه جا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من زدم سوی زنان / همچو یوسف اوفتم در افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نه زرو دان کاره وادم نه از زنان / چو کنم که نه از نیم نه از زنان
بعد از آن کودک بگوید سه جستجو / گفت شه با آن دو ... جستجو
کار رفت از خیش یکبار گشت / وز جو تو ما در فرودس ننگ گشت
بر زنخ سه چار مو بهر شگون / بهتر از ریش خشک کرد و گرد کون
ذره سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان ز طاعت بر کند / گر دو صد خشت خود را ای کند
خشت اگر پرست بنهاده تو / آن دو سه مو از عطای آن سر است
در حقیقت هر یکی زان مو بهست / کان امان نامه صله شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد / پهلوانان نزالذان در کشد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شد چون کوه سیاه در وجو
خشت را بگذار ای بیکار زشت / لیکم این منجنب از دیو زشت
رو دو تا موزان کرم باد / واکشد این لمن تحسب و عزار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان عالم که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرقه شد / میرود سباح ساکن چون عمد
علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد واگر نه همچنین شود که طالب الدنیا وطالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
بس درین قسمت چو بنهی ای نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

رو بهم کرده هر سه مفتتن / هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطی تکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک ریزان جمله شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس / برزده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلای فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر را اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کش مکش / اندر آتش همچو زر خندیدم خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ایم که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا / جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپه را خوش همی گفتیم هان / که به پیش آیید قائم چون سنان
جمله عالم دانشان [illegible] / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدور
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای دلیلا برده صد کس را به پیش / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از خری بیشتر اکنون ز دمه / پیش این بر شو خوف و دمدمه
وقت پند دیگران های و هوی / در غم خود چون زنان های های
چون بدرد دیگران درمان شدی / درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه سی سال اندیدی از هوش / زان بپیچ خود بجان بنیوشی
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را باکراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت روی بگردانید و ترش روئی و تندخوئی آغاز کرد شه ساقی را گفت که در طبعش آر ساقی چندی بر سرش کوفت و شراب در خوردش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یکفقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وان شراب لعل را با او چشید

بس کشیدندش بشب با اختیار / شست در مجلس ترش چون زینهار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
کو بعمر خود نخورده ستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
پس بکامی می پیش سرهنگ نبید / تا برانگیزش و شما از من پدید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاکسار زاده کمون / از می احرار جز در شیرگون
عرضه میدارد بر محجوب جام / حس نمی یابد از آن عز کلام
رو بمیکرد انداز شاد شبان / کز می هند بدیده و داد شهان
گر ز کوشش تا بحلقش برد / سر بنغ اندر درو شان دو شدی
چون همه مات است جالیس نور / کافکند در نار سوزان جز قشور
مغز مردن ماند و قشر گرفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشانه نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز نار شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکم آن قاعده / مستمر دان در کتب شده
مغز نغز و قشرها مفقود را / مغز را بس هیچ آن بس زد و در زده
از عنایت گر بکوید بر سرش / اشتها آید شراب احمرش
ور نگوید مانده او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بنگ آمد بخویش
گفت شه با ساقیش ای نیکزاد / چه خموشی رو بطبعش آر هی
مست پنهان حاکمی بر خبر خود / هر کرا خواهد بینی از بسر رد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در پیش او
چرخ با چرخ اندر آرد و زمین / چون نخواند در دهانش غم
عقل کو عقل و گر از سحر کرد / مرده زو دارد و دست استاد او
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزی کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قنقاقان تمام
چون بدیدش داد او کش نارمز / عقل رفت و تن ستم برداشته
عزها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فرو بست / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد و در دست لعاب / چون خمیر آمد بدست نانوا
بس شد کاهیش نرم و گرد گشت / ذو برادر جاق جالی بر زمین
گاه بینش و اکشد بر تخته / در هم آرد گه کی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گاه نمک / از تنور و آتشش سازد و چنگ
اینچنین هم مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب پنهانه شو راباز / هر شیق و عاشقی را این صفت
از قدیم و حادث و عین و عرض / بخشش حق زن این بحر آن غرض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / همچنین هر یکی زوزی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثل / که مکن ای شوی زن را بد سبل
آن شب کرد که یکتادست داع / خوش لانت دو او اندر دست قاع
کانچه با او تو کنی ای معتمد / او بدو نیکی جزا بابا توکند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نه عنین با نشس نه زاهدی
آن فقیه آنجا و بر آن جور رزاد / آتش او اندر آن سبب فتاد
جان بجان پیوست و قالبها جسد / چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم و جان
جسته اتحاد اندرین چنین / نی حس پیداست اینجا نه حسن
شه در آید او از طریق بازگشت / اشطار شاه و بیم از حد گذشت
شاه اندر آمد تا به شنید او قصه / دید اینجا زلزلت و القارعه
آن فقیه از بیم بر جست و برفت / سوی مجلس جام را بربود زفت
شه چو دو رخ بر شرار و بر زکال / تشنه خون دو چشب فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گم ز راه / زیرچشتی خیره اندر طیش او
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آدم با طبع آن دختر بیا
پادشاهم کار من عدل است و داد / ذان خورم کو یارد آن قوم
آنچه او دارد بنوشد همچو نوش / که بیم در خورد یار و خویش و خویش
دان خورانم من غلامان را که / می خورم می خوان خاص مرسن
ذان خورانم بنده کانزاد رام / که خورم من خوف ز بخشی یا زنم
من چو پوشم از حریر و اطلس لباس / ذان بپوشم تا چشم دالاز لاب
شرم داری از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی گفت این و دست بابنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگر انداس بطبع او ده / در صبوری جست و را غیب کرد
هم بطبع او به بردی چون ترا / پیشوا کن عقل صبر آید ش ترا
چون علاوزن صبرت پرشود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی من که چو جشن شب براق / بر کشانیدش بالای طباق

روان کشتن شهزاده کان بعد از تمام بحث و ماجرا جانب ولایت چین سوی معشوق تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشد اگرچه راه وصل مسدود بود اما نزدیکی محبوب

این بگفته و روان گشت آن زود / هرچه بود ای یار من لخطم بود
صبر کن بند و صد تعس شد بد / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والذین فی الکلام انکلاشتند / راه معشوق نهان بردارشید
همچو ابریشم او صبر از سریر / عشقش از بی‌ها و سر کرده وقت
همچو ابریشم وصل سرخوشی / خویشتن را افکنده اندر آتشی
یا چو آن بوس پیل صبار مجید / شرح عشق و خنجرش خلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بجمال بود یوسف

نوی

وقت خود بود زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع تفاننگ
سن ذکری حسب و منزل   چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل او
و ناله او بر چه بود گرد و رفت که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای
خاک نقش کرده اند عاقبت او را حال پیدا شد که گذشت از ملک و فرزند که بجهت
دخود را در او لی نشان کرده و از آن اقلیم با قلم دیگر رفت در طلب که از اقلیم سنبره شاعر

امراء القیس آن ملک خسرو لقب — هم گشته بُد عشق از خطر عرب — تا بپاید خشت سبز و رنگ — با ملک گفتند شاهی از ملوک
امراء القیس آمد به اینجا که — در شکار عشق خشتی می‌نهد — آن ملک بر خاست از خشت او — گفت او را ای ملک خسرو
یوسف وقتی ملکت سر کمال — رنج آرام از بلا و از جمال — گشته مردان بندگان از تیغ تو — دار زنان ملک بی تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود — هم ز تو هم ملک من ملوک که تو — ای هیبت ملکها تر و کتاه
ملکه کعش سی او هوس — تا کمان و اگر دار خبر بوی هوش — تا چه گفتش او بگوش از عشق درد — همچو خود در حال سر گردان کنش
دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت که نزار شد — تا بلا و درد شد این درد — عشق یکی کرت نکرد بس این کنش
بر بزرگان شهد و بر طفلان شکر — او بر گشتی بود من الاخیر — بیزار این درس ملوک بی شمار — عشق شان از ملک بر بود دو تا
جان ان سنه بجه سر گرد جبین — همچو مرغان گشته سر سودا جبین — زهره نی تا لب گشایند از ضمیر — زانکه رازی بر خطر بود و خطیر
صد هزاران سر چو گوی از زمان — عشق منشم آلوده زه گردون کمان — عشق خود در عشق ورد قوی — خون دارد در دم خرگوشی
این بود آن لطف کو خشنود شد — من چگونه چو نکه جسم آلوده شد — لیک روح جان فدای شیر او — کش بکشد این عشق و این تیر او
کشتی به از هزاران بندگی — سلطنتها مرده این بندگی — باکنایت رازها با ما گو — بت کشیدی بعد خوف و خطر
راز از غیر خدا مستور شود — آه را جز آسمان همدم نبود — اصطلاحاتی میان ما گو — داشتندی بر ایراد خبر
ز لسان الطیر عام آشفته شد — منطق و سرودی انفی خشند — صورت او از حرف این کلام — غافلند از حال و از عالم خاص
کو سلیمانی که دارد لحن طیر — دیو گر چه ملک گیرد هست غیر — دیو هر بر شکل سلیمان گردد است — علم مکر ... است و ...

چون سلیمان از خدا آن شد بود — منطق الطیری ز علم اش بود — تو از آن مرغ سوال فهم کن — که ندیدستی طیور من لدن
جان سیمرغان بروی از ما بعین — سر خیالی را نباشد دست یاب — جز خیالی که دیدان تغافل — انگشت بعد الیمان ... فراق
نی فراق قطع سر مصلحت — کاشفت از سر فراق آن صنعت — بر استغنای آن از جهد — آفتاب از برف یکدم در گذشت
بر جان خوش چو زنشان صلاح — بیش بُد دار ز حرف ایشان اصطلاح — آن زلیخا از سپند آن بود — نام حلیه خیر یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمانه سر آن معلوم کرد — چون بگفتی معنی رازش نهد — این بدیگان یار با کام شد
ور بگفتی بر آمد نکرید — ور بگفتی سر شد آن شاخ بید — ور بگفتی بر کجا کوشش طلبند — ور بگفتی گوش هی سوزد سپند
ور بگفتی گل بر بلبل از گفت — ور بگفتی شه سر شب باز گفت — ور بگفتی چه هما یوست بخت — ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که بر آمد آفتاب — ور بگفتی دوش و کی بخته اند — یا جواهر از برش بگسسته اند
ور بگفتی بست تا نهانی نگ — ور بگفتی عکس بشکرد فلک — ور بگفتی که بد رود آید سرم — ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اشتیاق او بُدی — ور بگو سپیدی فراق او بدی — صد هزاران نام گر بر هم زدی — قصد او در خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی جو گفتی نام او — مشتدی او سیر و مست از جام او — تشنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن بدی
ور بدی آن نام او علت بند — درد او در حال گشتی سوزمند — وقت سرما بودی او را پوستین — این کند در عشق نام دوست این
عام میخواندند هر دم نام پاک — ان عمل کند چو بنود عشق پاک — آنچه عیسی کرده بد از نام هو — می شدی پیدا او را از نام او
جونکه با حق متصل گردید جان — ذکر آن است ذکر این زبان — خالی از خود بود و پر از عشق دوست — پس ز کوزه آن تلاود که در اوست
خنده بوی زعفران وصل او — گریه بوهای پیاز آن جان او — گر بکی راست دل صد هزار — این نباشد مذهب عشق ...
یاد آید عشق را روز آفتاب — آفتاب آن دوی را همچون نقاب — آنکه شناسد نقاب از ذوی — جابه الشمس است دست از وی
روز او در روزی عاشق هم او — دل همه دلسوزی عاشق او — ما بیان را نقد شد از عین آب — نان و آب و جامه و دارو خواب
همچو طفلی از زبان شکر — او خدا ید در دو عالم ... — طفل و اندیشه خدا ند شیر را — ماه بنود آن طرف تقصیر را
کج گردان کرد نامه رو حرا — تا بپاید فاتح و مفتوح را — کج نبود در روش سکل اندرو — عالمی ... بود ...

چون چه بد او که باید گم شود	همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود	تا بروی نزد خداوند آن شود

بعد کمت متواری شدن ایشان در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد از دراز شدن در صبر بی صبر شدن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شه عرضه کنم

اما قدمی تنیلنی مقصودی / او القی راسی کفوادی ثملا

یا بپای رسانم مقصود و مراد / یا سر بنهم چو دل از دست انجا بفتد

برادران او را سود نداشت / یا عاذل العاشقین دع فئه / اضلها الله کیف ارشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من	لاابالی گشته‌ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعهٔ من عبرت عشاق شد	من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا	سر ببر تا عشق سر بخشد مرا	دین من از عشق زنده بودنست	زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب	زانکه سیف افتاد محاء الذنوب	چون غبار تن بشد ماهم بتافت	ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم	ان فی موتی حیاتی میزنم	دعوی مرغ آبی کردست جان	کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم	کشتی اش بر آب بس باشد قدم	زنده زین دعوی بود جان و تنم	من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نه	مدعی هستم ولی کذاب نه	گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمع برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس	کرده یوسف را نهان و مختفی	حیلت اخوان یعقوب نبی
غیبه کردندش بحیلت سازیی	کرده آخر پیرهن غمازیی	آن دو گفتندش نصیحت در سمر	که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک	هین مخور این زهر بر جلدی و شک	جز بتدبیر یکی شیخ بصیر	چون روی چون نبود عقل بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر	بر پرد بر اوج و افتد در خطر	عقل باشد مرد را بال و پری	چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش	یا نظرور یا نظرور جوی باش	بی ز مفتاح خرد این قرع باب	از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا	وز جراحتهای همرنگ دوا	مار استاده بسینه همچو برگ	در دهانش بهر صید اشکرف برگ

در خلالش چون حشیش او آیتست	مرغ پندارد که او شاخ نباتست	چون نشیند بهر خور بر روی برگ	در فتد اندر دهان او بمرگ
کرده تمساح دهان خویش باز	گرد دندانهاش کرمان دراز	از بقیهٔ خور که در دندانش ماند	کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را	مرج پندارند آن تابوت را	چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان	در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان	چون دهان باز آن تمساح دان	بهر کرم و طعمه ای روزی تراش	از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک	بر سر خاکش حبوب مکرناک	تا بیاید زاغ غافل سوی آن	پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست	چون بود مکر بشر کو مهترست	مصحفی در کف چو زین العابدین	خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من	در دل او بابلی پر سحر و فن	زهر قاتل صورتش شهدست هین	هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق	سور و تاریکیست گرد نور برق	برق نوری کوته و کذب و مجاز	گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن	نی بمنزل اسب تانی راندن	لیک جرم آنکه باشی رهن برق	از تو رو اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل	در مغازهٔ مظلمی شب میل میل	بر که افتی گه بره و جو اوفتی	که بدین سو که بدان سو اوفتی
چون نه بینی تو دلیل ای ذوفنون	ور ببینی رو بگردانی ازو	که سفر کردم درین ره شصت میل	مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت	زامر او راهم ز سر باید گرفت	من درین ره عمر خود کردم گرو	هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق	عشر آن ره کن پی وحی چو شرق	ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای	در جهان برق ز شرقی مانده‌ای
هی درا در کشتی ما ای نژند	یا تو آن کشتی برین کشتی ببند	گوید او چون ترک گیرم کر و فر	چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از صد با یقین	زان که نکته و دغلها ای امین	یکسر نزی در فنی تو ازیی	تا ز نرتع نلعب افتی در جهی
یکسر نزی از جفاهای پدر	در میان لعطیان شور و شر	یکسر نزی همچو یوسف از دهی	بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
در چه افتی زین تفرج همچو او	در ترا لیک آن عنایت یارکو	گر نبودی آن بهستو بدر	او چو دانه باندازد رشد
آن پدر بهر دل او اذن داد	گفت اگر اینست میلت خیر باد	هر ضرری که کسی کرده بود	ای عمی کل غریزی بانت
قابل ضو بود اگر چه کور بود	شد از آن عسرش او کوزد	گوید این عیسی نبر آن سر دو	

از منی اندکوری پیدای روشنی
بر قمیص مع سیف جانی مرتضی
کار و باری کت رسد بعد عجب
اندر آن اقبال و منهاج رشد

کار و باری که ندارد پا و سر
ترک کن هین پیر خر ای پیر خر
غیر هر استاد رشک و کربت
پیر گردون نی ولی پیر رشاد

ورزشان چون پیر باشد زیر و بر
روشنایی دیدن ظلمت بر
شرط تسلیم است نه کار دراز
سود و بهبود در ضلالت تیرکی از

من نجوم زین سپس و اختر
پر جو هم پیر جو هم پیر پر
پر بباشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر در آسمان
از زمین شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر
کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی بیالا نردبان
بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب
حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از فرمان
خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست
این خبرها زان ولایت دادنی است

این خبرها زان روایات محق
صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان آن عیان
آنچنانکه هست در علم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار
وین حضور کعبه وسط نهار
خیز ای نمرود پر جو از کسان
نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکوپیم
فارغ از مردارم و کرگس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست
یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویش از وی در مچین

آنچه گوید آن فلاطون زمان
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله گویند اندر چین بجد
بر شه ما خویشتن کم زن ولد

شاه ما خود هیچ نگذارد ترا
بلکه سوی خویشتن بنوازد او
هر که از شاهان بدین سو عشق جست
گردنش با تیغ بران گرد جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال
یا بکن ثابت که من دادم جمال
ورنه داد دختر اگر ثابت کنی
باقی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه پیشکش من ببرم حلق تو
بر کشم از صوفی جان دلق تو
سرنخواهی بر دو سیخ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناخوشی
پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
پر ز سرهای بریده زین علو

جمله اندر کار این دعوی شدند
گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار
الحذر زین دعوی تنها و بیار

تیغ خوانی کرد بر ما عمرها
که برین صد اروای واژیرا
گر دو صد سال ار که آگاه نیست
بر تمامان از حساب راه هست

بی صلاحی در بر و در معرکه
همچو باکان بر دو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور
که مرا زین گفتها آید نفور

سینه بر آتش مزاج چون مقلت
گشت کاملکش ز وقت منجلت
صد ما صبری بدا اکنون گذشت
بر مقام صبر عشق آتش فشاند

جبر من زدان زدستی کی عشق زاد
در گذشت او حافظ از اعمال
ای محدث از خطاب و از خطوب
زان گذشتم آهن سردم مکوب

سر نگون تر می رها کن پای من
فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم
چون شتر ما در زاد بار کشش خوشم

بر سر تنطوع اگر صد حسبت
مش ده و من مراح ملعقت
من نخواهم زد کر از خود فریم
اینچنین طبلی و کر زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا می‌زنم
یا سر اندازم و یا روی تم
حلق کو نبود سزای آن شراب
آن بریده به بشمشیر و ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره
آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او
بر کنش که نبود آن بر تن نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آن شکسته به بیاطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او
جان نه سوزد به برکنش از او

آنچنان پا در حدید اولیتر است
کانچنان پا عاقبت دردسر است

بیان آنکه دست از بجایه باز نداره

گرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبود و باشد و همه امیدش بسته باشد حلقه همین در میزند بود که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که از آن تدبیر دیرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقه این در میزنم حق تعالی او را هم رزق وی از روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست مع تقریره

یا درین ره آیدم آن کام من
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بوک موقوفست کامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندین بجویم جد و چست
که بدانم که نمی‌بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آید بگوش دل نه طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن هم را ز دل آگه گشاد / چون ظهار آن حساب با صفا / گرد و روشن زنده و صفا

منه

بعد از آن گوید اگر ور نیستی / آن مصیبت را که آمد دادستی
وانشد او بود موقوف سفر / بسته و موقوف آن گریه و جور
کودک حلوای بگریست زار / پیش از این اندر خلال مثنوی
ور دلت خوف افکند از موقنی / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را بسته جا اندر نهاد / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / تا شود ایمان تو در غیب خوش
هم دلت حیران بود در منتجع / با خیالی می‌بری زر تا زری
رزق تو در زر کی آید بدید / بس نخواهد آن رزق جا
بهر آن در حکمتی در علم حق / تا که حیرانی بود کل
یا وصال یار زین سیم آید / ای طمع تا از کجا خواهی گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد / تا کدامین سو رود جان از جسد
یا مراد من برآید زین فروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

تا بدان وز نشستن تیزی فکر / اینچنین که دیده‌ام شیخ ذکر
توخته شده‌ام آن شیخ کبار / گفته شد آن در دبستان معنوی
تا نباشد غیر آن مطمع / ور طمع فایده دیگر نهد
کایم میوه از آن عالی درخت / آن طمع زانجا نخواهم وفا
چون نخواست ز اهل آن / از برای حکمتی و صنعتی
که مرادم از کجا خواهد رسید / تا بدان عجز خوش و وصال
که چه رو ماند مصرف زین طمع / طمع داری و دزی در ورز
که ز وحمت بود و آن کم بعید / بس طمع در دزی
که نوشت آن حکم را در ماسبق / نیز تا حیران بود اندیشه‌ات
یا ز داسی عاج از حسی حساب / من نگویم زین طمع

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلانخانه چون بمصر درآید کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست در فلانجا نام محله و خانهٔ آن شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر نشود

بود وز میراثی ... / جمله را خورد و بماند او عور زار / مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

می‌نداند قدر هم کاسان خاص / گو بگد و ریج کیش کم شاف / قدر جان زان می‌نداند آن فلان / که بداد او را بخشش رایگان
مال رفت و کاله رفت و خانمان / ماند چون جغدان در آن ویرانها / گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد / چون تهی گشت و همه جانش ... / در زمان خالی ناله کرد ...
چون شود پر فروش سر ... / پر شو کایب ... / تهی شو خوش ... / گز نی ...
وقت طغیان آب ... / آب خوش ... / در دعا و لابه ... / وز طلب شد ...
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما / تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار / بندهٔ مومن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی / حق بفرماید که نه از خواری او / عین تاخیر عطا یاری او
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من / گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار / خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبد او بهر نوعی مرا / طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص / پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
سر دو نان خواهند او زو فطیر / آرد آن کمپیر را گوید بگیر / وان دگر را که خوش است و خط او / کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند / چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌پزد
هم بر این فن دارد او را می‌کشد / وز نهان شکار می‌کند / که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع بقصهٔ آن شخص که بر او نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع او و دروش بحضرت حق

مردی میراثی چو خورد و شد فقیر / اهل اندر یارب کریم ... / خود که گوید جان در حق نثار / گر نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید / رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت
بیدرنگی هین ز بغداد ای نژند
رو بسوی مصر و منگاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه پیش و کم خرجی نماند
خواست دقی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید
ز انتجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ
تا رسد از بامهاام نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
یک زمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوک و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وقوله سیجعل الله بعد عسر یسرا وقوله تعالی ان مع العسر یسرا وقوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت
مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منحسی
پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست
هر که شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید
یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان رحمت بی رحمتست
هین ز رنج خاص کمکن انتقام
رنج اندک بین و بین تو رنج عام

اصبع ملدوغ ببر در دفع شر
در تعدی هلاک تن نگر
اتفاقاً اندر آن ایام دزد
گشته بود انبوه بخته حلم دزد

در چنین وقتی عسس عدو سخت
چو بجا دزد خستای کی عدد
نعره فریاد زان ابروش خاست
که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو
تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری
راستی گو با چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران زشت
وانمایان راز شخص زشت را

ورنه کین جمله را از تو کشم
تا شود ایمن ز تو هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان که من
گر نیم من خانه‌سوز و دزد و طر

من نه غمر و دزدم و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

بیان آن خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت
پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدق آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب
آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست
از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود
بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محجوب نی
زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل
ز گفت خشک ملکان از جای دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب
یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پرحرج
در میان این دو بحر آن لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها
از نواحی آید آنجا بهرها

کالهٔ معیوب و قلب کیسه‌بر
کالهٔ پرسود و مستشرف چو در
زین یپنلو هر که بازرگانترست
بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد یپنلو مر ورا دار الرباح
وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک
بر غبی بندست و بر استاد فک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو
کعبه با حاجی گواه نطق‌خو

بر مصلی مسجد آمد هم گوا
کو همی آمد بمن از دور را
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
باز بر نمرودیان مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن
می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نانست چون نبوی ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال
کو همی سوزد از تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمهٔ تمام
آن ملالت نه ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال
در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
شصت سالت سیری نامد ازان

عشوه‌ها در صید شلهٔ گفته تو
بی ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گرمش و سوزان و مست
گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد
درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ
ره‌زن‌اند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست

[illegible]

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلان رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی خرد / آن من شد هرچه می‌خواهی بگو
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

گفت با درویش روزی یک خسی / که ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویشتن را من نکو می‌دانیم
من مراد خویش دیدم بی‌گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی پیش تو خوش پیش خویش ریش

بازگشتن آن شخص شادمان و مرادیافته و چندان شکرگویان و سجده‌کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات

احمقم گیر احمقم ای نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بختم داد عقلم می‌دهد
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست از این عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجل / تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهاد آن مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات / ذل شده عز ظهور معجزات
قصدشان انکار و ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق‌خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیکسی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او به تحت الارض هامون می‌رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز / که بدانکه امن در خوفست راز
آن بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد الخطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای دوا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کرده‌اند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تنید / عیسی اندر خانه رو پنهان کشید
اندر آمد تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آمد تاجدار
هین میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش پیم
زودترش بر دار آویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد / برگ او عا گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / رو شکسته و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او شوند / کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده

نگهان از نرگسی بدمست شده / تا قیامت عبرت عشاق شده
او دو کعبه او شنید بجو خبر / از چه حقت این غایات بود
از جهان ابرهه همچون دوده / آن حقیران عرب تو گر شده
او کمان انگشت کی کش / بهر اهل ست او زمی کش
اندر آن فتح عزام و میمنه / در تماشا بود در راه قسم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن برادر بزرگین را و تاب ناآوردن آن پند او را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و سر خود گرفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لاابالی الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت لم / وز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم آن سخن دستور نیست
ور زبان بر جنبد که کاخوان الوداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیر از کمان / که مجال گفت کم بود از زبان
اندر آمد مست پیش شاه چست / زود سجده کرد و بوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
بیش مشغول است در مرعای خویش / لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / کی علف خوار است و کی در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورد بود
در میان جانشان بود او ولی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود بالای دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توایم / پادشاهی کن که بی شه مردنیم
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرست او بر باد ده

گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو چنان درخورد شد / که شهی اندر دلش هم سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست
صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای صنم / که نمی ارزید آن بیعی بدم
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش درد سر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولیست و نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرش شد ز شمعت نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز بوار
همچو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نوزاد از شراب و از کباب / چه حلاوت لذت فتح و باب
حد ندارد این سخن کم گو نجو / تو برو و تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هرکه در اشکار چون تو صید شد / صید را نا کرده قید او قید شد
هرکه جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / بنده شو هم بنده شه از نیازی
ور در آز ادبت چونی رو نخست / همچو دولت بی سپر در جامه
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را بعد ازین داماد کن

ای زن صدکاره ترک مکر گو
عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن بر امید بازی پار و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجو

جوحی هر سالی ز درویشی بفن
رو بزن کردی که ای دلخواه زن

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشیم از شکارت ما بشیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو برای مرغ شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ‌کام
کی خورد دانه چو شد در دام جسم

شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی ده‌دله

قصه کوته کن که قاضی شد شکار
از مقال و از جمال آن نگار

گفت اندر محکمه است این غلغله
من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی
از ستمکاری شوهر شرح دهی

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی
باشد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود
صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
وان صدور از صادران فرسوده‌اند

در خزان و باد خوف حق گریز
آن شقایقهای پارین را بریز

این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست
که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار
سر ز زیر خواب در یقظت برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
رو بایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست
گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی سمعه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب
آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد
چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی
آب صاف وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان
که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ جوحی و گریختنش در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرک سوی زن بهر جب

زن دو شمع و نقل مجلس ساخته
گفت ما مستیم بی این آبخورد

اندر آمد جوحی و در زد بزود
جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوه‌ای
رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
ای وبال من در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن
که ز من فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرا
آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر آن صندوق کان
هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

خلق پندارند زر دارم درون
داد وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس زیباست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و باوقار
اندرو نبود بجز مار و شمار

من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مومن و گبر و جهود
که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد زن
خورد سوگند او که نکنم جز که این

از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندران صندوق قاضی از نکال
بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال راست و چپ نظر
کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر

هاتفست این بانگ آیا ای عجب
یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت
گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان
جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود
او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد قاضیش
گفت ای حمال و ای صندوق‌کش

از من آگه کن درون محکمه
تا بیارد زود نایب این همه

تا خرد این را بزر زین بی‌خرد
همچنین بسته بخانهٔ ما برد

ای خدا بگمار قومی روحمند
تا ز صندوق بدن‌مان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون
کی خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش‌منظرست
که بداند کو بصندوق اندرست

او جهان را دیده باشد پیش از آن
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مومن است
عارف ضالهٔ خودست و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید
او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد
یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور
از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نی از قفس سوی علا
در قفسها می‌رود از جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا
این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان
جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود
او سمائی نیست صندوقی بود

فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست
در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جهد اطلاق و رها

آنکه داند این نشانها را نشی
کو بباشد بی فغان بی های هی

همچو قاضی باشد او در ارتعاد
کی برآید یکدمی از جان شاد

نایب آمد گفت صندوقت بچند
گفت نهصد بیشتر زر میدهند

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریدن صندوق را از جوحی

من نمی‌آیم فروتر از هزار
گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته‌نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رؤیت شرا خود فاسدست
بیع ما زیر گلیم این راست نیست

برگشایم گر نمی‌ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای راز
سر ببسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند
تا نه بینی ایمنی بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند
خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین
میدهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط
تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشه گوشهٔ تخت او پیوسته است
هین مجنبان جز بدستوریش دست

تو مراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش

گفت آری این چه کردم آن ستم
لیک هم میدان که بادی اظلمست

گفت نایب یک بیک ما عالمیم
با سواد وجه اندر ادهمیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش
او نه بیند غیر او چون در رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید
داد صد دینار و آن از وی خرید

هر دمی صندوقی ای بدپسند
هاتفان و غیبیانت میخرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدندش که ما مطیعی و چاکری او نمودیم چاکری کودکی خلم آلود را هم میفرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هر کس را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند
بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی نبوت هادیست
مؤمنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوید هر دم شکر آب
بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار
شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان
مست و رقاصان و خوش عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح
خامشان بی لاف و گفتی فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافتست
هر زبان نطق از فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع
اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو
از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بخانهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن
پیش قاضی از گله‌ام گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن
لیک آن صد تو شود ز آواز زن

چون نمی‌تانست آوازی فراشت
غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن
مفلس این لعبم و شش‌پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن ششپنج با من باختی
پار اندر شش‌دره‌ام انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشتست زین ششپنج نرد

رست او از پنج حس و شش جهت
از ورای آن همه کرد او جهت

شد اشاراتش اشارات ازل
جاوز الاوهام طرا و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون برآرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ بی‌ستون
جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی
این مثال بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثال بی‌شکست
کفو آن نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست
هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است   چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس   ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم   صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این   هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه ز بحثی لب گشود   لیک با جان جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست   این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن   خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام   وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است   رنجهااش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو   ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را نواخت   او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو   همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید   نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی   زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی   سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق   دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید   من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم   صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن   با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است   با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر   هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان   هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مومن از صراط زودتر بگذر که عظمت نور تو آتش مرا بکشد یا مومن فان نورک اطفا ناری

زآتش عاشق ازین رو ای صفی   می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم   ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس   بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار   تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گوید او جنت گذر کن همچو باد   ورنه گردد هر چه من دارم کساد

گر تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین   سایلی ام تو ولایتهای حین
هست لرزان زین جحیم و دم جهان   ای مرا امید ایمانی مراد آورد این
رفت عمر من چاره را فرصت نیافت   صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید   نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق شد زو در نهفت   رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر شوشتر است   اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال   می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست   هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار   هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود   بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است   خاصه آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود   بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند   نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست   او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر   تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند   صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر   خفته خود آنست کر زان شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین بود   غرقه شد در آب او خود ماهی شود
نه خموشست و نه گویا نادریست   حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب   شرح این گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود   لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن آن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین بجنازهٔ او که کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد پیش پادشاه و صد هزار غیبی و غنی بدو رسید از دولت و نظر آن پادشاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط   بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست   که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر   این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید   در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله   که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت   شد گشاده چون ز رخنه می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب   دم به دم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع   خاک گه گندم شدی گه کاه و صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید   پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی‌شک چنین حسنی رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود / چشم او در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آید او ز نان / گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمان هفتست سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوز این فخ را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی‌خبر کردی صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگری / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را به کینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
که ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را بادست حمال خذول / همچو بره بر کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست

باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
دست آنکس که بکردت دستبوس / وقت خشم آن دست میکوبد دبوس
یارب و یارب برآرد او ز جان / که بران این باد را ای مستعان
چون دم مردان نپذرفتی ز هود / وحی حق را این چو بر ایشان فزود
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانکه ماموریم و اسیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود نیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریتم گشتمی ملک کفت / کردمی برد از خود من آفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهم / ز اسپهٔ تو یاغیانه بجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگی مومن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار و مستقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاکخواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این شراب و این کباب و این شکر / خاک رنگین است و نقش ای پسر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خویان را بر آن جنگی دهد
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر آنکه بی فن و بی قوتست
وای ازین پیران طفل نا ادیب / گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

تنگ که مطلوبی و ظالم / ایمن از فرعونی و سر فتنه‌ای
اشکم تهی لاف اللهی نزد / کآتش است از بهر هیزم درد

اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحر لاشی‌فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را او می‌تند / خاک در چشم ممیز می‌زند
چندل از رنگ عودی می‌تند / بر کلوخی همچنان سودی تند

پاک آنکه خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بر آن رنگی دهد
دامنی پر خاک ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زر کان

طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام و ترش / طفل و غورست او بر هر تیزهش
گر چه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی و خوفست و امید

که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی

نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو / گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس

گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی اندر معنیست

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونک آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه‌ی زشتی نماند

خشت اگر زرینست بر کندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست

بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / وا شکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشت ارض این / از میان جسم بر خطری زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز / شب ز سایه‌ست ای نیک‌روز

این زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / در گواره شیر بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را زحمت مکن / تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد و شاه را از آن الهام

او خبر

او خبر شد و دلش درد کرد و روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه را از آن خبر نبود

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید / دم بدم در جان مستش می‌رسید

آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند / زان غذایی که ملایک می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد لامع / من چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو دردسر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکرلب‌ها ام عارض قمر / باز باید کرد دکانی دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صید جانان را ز انسو حرص و جد / تا بدانجا چشم بد هم می‌رسید
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش‌پسر / از پی کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه‌ی شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانه مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشک می‌راندی که ای هندوی زاد / شیر را کردی اسیر دم گاو

کردی ای نفس بد بارد نفس / بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی

در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش

آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یاد کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی‌درمان بود

ور نشد او خود مبادا جان درست
ور شود زنده ز تنجیده مباد
آدمی عزرائیل کشته بود
حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت روزی کشتیی بر موج تیز
مرد و بر یک تخته‌ای درماندند
چون ز مادر بسکلیدم طفل را
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
چشمه‌های آب شیرین زلال
بسترش کردم ز برگ نسترن
ابر را گفتم برو باران مریز
همچو شبان کز گرگ [illegible]
تا برون نآید از آن خط او برون
هشت روز اندرون این خط تن زنید
یک گره را بر هوا بر می‌زدی
گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد
عاجزی و خیره کن عجز از کجاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلم که ترا رحم بر که آمد که جانشان را قبض کردی و جواب عزرائیل حضرت را

بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
در عوض قربان کند بهر فتی
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
تخته را آن موجها می‌راندند
خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
پروریدم طفل را با صد دلال
کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
برق را گفتم بر او مگرای تیز

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد
گفت بر که بیشتر رحم آمدت
پس بگفتی قبض کن جان همه
باز گفتی جان مادر قبض کن
بس بدیدم دود ماتمهای زفت
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌نوا
گفته من خورشید را کو را مگز
زین چمن ای دی مبران اعتدال

چون رسید از صبر او [illegible]
گر نه در اندیشه [illegible]
تیرگی فرقت و [illegible]
لیک ترسم امر را اهمال کرد
از که دل پر سوز و بریان‌تر شدت
جز زنی و غیر طفلی زان رمه
طفل را بگذار تنها زامر کن
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
پر درخت میوه‌دار خوش‌اکل
اندر آن روضه فکنده صد صدا
باد را گفتم برو آهسته وز
پنجه ای بهمن برین روضه مال
وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید

کرامات شیخ شیبان راعی قدس سره

نی در آید گرگ و دزد با فسون
از برون مثله تماشا می‌کنید
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
عجز تو تابی از آن روز جزاست
وقت شد پنهانیان را نک خروج

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود
بر هوا بردی فکندی بر حجر
آن سیاست را که لرزید آسمان
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
مقریان را منع کن بندی بنه
[illegible]

که اندر آن صرصر امان آل بود
تا دریدی لحم و عظم از همدگر
مثنوی اندر نگنجد شرح آن
یا بیا و محو کن از مصحف این
یا معلم را بمال و سهم ده
در دو عالم خفته اندر ظل دوست

قرنها [illegible] از نفس شوم [illegible]
قصه کوته کن که رشک آن غیور
شاه [illegible] شد [illegible]
چون [illegible] کشش [illegible]
گفت [illegible] تیر از حق [illegible]
کشته شد در نوحه [illegible]
[illegible] از شیبه [illegible]
دوست [illegible]
گر جدا [illegible]
زین سبب [illegible]
آن یکی شخصی [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
تا بر [illegible] کاهلی [illegible]
کاهلی [illegible]
بیش [illegible] کاهلی [illegible]
ای [illegible]
گر [illegible]

رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده بدین طغیان زخم خورد از خاطر شاه و قبض شد از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

گفت [illegible]
[illegible]
کان [illegible]

عذر کن [illegible]
[illegible]
جسم [illegible]

وصیت کردن آن شخص که سه پسر [illegible] ... [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گفت [illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
گفت قاضی [illegible]
عارفان [illegible]
[illegible]
بیش [illegible]
[illegible]
[illegible]

ناگهان اندر جهان [illegible]
برد او [illegible] سوی گور
[illegible]
دیده [illegible]
آمده [illegible]
هم کشنده [illegible]
تا ابد [illegible]
آن [illegible]
آفرا [illegible]
صورت و معنی [illegible]
وقف ایشان [illegible]
بعد از آن جام شراب [illegible]
آنچه او فرمود [illegible]
تا بگوید قصه [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
تا بدانم [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]

هم ز اول هم در آخر عجز دید　　مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا [illegible] یافت　　از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است　　آب حیوان در درون ظلمت است

حاصل آن روضه چون باغ عارفان　　از سموم صرصری آمد ارمغان

رجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی

یک یکی طفلکان نوزاده بود　　گفتم او را بسپرده عاجز نمود

پس بدادش شیر [illegible]　　تا که بالغ گشت [illegible]

چون فطامش شد بگفتم با پری　　تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم فراوان [illegible]　　گر بگفت اندر کتابم [illegible]

داده مر ایوب را بهر مدد　　بهر کرمان میهمان بی عدد

داده گرما را ابر و [illegible]　　[illegible] قدرت [illegible]

دایه زاد و ادب من آموختم　　چون بود لطفی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه　　تا بخورد لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کش مکش　　تا بود مر استعانت از منش

ورنه تا او هیچ عذری نبود　　[illegible]

این ضمانه دید با صد رابطه　　که پروردم ورا بی واسطه

شکر آن بود [illegible] جلیل　　که شد او نمرود [illegible]

همچنان [illegible]　　کرد او [illegible]

کز جراحت تاج [illegible]　　[illegible]

لطفهاست که کردم [illegible]　　از تکبر [illegible]

همچنان نمرود آن الطاف را　　زیر پا [illegible]

این زمان کافر شده [illegible]　　کبر و دعوی خدایی [illegible]

رفت سوی آسمان با جلال　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

کور بادا [illegible] طفل [illegible]　　[illegible]

از پدر زاید [illegible]　　تا فرودش در ظلمات [illegible]

دیو از اکرام [illegible]　　[illegible]

گرگ و [illegible]　　چه بهانه می‌نهی بر [illegible]

در خلاف [illegible]　　نفس زشت [illegible]

مخلص سخن

زین سبب میگویم ای بنده فقیر　　سلسله از گردن سگ برمگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگ است　　باش ذلت نفسه کو بد رگ است

فرض می‌آری بجا گر طاعتی　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست　　بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت　　در قتال انبیا مو می‌شکافت

بوی صدق و بوی کذب گولگیر　　هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

گر ندانی یار را از ده دله　　از مشام فاسد خود کن گله

بانگ حیزان و شجاعان دلیر　　هست پیدا چون فر روباه و شیر

یا زبان همچون سر دیگ است راست　　چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن بداند تیزحس　　دیگ شیرینی ز سکباج ترش

دست بر دیگ نوی زد چون فتا　　وقت بخریدن بدید اشکستها

مهتری را گفت قاضی [illegible]　　قصه از [illegible]

گفت دانم مرد را در حین ز پوز　　ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانمش　　ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر آن مکر بشنیده بود　　لب ببندد در خموشی در رود

آنچنانکه گفت مادر بچه را　　گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین　　تو خیالی زشت بینی از کمین

دل قوی دار و بکن حمله برو　　تا بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی [illegible]　　آن خیال [illegible]

گفت کودک آن خیال دیووش　　ور بدو آن گفته باشد مادرش

حمله آرد اندر گردنم　　[illegible]

تو همی آموزیم کو جست است　　آن خیال زشت [illegible]

دیو مردم را [illegible]　　غالب آید بر [illegible]

تا کدامین سوی باشد [illegible]　　[illegible]

[illegible] اندر کلام　　[illegible]

همره او [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

ور بجوشد از قصور [illegible]　　منطقی بیرون ازین [illegible]

[illegible]　　[illegible]

در دل من آن سخن زان میمنه است　　زانکه از دل جانب دل روزنه است

هست باقی شرح این [illegible]　　بسته شد دیگر نمی‌آید برون

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت　　او بگوید [illegible]

قصه [illegible]　　مانده ناگفته [illegible]

کلمه چند در نصیحت و حکمت و موعظه ختم کتاب

باقی این گفته آید بی زبان　　در دل آنکس که دارد نور جان

هم همی گوید شتر چون خفت او　　وقت رحلت آمد و جستن ز جو

گفت دیگر آخر رسید و عمر هم　　مرده آمد وقت [illegible]

در جهان جان [illegible]　　بگذرم [illegible]

زانکه این عالم [illegible]　　از [illegible]

زانکه جان [illegible]　　در جهان [illegible]

هم چو شربت [illegible]　　هم چو قطره [illegible]

ز من [illegible]　　[illegible]

چونکه جان از بیم جانت ارجعی | جزو خواهد جان بگو تو این شرف | تا شتا آنجا برد کو آمدست | جنس هم راز خاکی سهید
جزو نزد کل کی تواند ماندنی | موج بحر جان سوی جان آید | بر زند جان کین فضل جان را طلب | بی لب و بی کام میگو نام رب
ای سعی از جنس این فانی جهان | در جهان جان بمانی جاودان | تو سعی ای عمر را بر شور خاک | بی بکاری تا شوی از نم پاک
احسن عمر عزیزی بها | ای دمی مشکین بی بو ضیع جرم جرا | عیش بی بارد تر ای عمر دگار | کل و بیلی ذنب نشان تو کار
عمرکان شد صرف اندر دین ناو | عمرکان شد صرف عشقش بی گناه | عمر معدود دو شمرده بوی | در ره حق کرده آن نامستی
بیشمار و بی حد و بی عد شود | هر ده را روزه که در طاعت رود | بیش تجارت کل در تن باز از تو | صد هزاران کل بر آر از خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار | دانه کیسه بی فضل کرده کار | خود شمار اینجا بود کافر بود | پیش شارت آن طرف گان برود
سوی کل خود در دای جزو جدا | از خودی بگذر زمانی با خدا | در تن مجنون ببستی جواب | گفت و گو و صلح و جنگ و جواب

چون حیات این نقوش ارجعی | دام اسب در دلی بلبلی | ... بکشی بر سر آب درون | تا نشود بر دو دون سر ایران
از نفس وا رود از کف خود | می نگه به خوردن نهاد و زشوق | ما که بشری نی یار جان | پیشه و ظاهر سبر وان

بخش از قول فصل و ران | پیشه و پید اگه چه شانت جانی | حال او در تب بیت زنیت | هو منت او بیاکه کار زیاد
آب دالله بسوی نم عاد | ماکه زو آب شرین کو داد | کاب با کن تن دماغ شود | رنگ و بوی و کلم هوش از دی بود
گفت ماه هر که بود در شش حکمت | مست مجنون کرد گفتار شکست | بی تیغی بیند بید در اینجا | پر ز بادی بسبو انبان تهی
سردی بس بیند دو از شش صف | پیشه دو در دو تن جانی بگف | رنج او سر لحظه بدتر شود | سردی و زشت و ابتر شود
سوی وی رخ سر و آن تاب | بی غذا به بحر در بحر غذا | پیشتر از آنکه کار تو انجام | سردی غفلت تر او آسیب
رو به سوی اصل خود بیمون خلیل | بگذر از استاره و چرخ و چو نیل
پای بست بر خود و بر ساز | سر برین ایوان ارزن و ارگاه

این خودی را فج کن آن خدا | تا نمانی همچو ایشی | آب بحکما و نیز اندر جهان | تا شوی دریای بی حد و کران
قصه کوته کن که شد تم تمام در این جا | من شروع ... والله اعلم بالصواب

تم المثنوی المعنوی المولوی قدس سره فی غره شهر
جمادی الثانی سنة ثلث وتسعین للهجرة النبویه
علیه افضل التحیات واکمل التحیات علی ید العبد
الفقیر المذنب المحتاج الی الله الصمد قطب الدین
بن محمد اللهم اغفر له ولوالدیه واحسن
الیهما والیه بحرمة محمد واله
وصحبه وجمیع انبیائک
واولیائک اهل طاعتک
اجمعین
تم

شعبه ... سلطان القراء ...

۲۷۴ برگ

وان تخمه نهد و انه ایکاش   چون خربزه در وسط نهد جاش

[illegible]

ششصد و شصت سال از تحریر این کتاب مستطاب گذشته در خراسان قزل کری بوداد
در قصبه کاظمین علیهما السلام ابتیاع کردم
فی ۹ شهر رمضان المبارک
۱۲۸۹

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر دم امروز نو شکفته گلی از لطافت حباب پستان زد
در عکس رخش گلاب آب شود نه نسیم نفس خراب نزد
از آرزوی مکیدن آن غنچه
در لب یار رسیده آب شود

۱۳۰۵

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش
که هر که خر شود البته می‌شوند سوارش
به نزد خلق مشو بردبار زانکه شتر
چو بردبار بدیدند کرده‌اند مهارش

[illegible]